

شماره ۳۵۵۴
چهارشنبه ۲۱ فروردین ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان

کره شمالی؛ نقش تجارب گذشته در سیاست‌های آینده

روستای آل، با دره‌ای رنگارنگ

نگاهی به تاریخچه زوج‌یابی

چطور شادتر شوید؟

علی اکبریان: به دخترم گفتند پدرت خارج است

مسعود رایگان: بدون حضور مردم هیچ کاره هستیم

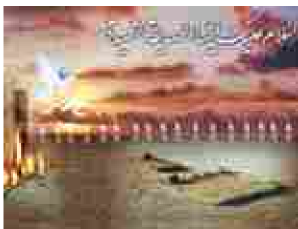
بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: زهرا کوچکی
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۵۴ - چهارشنبه ۲۱ فروردین ۱۳۹۲
۲۹ جمادی‌الاول ۱۴۳۴ ۱۰ آوریل ۲۰۱۳

یاد و یادواره

شهادت حضرت فاطمه(س)



در ۱۳ جمادی الاول سال ۱۱ هجری قمری بنا بر روایتی مشهور حضرت فاطمه(س) دخت گرامی حضرت محمد(ص) وهمسر مولای متقیان علی (ع) به ملکوت اعلی پیوستند. در اواخر عمر کوتاه حضرت فاطمه(س) به خاطر برخی مظالم آن بانوی بزرگوار رنجیده و آزرده خاطر بودند؛ از این رو وصیت کردند که پس از فوت؛ ایشان را شبانه به آغوش خاک بسپارند تا مزارشان از دید دشمنان پنهان بماند. حضرت علی(ع) هم طبق وصیت فاطمه زهرا(س) به اتفاق امام حسن (ع) وامام حسین (ع) و همچنین با حضور عقیل؛ عمار؛ سلمان؛ مقداد وابوذر بر پیکر پاک حضرت فاطمه(س) نماز گزاردند و سپس آن وجود مطهر را به خاک سپردند. شایان توجه است که به لحاظ اختلاف در تعیین تاریخ شهادت حضرت فاطمه(س)؛ ایامی که میان مشهورترین اقوال مشترک وجود دارد بنام ایام فاطمیه مقرر شده است و امروز اولین روز ایام فاطمیه دوم است. این ایام را به عموم مسلمانان تسلیت می گوییم.

درگذشت عبدالمطلب

«حضرت عبدالمطلب» جد بزرگوار پیامبر گرامی اسلام در بیست و سوم جمادی الاول سال ۴۰ قبل از هجرت رحلت فرمودند. آن حضرت که از بزرگان قریش بود، ابتدا «**سیبا**» خوانده می شد، اما چون عمویش **مطلب ابن مناف** او را پس از مرگ هاشم برای دستیاری خود به مکه آورد، نزد عامه به عبدالمطلب معروف گردید. او در میان قبایل مختلف نفوذ و احترام بسیار داشت و به خرد و فصاحت شهره بود. آن حضرت تهیه آب و آذوقه زائران کعبه را به عهده داشت. بنا بر قول مشهور، حضرت عبدالمطلب چاههای متعددی حفر کرد که در آن زمان، وجود آنها برای زندگی قبایل ضروری به شمار می رفت. او پس از رحلت مادر گرامی حضرت محمد(ص) سرپرستی آن بزرگوار را تا هنگام وفات به عهده داشت.

شهادت شهید صیاد شیرازی



در ۲۱ فروردین ماه سال ۱۳۷۸ هجری شمسی «سپهبد علی صیاد شیرازی» به دست عوامل منافق به شهادت رسید. این امیر سرافراز ارتش اسلام در مقامهای مختلف به این مرز و بوم خدمت خالصانه کرده بود. شهید صیاد شیرازی سالها در مقام استاد در مرکز آموزش توپخانه اصفهان تدریس می کرد. وی در سال ۱۳۶۰ هجری شمسی با حکم حضرت امام خمینی(ره) فرماندهی نیروی زمینی ارتش را به عهده گرفت و در سال ۱۳۶۵ نماینده حضرت امام(ره) در شورای عالی دفاع شد. آخرین مسوولیت شهید صیاد شیرازی جانشینی رئیس ستاد کل نیروهای مسلح بود و چندی قبل از شهادت، مقام معظم رهبری حضرت آیت الله خامنه ای درجه سرلشگری به ایشان اعطا کرده بودند.

شهادت شهید شمس آبادی

در ۲۱ فروردین ماه سال ۱۳۴۳ هجری شمسی سرباز وظیفه رضا شمس آبادی در پی اقدام انقلابی خویش برای ترور شاه به شهادت رسید. شمس آبادی فرزند قیام ۱۳۴۲ شمسی بود و اعتقاد داشت که تنها مرجع دینی است که می تواند ملت ستمدیده ایران را نجات دهد. شمس آبادی با این اندیشه قصد کرد که در کاخ مرمر، شاه را ترور کند اما به شهادت رسید.

عملیات بیت المقدس ۵

در ۲۲ فروردین سال ۱۳۶۷ هجری شمسی عملیات بیت المقدس ۵ با رمز یا اباعبدالله الحسین(ع) در منطقه عملیاتی پنجوین آغاز شد. این عملیات که با هدف انهدام سازمان رزمی دشمن آغاز شده بود با بجای گذاشتن ۳۵۰۰ تن کشته و زخمی از نیروهای دشمن خاتمه یافت. در عملیات بیت‌المقدس ۵، چندین گردان از لشکر ۲۷ و صدها دستگاه تانک و نفربر منهدم شدند.

تسلیت به همکاران

باخبر شدیم همکاران گرامیمان خانمها **صدیقه جهانشاهی و رویا مکرمی و آقای رضا مکرمی** از بخش توزیع و پخش موسسه اطلاعات در سوگ فقدان همسر و پدر مهربان خود سیاه‌پوش شده‌اند، ضمن عرض تسلیت به این عزیزان برای روح آن مرحوم رحمت واسعه الهی و برای این همکاران محترم و سایر بازماندگان صبر از درگاه خداوند منان خواستاریم. همچنین مصیبت وارده را به همکاران گرامیمان آقای **احمد عودباشی و خانمها مریم و زهرا عودباشی و آقای علیرضا ذیقیمت** تسلیت گفته برای روح تازه گذشته مغفرت کردگاری خواستاریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

یادداشت سردبیر

سخنی با خوانندگان صمیمی

سال گذشته برای همه ما سال سختی بود و در نیمه دوم سال گذشته قیمت همه چیز بالا رفت و از همه بدتر اوضاع کاغذ بود که با قطع سهمیه‌ها و یارانه‌ها و ارز دولتی بیش از صد در صد افزایش قیمت داشت به شکلی که از ابتدای زمستان افزایش ۵۰ درصدی قیمت مجله را ناگزیر می کرد اما صلاح ندیدیم با توجه به افزایش قیمت ابتدای سال مجدداً قیمت مجله را تغییر دهیم ولذا زیان ماههای آخر سال گذشته را تحمل کردیم و موضوع را به آغاز سال منتقل کردیم.

طی چند روز گذشته در رابطه با قیمت، جلسات متعددی با مدیریت محترم و بخش فنی داشتیم و با توجه به هزینه‌های کاغذ جلد و کاغذ متن، (کاغذ جلد از کیلویی ۳ هزار به ۷ هزار و کاغذ متن از کیلویی ۱۳۰۰ به ۳۰۰۰ تومان افزایش یافت) قیمت تمام شده مجله بیش از ۵۰ درصد رشد یافته بود. ابتدا تصمیم گرفتیم افزایش را در دو مرحله انجام دهیم یعنی ابتدا ۱۳۰۰ تومان و سپس در نیمه سال قیمت گذاری مجدد کنیم تا به مرحله سر به سر برسیم اما چون اولاً نمی خواستیم دوبار در سال قیمت را افزایش دهیم و از طرف دیگر نوسانات بازار، شاید ما را وادار می کرد که افزایش قیمت بیشتری داشته باشیم و از دیگر سو افزایش دستمزدها و حق التحریر نیز اجتناب ناپذیر بود، پیشنهاد قیمت مدیریت را پذیرفتیم.

شاید خوانندگان ارجمند از خود بپرسند که چطور نشریاتی را می توان در همین بخش خصوصی دید و ملاحظه کرد که با صفحات بیشتر و تقریباً با همین محدوده قیمت و تازه با کاغذ مرغوبتر چاپ می شوند و سود ده هم هستند و این سخن در ظاهر درست هم هست اما باطنی دارد که باشما در میان می گذارم گرچه اهل فن باالکی توفیق به خوبی می توانند آن را دریابند.

ما به جهت محدودیت هایی که در چاپ داریم بناگزیر مجله را با ماشین روزنامه چاپ می کنیم و قاعدتاً نمی توانیم از کاغذ دیگری استفاده کنیم و در این مورد با محدودیت در تغییر نوع کاغذ مواجهیم مگر اینکه بخواهیم قطع مجله را عوض کنیم که امکان چاپ تمام چهار رنگ با دستگاه مدرن چاپ مجله موسسه با دستگاه خشک کن و با کاغذ مرغوب را بیابیم. از طرف دیگر بخش قابل توجهی از درآمد مجله مربوط به آگهی است که از این نظر مجله اطلاعات هفتگی تقریباً تمام صفحات خود را به مطلب و مقاله اختصاص داده است و صرفاً به تک فروشی وابسته است که همه خوانندگان ارجمند با مشی و روش و ماهیت نشریه آشنایند و به وضوح می بینند که تمام صفحات نشریه به جز جلد، مطلب است. ضمناً بر خلاف تصوری که وجود دارد که اطلاعات هفتگی نشریه‌ای دولتی است و از کمکهای دولتی استفاده می کند واقعیت این است که از هیچ کمک دولتی بهره‌مند نیست و کاملاً خود کفا اداره می شود و تنها از حمایت موسسه اطلاعات برخوردار است که در سیاست گذاری جدید، روی به خود کفایی مجلات آورده است. اما همه این توضیحات از آن جهت داده شد که شما خوانندگان ارجمندی که سالهای سال است با قدیمی ترین و پر سابقه ترین هفته نامه کشور همراه هستید در جریان همه مسایل قرار بگیرید و مطمئن باشید که بنده و همکارانم تمام تلاش خود را صورت می دهیم تا کمترین فشار قیمتی به خواننده وارد آید و هیچ چیزی از او پنهان نماند و به این اطمینان برسید که این افزایش قیمت ناگزیر که برخلاف پیش بینی اولیه ما بناگزیر به ۶۰۰ تومان رسید صرفاً برای جلوگیری از زیاندهی است و نه با قصد سودآوری (همانطور که می‌دانید بین ۳۰ تا ۴۰ درصد قیمت مجله را هزینه‌های توزیع و سهم دکه‌داران عزیز تشکیل می‌دهد و سهم مجله از این قیمت بین شصت تا هفتاد درصد است).

و اما سخن پایانی آن که... همزمان با این افزایش قیمت از مدیریت محترم نیز قول گرفته‌ایم که سرمایه گذاری امسال در جهت بهبود مطالب مجله و تغییرات کیفی و افزایش جوایز مسابقات و برنامه‌ریزی‌های تازه به شکلی باشد که بر کیفیت مجله و مطالب، مقالات و گزارش‌های آن تأثیر آشکار بگذارد. انشاءالله در هفته‌های آینده شاهد تغییرات کیفی مناسبی در محتوای مجله خواهید بود. در آینده نزدیک مسابقه نظرسنجی از مطالب مجله را خواهیم داشت که جوایزی هم برای آن در نظر خواهیم گرفت تا انگیزه شما عزیزان برای شرکت در این نظرسنجی تقویت گردد تا با استفاده از نظرات شما برخی صفحات و مطالب مجله را تغییر دهیم. برخی را با نظر شما حذف یا اصلاح کنیم و صفحات جدیدی را راه‌اندازی کنیم.

سخن کوتاه... برخی دوستان بر این نظر بودند که با توجه به فهم و درکی که این روزها همه مردم و از جمله خوانندگان ارجمند از افزایش قیمت‌ها و تورم و گرانی دارند، لازم نیست هیچ توضیحی در رابطه با افزایش قیمت داده شود اما بنده این نظر را نپذیرفتم و گفتم که سالهاست با خوانندگان ارجمند این مجله نفس می کشم و زندگی می کنم، همه چیز را با آنان در میان گذاشته‌ام و بهتر آن است که این بار نیز شفاف و از سر صداقت با آنان همه چیز در میان گذاشته شود و گمان می کنم این گپ و گفت پسندیده‌تر باشد.

بیایید دعا کنیم که امسال همه مردم خوب ما از شر تورم و گرانی رهایی یابند و در سایه تدبیر و درایت و مدیریت صحیح و نظارت دقیق و برنامه‌ریزی حکیمانه و عالمانه، کشور و ملت در جاده آرامش و فلاح و سلامت و ثبات و تعالی گام بردارد. ■

نامه بی‌واسطه

سال نو، ناز نو، نیاز نو

باز هم سالی دیگر رسید و بهار خوش‌قدم خودی نشان داد. بهار آمده تا خوشترین رایحه لبخند مهر را نثار ما کند. همه جا سبز شده است و جوانه‌ها ما را به تماشای حیات نو دعوت می کند و طبیعت تسبیح گوی خداوندی است که خالق زایش و سبزی و سرزندگی است. بیاییم ما هم در این بهار با دستان سبز نیایش او را بخوانیم و ندا در دهیم:

شور آفرینا! تو که نازت هر جنبنده‌ای را سراپا شور می‌سازد، تو که آفریدگار هر ناز و نازنینی، تو که یابنده نیاز و ستاینده نیازمندی و تو که هر نازت می‌تواند عالم نیازمان را بی‌نیاز کند، ما را دریاب.

شاید برخی بگویند هنوز فرصت برای گناه هست، اما شاید دیگر فرصت برای بخشیده شدن نباشد، سخن بهار سخن از آغاز، نو شدن و نوزایی است. سال نو، طبیعت نو، آدم‌های نو و روحیه‌ای نو می‌خواهد. از خدا بخواهیم که در این سال تازه عیدانه‌ای به ما دهد، آنچنان پربرکت که همه از او شویم و پوسیدگی دل به کناری نهیم و سرشار از مهر و جود و کرم شویم تا سال و ماه و روز و حال بر ما مبارک شود، چنین باد

فرزاد الهیاری از گرگان

چرا نخبگان می‌روند؟!

سال ۸۴ بنیادی به نام نخبگان تأسیس شد و در حال حاضر بیش از ۱۲۰۰ نخبه در کشور داریم که در بنیاد ملی نخبگان ثبت شده‌اند. هر چند شاید نتوان به همه آنها نخبه گفت، بلکه بعضی از آنها استعدادهای برترند، اما به هر حال از سرمایه‌های ملی کشور به حساب می‌آیند.

نخبه یعنی استعداد برتر با ویژگی‌های خاص، اما تنها تندیس دادن به یک نخبه یا تجلیل از آنها در یک مراسم کافی نیست، بلکه آنان بیش از همه به دیده شدن و مورد استفاده علمی قرار گرفتن و حمایت واقعی نیازمندند. باید قدر آنها را دانست و بر کارشان ارج گذاشت، بسیاری از آنها با مشکلات اقتصادی روبرو هستند، با کمک هزینه ۵۰ یا صد هزار تومانی نیز دردی درمان نمی‌شود، بعضی از آنها هم ناشناس می‌مانند و تازه بعد از مرگشان شناخته می‌شوند، امثال شهید شهریاری از این گونه‌اند. در حالی که در کشورهای پیشرفته هم حمایت مالی از نخبگان صورت می گیرد و هم شرایطی فراهم می‌شود که آنها درآمد کافی و شایسته از تولیدات علمی و محصولات فکری خودشان به دست آورند.

تنها تبلیغات برای آنها کفایت نمی کند. علت مهاجرت نخبگان باید بررسی شود. زمینه حضور آنان در صنعت و کشاورزی باید فراهم آید.

چقدر باید نفت فروخت و هزینه کرد تا یک

فوق‌لیسانس یا دکتر نخبه تربیت شود؟! و درست موقع میوه دادن مهاجرت کند؟! در حال حاضر اکثر نخبگان ما مهاجرت می کنند و کشورهای بیگانه بهترین ثمرات نظام آموزشی ما را جذب می کنند و از آن بهره می گیرند. همه اینها علاقمند به کشور خودشان هستند اما سوءمدیریت‌ها باعث می‌شود تا زمینه کار و فعالیت و استفاده مناسب از آنها به وجود نیاید. بیشترین درد این نخبگان آن است که در ایران به خوبی دیده نمی‌شوند و زمینه رشد و کار پیدا نمی کنند. دانشگاه‌ها در انتقال تجارب صنعتی ضعیف عمل می کنند و رابطه صنعت و دانشگاه هنوز کامل نیست و این فاجعه است، باید تجاری سازی علم و فن و تحقیقات علمی جدی گرفته شود. اینها شرط رشد و تعالی کشور است، وگرنه تمام هزینه‌ای که هزاران میلیارد تومان صرف آموزش و پرورش و دانشگاه‌ها می‌شوند به باد می‌رود.

امید است مسؤولان به اهمیت این مسایل بیشتر پی ببرند.

سید حسن سمن آبادی از آمل

عکس یادگاری با شهدا

تابلوی معراج شهدا را رد کرده بودیم که راهنمای گروه با تحکّم به راننده گفت: دور بزن!.

راننده انتظار چنین فرمانی را نداشت پا را محکم روی ترمز کوبید! طوری که همه از روی صندلی کنده شده رو به جلو پرت شدیم.

دیر وقت بود و خسته شده بودیم. ساعت از یازده شب گذشته، هنوز شام نخورده بودیم. در ضمن، طی یک روز از چند منطقه عملیاتی زمان دفاع مقدس باز دید کرده بودیم،از جمله مزار شهدای پنج سادات (خمسه کوثر)، یادمان شهید چمران، فکه و...

مثل اینکه متوجه نگاههای تعجب آمیز ما شده باشد دستش را به عنوان تسلیم بالا برد و در ادامه گفت:

حق با شماست. باور کنید من هم به اندازه شما خسته هستم اما باید از معراج شهدا بازدید کنیم.

چند نفری همزمان گفتند:

معراج شهدا؟! آخر این وقت شب، با این خستگی، معراج شهدای خالی دیدن دارد؟

لبخند پیروزمندانه ای زد و ادامه داد:

خب دیگر، تفاوت در همین جاست که، شما مو می بینید و من، پیچش و...

عده‌ای زدند زیر خنده که: این لحظه ما فقط دوش حمام را می بینیم و میز شام را.

راهنما به راننده مینی بوس گفت لطفاً اولین دور برگردان دور بزن و برو معراج شهدا.

بغل دست راننده روی برآمدگی وسط مینی بوس، یعنی بدترین جا نشسته بود. اما با این حال پر انرژی و فعال بود!. با دست اشاره کرد و گفت: ساکت باشید لطفاً، به من اطلاع داده‌اند تعدادی شهید گمنام همین چند روز اخیر به معراج آورده‌اند. حیف است که امشب مهمان آنها نباشیم. کمی تحمل کنید خودتان در پایان قضاوت خواهید کرد که حق با من است یا شما؟

راستش فکر می کردم وارد سردخانه می شویم و کشوها را یکی یکی بیرون می کشند تا شهدا را از نزدیک ببینیم. یادم آمد قبلاً خودم شهیدی را به معراج شهدای ارومیه منتقل کرده بودم که خود، ماجرای مفصلی دارد. وحالا بعد از سال ها یکبار دیگر وارد این مکان مقدس می شدم در حالیکه تفاوت زیادی را در فضای حاکم حس میکردم.

تعجب کردم وقتی یکی از پرسنل ما را به سمت نمازخانه هدایت کرد، فکر می کردم سردخانه باید در قسمت انتهای ساختمان ودر گوشه‌ای تاریک و خلوت قرار داشته باشد.

نمازخانه بوسیله حصیر و نی هایی که از وسط به دو نیم شده بودند به قسمت زنانه و مردانه تقسیم شده بود. در وسط ضلع غربی چیزی شبیه سکو، یا سن نمایش با همان نی های دو نیمه به صورت مشبک تزیین شده بود. هر چه جلوتر می رفتیم تعجبمان بیشتر می شد!.

پانزده شهید گمنام، که با ماژیک آبی با خطی خوش منطقه شهادت، تاریخ پیدایش پیکر و سن تقریبی آنها بر روی کفن نوشته شده بود به ترتیب خاصی کنار هم چیده شده بودند ...

دیوار مشبک این اطاقک حصیری، سجده گاه پیشانی هایمان شد تا در برابر سکوت وعظمت آنها سر تعظیم فرود آوریم. با اشکهای خود از آنها پوزش بخواهیم که جسارت کردیم وچند قدم از جایگاه آنها به غفلت عبور کردیم.

فضای عطر آگین چنان در خود حلمان کرد که با اینکه پاسی از شب گذشته بود دیگر نه گرسنه بودیم ونه به فکر دوش گرم... فلاش دوربینها بی وقفه چشمک زده دلربایی می کردند .

دوربین ها، چلیک ،چلیک، چلیک لحظه ها را ثبت می کردند ...

شهدا افتخار داده بودند تا در کنارشان بایستیم و، عکس یادگاری بگیریم.

عباس عابد (ساوجی) اندیشه

چند توصیه و نکته

ـ آراسته و تمیز و خوش بو باشید لباس مرتب و خوش رنگ بپوشید لباس‌ها اتو زده، کفش‌ها واکس زده این باعث خواهد شد اطرافیان تمایل بیشتری با همنشینی با شما را داشته باشند

ـ سالمندان برکت زندگی هستند

خود را در کارهای خانه مشغول کنید سبزی کاری گلکاری یا هر کاری مورد علاقه تان بوده فرصت را از دست ندهید

ـ به مسافرت تفریحی و زیارتی کوتاه‌مدت بروید و از زندگی خود شاکر باشید و لذت ببرید

ـ بسیار دعا کنید در هر کاری توکل به خدا کنید تا روح و جسم شما در آرامش خواهد بود.

مسعود ذوالفقاری ـ قائم‌شهر

نامه به سردبیر

قبل از هر چیز لازم می‌دانم فرا رسیدن سال جدید را به همه شما عزیزان تبریک بگویم. ان‌شاءالله سال جدید از سال گذشته که سال سختی برای همه ما بود بهتر و روبه‌راه‌تر باشد. همراه با کاهش فشار اقتصادی بر جامعه و با کار و تلاش بیشتر و رشد و پیشرفت برای کشور عزیزمان و صحت و سلامتی و امنیت خاطر و رشد و رفاه و تعالی برای همه شهروندان این مملکت بزرگ و به ویژه شما خوانندگان خوب و همیشه همراه مجله... از همین فرصت استفاده می کنم و از همه خوانندگان باوفایی که با ارسال کارت تبریک و نیز از طریق تلفن یا نامه ابراز محبت کرده‌اند و سال جدید را به بنده و همکارانم تبریک گفتند صمیمانه قدردانی و سپاسگزاری می کنم. ان‌شاءالله که همگی سعادتمند باشند.

※هما مرشد از تهران

چون همیشه لطف شما شامل حالمان شد، از متن زیبایی که در کارت تبریک برایم نوشته‌اید تشکر می کنم و آرزو دارم همواره سربلند باشید.

※ علی پورمحبی از شهرری

نامه جدید شما همراه با چند برگ فکس به دستم رسید، برای شما آرزوی توفیق می کنم و به روابط عمومی سپرده‌ام که با شما تماس بگیرند. سربلند باشید.

※بهروز مباشر - تبریز

مطالب خوبی می نویسید. مطالب تازه شما را در نوبت چاپ گذاشتم. موفق باشید.

※فرزاد الهیاری - گرگان

مطالب شما را دیدم. پس از نوروز نیز می‌توان از آن استفاده کرد. خلاصه‌ای از یکی از نامه‌های شما را در همین شماره چاپ کرده‌ایم. موفق باشید.

※محمدباقر شیبانی - اصفهان

نامه شما خوشحالمان کرد. از اینکه خوانندگان با وفا این همه لطف و محبت نثارمان می کنند به خود می‌بالیم. امید آنکه بتوانیم رضایت خوانندگان خوبی چون شما را فراهم آوریم. ضمناً نامه ضمیمه را به بخش مشاوره حقوقی سپردم تا مورد بررسی قرار گیرد. سال نو مبارک.

※محمد مروت‌جو از گنبد

از لطف شما متشکرم و امید توفیق دارم مطلب شما در نوبت چاپ قرار گرفت.

※داود دهقان دهنوی از تهران

از هدیه و ابراز لطف شما سپاسگزارم. ان‌شاءالله در سال جدید هم مطالب خوبی برای مجله بفرستید.

※غلامرضا قاضی از شهرضا

من هم چون شما یاد همکار عزیزمان محمد پورثانی را گرامی می‌دارم. در همین یکی دو هفته آینده فرم نظرخواهی در مجله به چاپ خواهد رسید و از خوانندگان نظر خواهیم خواست که درباره صفحات مجله نظرخواهی کنند. از جمله در مورد صفحه دستپخت عدسی... شاد باشید.

کسی اظهار تواضع و فروتنی نکرد، مگر آن که خداوند متعال او را رفعت و عزت بخشیده است

●پیامبر اکرم (ص)

ایران و جهان

* رهبر انقلاب امسال را سال حماسه سیاسی و حماسه اقتصادی اعلام کردند
* دکتر جلیلی: ایران در چارچوب حقوق هسته‌ای خود از همکاری استقبال می کند
* آیت‌الله هاشمی رفسنجانی: مسئولان و دستگاه‌ها برای تحقق شعار حماسه سیاسی و اقتصادی تلاش کنند
* «تمام سلام» به عنوان نخست‌وزیر جدید لبنان انتخاب شد
* رئیس کل سازمان تجارت ایران: اولویت‌های کالاهای وارداتی تغییر نمی کند
* پوتین: خواستار کناره گیری اسد نیستیم
* رئیس ستاد ارتش آمریکا: بحرانی به پیچیدگی سوریه را تاکنون شاهد نبوده‌ایم
* سازمان ملل شمار آوارگان سوری را ۵ میلیون نفر اعلام کرد
* درخواست نمایندگان از وزارت خارجه: سعودی‌ها را مجبور به عذرخواهی کنید
* قاضی دیوان عدالت اداری: تمامی کارگران می‌توانند علیه مزد اقامه دعوی کنند
* ضوابط ساخت و ساز در تهران تغییر کرد
* تداوم تحویل خودرو با قیمت‌های غیرقانونی، نامه رییس مجلس خاک می‌خورد
* اسفندیار رحیم مشایی: حماسه سیاسی یعنی جریان عاقل و هوشیار کشور را هدایت کند
* خدمت سربازی متناسب با تعداد فرزندان کاهش می‌یابد
* ثبت‌نام زائران حج تمتع از ۲۹ فروردین آغاز می‌شود
* سفر ناگهانی فرمانده ارتش آمریکا به افغانستان
* سرنخ‌هایی از دست داشتن اسرائیل در ترور یاسر عرفات کشف شد
* کره شمالی خواستار تخلیه سفارتخانه‌های خارجی شد
* هشام قندیل: مصر نباید از تشیع وحشت داشته باشد
* عزیمت رزمناوهای روسیه به مدیترانه
* طرفداران هیلاری کلینتون خواستار نامزدی وی برای انتخابات ریاست جمهوری شدند
* شورای عالی حقوق بشر سازمان ملل خواستار تعطیلی زندان گوانتانامو شد
* تظاهرات گسترده بحرینی‌ها در اعتراض به تخریب مساجد و حسینیه‌ها
* اعلام ممنوعیت حمل سلاح در آستانه انتخابات سراسری پاکستان
* انفجار بعقوبه عراق ۲۵ کشته بر جای گذاشت
* سخنگوی وزارت خارجه آمریکا تغییر کرد
* پاپ علیه سوءاستفاده جنسی از کودکان موضع گیری کرد

رضا کیان

کره شمالی؛ نقش تجارب گذشته در سیاست‌های آینده

کره شمالی در رویارویی با جهان بر سر برنامه‌های تسلیحاتی‌اش، سابقه‌ای طولانی دارد. در گذشته این کشور مدعی پیروزی‌های دیپلماتیک در مقابل آمریکا و دیگر کشورها شده بود. آیا تاریخ بار دیگر برای این کشور تکرار می‌شود یا محاسبات کره شمالی این بار اشتباه از کار در می آید؟

کره شمالی در دیپلماسی جنگ سرد، تبحر خاصی داشت. این کشور برای گرفتن حداکثر کمک از حامیان کمونیست خود، دولت‌های اتحاد جماهیر شوروی سابق و چین را در مقابل هم قرار می‌داد .از دهه ۱۹۹۰ میلادی این کشور تلاش کرده تا بازی متفاوتی ارائه دهد. این کشور با توسل به تهدید و اقدام نظامی باعث تقسیم بندی در میان کشورهای همسایه و دشمنان خود شده، و به توافقاتی با آنها دست یافته است.حتی بعضی از مقامات آمریکا اعتراف می کنند که **کیم جونگ ایل**، رهبر سابق کره شمالی نقشش را با مهارت انجام داد.اما حال بیم آن می‌رود که **کیم جونگ اون**، رهبر جدید کره شمالی نتواند سیاستی مشابه پدرش اتخاذ کند و باعث بروز درگیری شود که هیچکس خواهان آن نیست.

علیرغم همه این‌ها، گفته می‌شود که رهبری جدید کره شمالی از همان روش‌های آشنای گذشته استفاده می کند، روش‌هایی که به جهان یادآوری می کند که کره شمالی در صورت رویارویی با کشوری، بسیار خطرناک است.هدف استراتژیک پیونگ یانگ تسلیحات هسته‌ای است که گفته شده می‌تواند بقای رژیم را در این جهان پرخصومت تضمین کند.کره شمالی در تلاش است آمریکا را وادار کند تا این کشور را به عنوان یک قدرت هسته‌ای مساوی به رسمیت بشناسد.در مقابل تحریم‌های آمریکا علیه کره شمالی به خصوص در بخش اقتصادی و مالی از یکسو و نظامی گری آمریکا از سوی دیگر ظاهرا باعث افزایش تنش در رویارویی رهبر کره شمالی و مشاوران او با آمریکا شده است.

رویارویی‌های گذشته

رویارویی هسته‌ای که دو دهه پیش آغاز شد، در سال ۱۹۹۴ میلادی شبه جزیره کره را به سوی جنگی بالقوه سوق داد.در بهار همان سال، دولت **بیل کلینتون**، رئیس جمهور وقت آمریکا، در صدد برآمد تا به نیروگاه اتمی یونگ بیون از طریق هوایی حمله کند.

مقامات ارشد نظامی آمریکا به تقویت گسترده نیروهای نظامی این کشور در کره جنوبی دست زدند. اقدامی که به تحریک کره شمالی در مورد دست زدن به حمله دامن زد.پس از ماه‌ها بحران، آمریکا سرانجام موافقت کرد که با مقامات کره شمالی وارد مذاکراتی مستقیم شود.

این مذاکرات سرانجام به توافقی منجر شد که براساس آن کره شمالی موافقت کرد در مقابل کمک‌های اقتصادی دست از فعالیت‌های هسته‌ای بردارد.اما دو دهه پس از آن زمان، در حال حاضر کره شمالی احتمالا دارای انباری از تسلیحات هسته‌ای رو به رشد است و آمریکا دیگر قصد ندارد که برای توقف این کشور متوسل به جنگ شود.

از **کیم جونگ ایل**، رهبر سابق کره شمالی در کشورش به عنوان نابغه‌ای نظامی که توانسته یک ابرقدرت را تحقیر کند، تقدیر می‌شود .او همچنین در سال ۲۰۰۲ میلادی مدعی پیروزی دیگری در رویارویی با آمریکا شد.جورج بوش، رئیس‌جمهور وقت آمریکا آشکارا رهبر سابق کره شمالی را متهم کرد که با توسعه یک برنامه جداگانه غنی سازی اورانیوم، توافق بر سر توقف برنامه‌های هسته‌ای آن کشور را نقض کرده است.

در همان سال جرج بوش از کره شمالی به عنوان بخشی از «محور شرارت» در جهان یاد کرد.

پس از آن کره شمالی توافقنامه به‌دست آمده در زمینه فعالیت‌های هسته‌ای را کنار گذاشت و تهدید به تلافی و جنگ کرد.اما بحران ایجاد شده، بار دیگر از طریق مذاکره و این بار با کمک کشورهای همسایه و مشارکت روسیه و چین پایان یافت.این مذاکرات به نتیجه‌ای قطعی منجر نشد و کره شمالی به فعالیت در زمینه تکنولوژی موشکی و تسلیحات هسته‌ای خود ادامه داد.

ظاهرا رهبری کره شمالی از این تجارب، درس‌های مهمی گرفته است.کره شمالی به این نتیجه رسیده که تهدید به جنگ و ایجاد بحران در یکی از مناطق جهان که از پویایی صنعتی برخوردار است، همیشه دشمنان را مجبور به عقب نشینی و دستیابی به توافق می‌کند .

بلوف زدن‌های کره شمالی باید دو نکته مهم را شامل شود، اول این که تهدیدات کره شمالی باید



معتبر باشد. به عبارت دیگر رهبری کره شمالی باید به قدر کافی خشن و غیرعقلانی عمل کند که حاضر شود خطر بروز جنگی تمام عیار را حتی اگر به قیمت نابودی خودش منجر شود،

.

به جان بخرد

کره شمالی (که دشمنان آمریکاست،) باید از تهدید به جنگ در دیپلماسی خود استفاده نکنند و این همان چیزی بود که در ۱۹۹۴ میلادی اتفاق افتاد، زمانی که وزرات دفاع آمریکا دریافت که بروز جنگ در شبه‌جزیر کره می‌تواند به کشته شدن صدها هزار نفر در عرض چند روز و نابودی یکی از بزرگترین شهرهای جهان

.

منجر شود

مشکلات مانور

در حال حاضر بیش از چهل هزار نفر از نیروهای آمریکایی و کره جنوبی در شبه جزیره کره سرگرم مانورهای مشترک نظامی سالانه هستند. بمب افکن‌های آمریکایی همراه با هواپیماهای جنگی و زیردریایی‌های این کشور در این عملیات که هدف از آن تقویت امنیت و آمادگی نظامی کره جنوبی است، شرکت دارند. هدف واشنگتن از این مانورها مطمئن کردن کره جنوبی نسبت به تعهدات آمریکا در مورد ائتلاف با کره جنوبی و نیز افزایش امکانات بازدارنده این کشور است.

ولی ظاهرا کره شمالی در مورد هدف این مانورها با آمریکا هم عقیده نیست و مدعی است که این تمرینات می‌تواند پوششی برای آمادگی جهت یک حمله غافلگیرانه باشد. پیونگ یانگ در واکنش به این مانورها به حربه همیشگی خود یعنی تهدید جدی در مورد خطر رویارویی متوسل شده است.

نحوه پوشش‌های بین‌المللی از تنش در شبه جزیره کره، موجب این برداشت شده که تهدیدهای اخیر کره شمالی در پاسخ به تمرینات نظامی مشترک، ناگهانی وابتدا به ساکن است. ولی در واقع پیونگ یانگ دهها سال است که به مانورهای مشترک همسایه جنوبی خود و آمریکا، با صدای بلند اعتراض می‌کند .

تفاوت تازه‌ترین تهدیدهای کره شمالی با اعتراض‌های گذشته، شدت این تهدیدات و تعیین دقیق هدف‌های حمله بالقوه این کشور است. در طول یک ماه گذشته، پیونگ یانگ قول داد که پیمان ترک مخاصمه با کره جنوبی را منتفی شده بداند و خط تلفن اضطراری مرز مشترک را قطع کند. پس از آن اعلام کرد که میزان آمادگی جنگی نیروهای توپخانه‌اش را افزایش داده است و مدعی شد که این توپخانه می‌تواند پایگاه‌های آمریکا در **گوآم** **وهاوایی** را هدف قرار دهد. جسورانه‌ترین اقدام کره شمالی اعلام این موضوع بود که این کشور یک جنگ هسته‌ای پیشگیرانه علیه سئول یا واشنگتن را حق خود می‌داند .



اگر چه کره جنوبی خط تلفن اضطراری در **پانمونجوم** (دهکده واقع در نوار مرزی دو کره) را قطع کرد، اما دلیلی در دست نیست که نشان دهد این کشور تهدیدهای دیگر خود را، حداقل به زودی، عملی خواهد کرد. یکی از دلایل این نتیجه گیری، این است که بیشتر تهدیدات **کیم جونگ-اون**، رهبر جوان کره شمالی مصرف داخلی دارد. پدر **کیم جونگ-اون** در فاصله کوتاهی قبل از فوتش، پسرش را با وجود این که تجربه و سابقه نظامی نداشت به سرعت به درجات عالی نظامی رساند. ایستادگی در مقابل دشمنان به انسجام قدرت سیاسی و نظامی کیم جونگ-اون کمک خواهد کرد.

دلیل دیگر این است که دانش تکنولوژی کره شمالی در زمینه هسته‌ای و موشکی هنوز کامل نیست. بیشتر تحلیلگران معتقدند که بعید به نظر می‌رسد در حال حاضر **پیونگ یانگ**، برای سوار کردن کلاهک هسته‌ای برروی یک موشک بالیستیکی و پرتاب آن به سوی واشنگتن، تکنولوژی لازم را در اختیار داشته باشد. ولی پرتاب موشک و نیز آزمایش‌های هسته‌ای اخیر کره شمالی مبین این است که این کشور علاقمند است توانایی‌های خود در این زمینه را افزایش دهد.

اما در حالی که ممکن است بتوان تهدیدهای کره شمالی را جدی نگرفت و گفت بیشتر این تهدیدات مصرف داخلی دارد، احتمال دارد رهبران کره شمالی در بیان احساس عدم امنیت خود صادق باشند. ممکن است غربی‌ها نگرانی کره شمالی از این که تمرینات مشترک نظامی همسایه جنوبی‌اش ممکن است پوششی برای آمادگی جهت حمله غافلگیرانه به کره شمالی باشد، رارد کنند و بگویند این تمرینات تنها «**بازی‌های جنگی**» است و ارزش سیاسی آن دادن تضمین به کره جنوبی است که نگران تهدیدهای متوجه از جانب همسایه شمالی‌اش است .

ولی کره شمالی، که صرفا از جنبه نظامی به این مانورها نگاه می‌کند و در ارتباط با حفظ امنیت خود، عدم وابستگی به کشورهای دیگر را در اولویت قرار می‌دهد، ممکن است در مورد هدف تمرینات نظامی کره جنوبی و این که صرفا برای نشان دادن همبستگی آمریکا و کره جنوبی است، تردید داشته باشد.

رهبری جدید

کیم جونگ اون، رهبر جدید در به ثبت رساندن اعتبارش به عنوان یک رهبر نظامی در جایگاه پدر و پدربزرگش عجله دارد. او دو سال پیش و قبل از آن که به عنوان جانشین **کیم جونگ ایل**، معرفی شود، برای مردم کره شمالی و میلیون‌ها نفر از پرسنل ارتش آن کشور چهره‌ای ناشناخته بود .

او حالا خود را در قالب یک ژنرال بزرگ نشان می‌دهد که در خط مقدم ظاهر می‌شود و تهدید نظامی می‌کند. برعکس پدرش که در طول ۱۷ سال رهبری هرگز یک سخنرانی عمومی انجام نداد

.در گذشته کره شمالی به همسایه‌ها و بازیگران منطقه‌ای متکی بود که با مداخله خود از آمریکا بخواهند که از وارد شدن به جنگی با کره شمالی خودداری کند.

این احتمالا می‌تواند بار دیگر اتفاق بیفتد، هر گونه درگیری می‌تواند تاثیر زیادی بر کره جنوبی بگذارد. ژاپن در معرض موشک‌های کره شمالی قرار دارد و چین از هر گونه تنشی دوری می‌کند. اما کیم جونگ اون باید قبل از هر چیزی همه را متقاعد کند که واقعیاتی در پس این تهدیدات وجود دارد.

هر گونه اقدام نظامی از سوی کره شمالی یقینا با پاسخ کوبنده‌ای از سوی کره جنوبی و آمریکا روبرو خواهد شد. در صورتی که رهبری کره شمالی غیرقابل کنترل و سیاست‌های تهاجمی او ادامه داشته باشد، چین می‌تواند با قطع صادرات نفت و سایر کمک‌های اقتصادی-تجاری خود به آن کشور در این بحران مداخله کند. کیم جونگ اون و مشاوران او برای تحکیم موقعیت‌شان در داخل و خارج کره شمالی، به یک سیاست قدیمی متکی هستند. اما مشخص نیست که آیا این بار هم آنها موفق می‌شوند یا خیر؟ ■

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

حذف مراسم محترم افتتاح

علت این که بزرگراه تهران ـ شمال، بدون برگزاری مراسم بزرگ افتتاح به روی مسافران گشوده شد، هیچ گاه اعلام نشد

سرانجام بزرگراهی که حدود بیست سال قبل کلنگ آغازش به زمین خورد و بارها شروع کارش به تعویق افتاد و چندین قرارداد با طرفهای ایرانی و خارجی برای راه‌اندازیش بسته شد و ناکامی‌ها و ناامیدی‌های فراوانی در راه آغاز و ادامه‌اش روی داده، در سکوت عجیب خبری و بی آن که رسماً افتتاح شود، برای عبور مسافران نوروزی گشوده شد. البته تنها بخش چهارم آن که کوتاه‌ترین بخش و ساده‌ترین بخش از نظر مشکلات مهندسی و راه‌سازی بود! بزرگراه تهران ـ چالوس (شمال) در قطعه چهارم که از مرزن آباد تا چالوس و به طول حدود ۳۰ کیلومتر است در خبرهای روزهای پایانی سال آمد که به روی مسافران نوروزی گشوده شده و امکان استفاده از آن پس از سالها به وجود آمده است، در حالی که برخلاف رسم معمول که برای آغاز به کار پروژه‌های بسیار کوچکتر و ناشناخته‌تر، تعدادی از مسئولان بلندپایه اجرایی مراسم افتتاح ترتیب می‌دهند، این گشایش راه مشهوری مثل بزرگراه تهران ـ شمال بدون مراسم افتتاح و حضور مدیران رده نخست انجام شد. نکته دیگر این که با وجود خبر گشایش راه که حدود یک هفته قبل از شروع تعطیلات نوروزی از رسانه ملی پخش شد، روز بعد از پخش خبر، راه باز شده، دوباره بر روی مسافران بسته شد و در هفته نخست تعطیلات هم بارها و بارها راه بسته می‌شد و پس از گذشت چند ساعت بی آن که دلیل خاصی اعلام شود یا به مسافران اطلاع داده شود، دوباره باز گشایی



می‌شد. راهی که هر چند هنوز هم پس از گشایش و وعده‌های قبلی تا مرزن آباد هم نمی‌رسد و از چالوس تا چندین کیلومتر قبل از مرزن آباد قابل بهره برداری و استفاده شده ولی همین چند کیلومتر هم بخش قابل ملاحظه‌ای از پیچ و خمهای پایان راه تهران ـ چالوس را برای مسافران بسیار هموار کرده است. اما علت عدم افتتاح رسمی و تشکیل مراسم بزرگی برای افتتاح همین چند کیلومتر بزرگراه در روزهای پایانی سال، ظاهراً اعتراضات برخی روستاییان حاشیه این بزرگراه بوده، نسبت به این که با وجودی که محل

برای چند ریال بیشتر

همانطور که در سه ماهه اول سال امکان عدم افزایش حقوق کارمندان دولت وجود دارد امکان افزایش حتی تا ۳۰ درصد هم در گفتگوهای مسئولان شنیده می‌شود!

در حالی که قانون بودجه سال ۱۳۹۲ هنوز مورد بررسی مجلس قرار نگرفته و کار به پایان اردیبهشت ماه موکول شده و مجلس اعلام کرده دولت برای اداره ۳ ماه اول سال می‌تواند تنها معادل مخارج سه ماه اول سال گذشته، هزینه کند. دولت اعلام کرد، ابتدا ۲۰ و سپس ۲۵ درصد به حقوق کارمندان افزوده خواهد شد و این افزایش حقوق از همین فروردین ماه قابل اعمال است. اما بلافاصله پس از پایان تعطیلات، برخی نمایندگان از جمله سخنگوی کمیسیون تلفیق بودجه این افزایش را مطابق قانون در این مقطع زمانی غیرقانونی دانستند و استدلال کردند که طبق قانون و اجازه‌ای که به دولت برای سه ماهه اول سال ۹۲ داده شده، تنها امکان افزایش حقوق (مانند سال گذشته) به مقدار ۱۰ درصد وجود دارد و از سوی دیگر برخی مدیران دولتی هم در گفتگو با رسانه‌ها از اراده خود برای افزایش حقوق کارمندان و مخالفت



مجلس با این امر گلایه کردند. تنها چند ساعت از این بگومگوهای ابتدایی می‌گذشت که این بار برخی نمایندگان مجلس برای آن که متهم به جلوگیری از افزایش حقوق کارمندان نشوند، اعلام کردند که بر

زاینده رود، زاینده بود

آخرین طرح برای نجات زاینده رود از خشکسالی هم به دلیل کمبود مالی تنها به روی کاغذ مانده است

مسافران نوروزی اصفهان برخلاف سالهای گذشته، حتی در روزهای تعطیل نخست سال هم، زاینده رود را در اصفهان ندیدند. تنها بستری خشک از این رود زیبا در اصفهان باقی مانده که خبر از وجود رودخانه‌ای در گذشته این شهر می‌دهد. مسئولان شهر هم هر چند وعده گشایش چند روزه این رود را در این هفته دادند اما در حرفهای قبلی خود به مردم اطمینان داده‌اند که مشکل خشکی و بی آبی زاینده رود، به این زودیها برطرف نخواهد شد و اصفهانیها و ایرانیان باید اندک اندک این



زندگی ایشان در کنار بزرگراه قرار دارد ولی هیچ مسیر ورود یا خروجی برای آنها به داخل بزرگراه در نظر گرفته نشده و این باعث ناراحتی شدید این عده و اعتراضات اهالی شده است. مشکل جدیدی که پس از حل مشکلات فراوان ساخت بزرگراه، حالا در هنگام افتتاح گریبان مسئولان بلندپایه منطقه قرار گرفته است و از سختی های پایان ناپذیر احداث بزرگراه تهران ـ شمال می گوید. آخرین وعده مسئولان پس از گشایش قطعه ۴، گشایش قطعه اول بزرگراه از تهران تا شهرستانک است تا پایان سال ۹۲، که اگر با وجود مشکلات پیش بینی شده و غیر قابل پیش بینی، به انجام رسد، دست کم نشاط شروع نو و آسودگی پایان نو را در این بزرگراه برای مسافرانش به هدیه می آورد، هر چند همچنان سخت ترین قسمت این جاده کوهستانی و پرپیچ و خم باقی خواهد ماند. ■

اساس قانون برنامه، دولت باید هر ساله حقوق کارمندان را معادل تورم افزایش دهد و حال که بر اساس نرخ بانک مرکزی، تورم از ۳۰ درصد هم بالاتر رفته، دولت به جای ۲۵ درصد باید ۳۰ درصد به حقوق کارمندان بیفزاید نه ۲۵ یا ۲۰ درصد!

هفته سوم فروردین در راه است و هنوز هیچ معلوم نیست در ماههای آغازین سالی که قرار است حقوق کارمندان در آن افزوده شود این افزایش در سه ماه اول، اصولاً انجام خواهد شد و اگر انجام می شود، به اندازه ۱۰، ۲۰، ۲۵ یا ۳۰ درصد خواهد بود! ■

شهر را بدون رودخانه اش ببینند و به خاطر بسپارند. آخرین طرح برای حفظ ظاهری رودخانه هم آن بود که بستر رودخانه در شهر اصفهان بالاتر آورده شده تا عمق رود کم شود و با پمپاژ آب درون این عمق کم، آب در رودخانه گردش کند بی آن که آبی به آن افزوده شود که این طرح هم به دلیل هزینه های مالی فراوان، هنوز به سرانجامی نرسیده است. برای این که سال ۹۲ آخرین سال عمر زاینده رود در اصفهان نباشد، دعا کنیم. ■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

ضرب المثل های هَتّاک در زبان فارسی

تقریباً ادامه قطره پیش

نخست پاتکی می زنم بر تکِ خواننده باسواد و واژه بین، خانم دکتر احمدی که فرمود: «چرا در قصه آهت نوشته بودی تاندومش پاره شد و ننوشته بودی تاندون؟» پاسخِ توجیهی این است که در فارسی حروف نون و میم به هم تبدیل می شوند. مثل دُم که می شود دُنب و دُنبال. به یاد کودکی ها: «آهای آهای ای گرگه / این رود خونه بزرگه / هر کی تو رو ببینه / سرِ دُنبِ تو می چینه...» و در فارسی، هنگامی که کلمه ای خارجی واردش می شود، آن خارجی قالب تهی می کند و قالب فارسی می گیرد و چون قالبش فارسی می شود، دیگر خارجی نیست. همین جناب دکتر احمدی فرمود: «چرا فقط کلمات انگلیسی و فرانسوی و آلمانی و غیره و ذالک را خارجی می دانی و عربی را رها کرده ای؟ مجری تلویزیون می گوید: موهِن و شِمال و...» راستش این قطره لاغر و نحیف چنان دلیر نیست و زَهره اش را هم ندارد که به مجری تلویزیون بگوید این موهِنی که به کار می بری، در زبان فارسی براستی موهِن است اما اگر قطره خانی کرده باشید، یادتان هست که بارها درباره استعمال دخانیات، نه ببخشید، استعمال موهِن کلمات تازی در فارسی، تاخت و تاز و قلمفرسایی شده و از مزخرف گرفته تا استعمال و ارسال و این جور چیزها را شُستیم و چلاندیم و روی طناب پهن کردیم. خارجی، خارجی ست و عرب و لاتین ندارد. قانون این است که اگر کلمه ای خارجی، معادلی داخلی داشت، بی خیال خارجیش بشویم. اگر هم معادل ندارد، نمی شود لال مانی گرفت که! زبان فارسی، خودش یک جورهایی برایش کلمه ای می سازد. مثلاً یه اَدرِس می گوید آدرس. به قِفیوز می گوید رفوزه. گمان کنم با یک تیر دو نشان زدم و جواب دوست دانشمند دیگرم که به همه چیز از جمله به زبان فارسی گیرهای چند پیچ می دهد، یعنی جناب سید محمد عماد نیز پاسخ داده باشم که از آه خان های قهار است و هر هفته می پرسد: این هفته چه کسی را آه کشیده ای؟ او نیز در زمینه پرسش دوم جناب دکتر احمدی اس. فرموده بود. دوستِ گران مایه و نزدیک بینم، جناب رامین کارنامه پرسید: «این کلمه پیشخوان در اسم «اداره خدمات دولتی پیشخوان» آیا درست است و نباید پیشخان باشد؟» پاسخ: بستگی دارد. اگر منظورمان از «خوان»، جلو مغازه باشد، نه. درست نیست و باید پیشخان بنویسیم. مثل هفتخان که خیلی ها آن را هفتخوان می نویسند. در هفتخان، خان یعنی خانه. «خان تفنگ هم با الف خالیست. جلوخان نیز همچنین است. اما اگر منظورمان خوان یا سفره باشد، خدمات دولتیِ پیشخوان درست است. می دانید که خوان به معنی سفره هم هست: خوانسالار. باید از رئیس آنجا بپرسیم منظورش چیست تا به پاسخ کافی و شافی و وافی برسیم.

حالا که برای پاسخ به خوانندگانِ شریفِ این قطره های نحیفِ تکیده و لاغر کلی قلم فرسودم، می رویم سراغ ضرب المثل های هتاک در زبانِ شیرین تر از قندِ فریمانِ فارسی. این زبان ویژگی های جالبی دارد که یکی از آنها کنایی بودن آن است. این ویژگی در ضرب المثل های رنگارنگی که دارد، خود را بیشتر نشان می دهد. ضرب المثل فارسی، داستان کوتاه و کنایی و هَتّاکی ست که پر از نکات روانشناختی و جامعه شناختی مردم است. مثلاً وقتی که می گویند: فلفل نبین چه ریزه. بشکن ببین چه تیزه، دارند می گویند: **به ظاهر کسی قضاوت نکن! این بابا، اگه آب ببینه، اُرد که. آب نیس و گرنه شناگر قابلیه.** همین ضرب المثل، دو جنبه دارد: آن را برای آدمی به کار می برند که کارها بلد است و استعدادها دارد... تواین وورجکو نمی شناسی. بهش نمیاد ولی خیلی کاربلده. گاهی هم منفی ست: این از اون آب زیر کاهاس. نگاش نکن که میگه چشام سو ندارن و گوشام یه تریلی سنگین شدن... مثه کلاغ حواسش همه جاهس. تا به خودت بیای، کُلاتو قاپیده... می بینید که این ضرب المثلِ ساده، چه داستان هایی پشت سرش دارد. فی الواقع خودش مصداق خودش است: بشکن ببین چه تیزه.

یکی دیگر: «خواستم قاتل نونم شه، قاتل جونم شد. چه می دونستم اینجور میشه. کفِ دستَ مو بو نکرده بودم که. گفتم بیارمش توشر کت کار کنه تا هم خودش یه سودی ببره هم کمک کارم باشه. ولی کاری کرد که پشت دستَ مو داغ کردم دیگه خوبی نکنم.» خودِ جمله آخر هم توجیهی ست برای کار خیر نکردن... به من چه! اصلاً خوبی به ما نیومده!

دیگری: «بُزک نمیر بهار میاد، کُمبُزه با خیار میاد!» کاملاً کنایی است و دارد می گوید به هر کجا که روی، آسمان همین رنگ ست. فکر نکن بهار که بیاد، وضعیت بهتر میشه. خودِ بهار در این ضرب المثل کنایه است از آینده یا چیز محالی که کسی منتظرش است. حافظ هم که همدم شب های درازِ دلشکستگان و گرفتاران است، در همین زمینه فرموده: بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر، باغ شود سبز و شاخِ گل به در آید! «صبر کن جانم! یارانه رو که ریختن، میریم خَرید شبِ عید. پسته میخایم چیکار؟ پوستش هست دونه ای ده تومن. میگن واسه ریختن کف ماشین و توپذیرایی خوبه و میشه پُز داد.» درباره آمدن بهار ضرب المثل های زیادی داریم: سالی که نکوست، از بهارش پیداست. بعضی ها هم می گویند از ریالش یا از دلارش یا از کجایش پیداست. یکی دیگر: «سال به سال دریغ از پارسال». و: «بهار میاد و روسیاهی به زغال می مونه» این را وقتی می گویند که کسی به مصیبتی دچار است و کسی دیگر هم هست که کمک که نمی کند، هیچ! اذیت هم می کند. کسی که ستم دیده، از ناچاری می گوید: بهار میاد و روسیاهی به زغال می مونه...

یکی دیگر از نوعیِ دیگر: «دیگ به دیگ میگه روت سیا، سه پایه میگه صلِّ عَلا» این ضرب المثل از آن هتاک هایش است و منظورش این است که همه اطرافیان گوینده آن، پُر رو و چشم دریده و چِش سفیدند. درست مثل دیگی که سراپایش دودی است و به پسرخاله اش می گوید: تو نمیخای بری یه دوش بگیری؟ سه پایه تلق تلق از توی هیزم دودخیز بیرون می آید و می گوید: عافیت باشه! به قاچ و قُل (دست و پای) بلورین من نیگا کنین و خجالت بکشین! حالا بشنوید از شتر: «به شتر گفتن چرا گردنت کجه؟ گفتن: کجاش راسته؟» اینجا دو تا کنایه دارد: اولی: از شتر می پرسند ولی دیگران جواب می دهند. یعنی دیگران فضولند. دومی: خودتو خسته نکن و دنبال یه روده راست تو شیکم این بابا نگرد، سراپاش خلافه... این قطره فرسوده در قطرات نحیف و ضعیف بعدی مقادیری قلم خواهد فرسود تا بگوید چرا چنین ضرب المثل هایی داریم. پس فعلن تا بعدن.

ادامه دارد

مصیبت برای صابر یکی است و برای کسی که طاقتی می کند دو تاست ● امام هادی (ع)

اُمام؛ تلفیق معماری با طبیعت

زیر نظر: محمود صفادار





شهرستان املش در شرق گیلان واقع شده و ۶۵ کیلومتر از مرکز استان فاصله دارد. بخش عمده شهرستان املش، کوهستانی است. املش ابتدا از توابع رودسر محسوب می‌شد تا این که در سال ۱۳۷۶ از شهرستانهای استان گیلان به شمار آمد. جاذبه‌های طبیعی و بناهای باستانی و بافت تاریخی این شهرستان برای گردشگرانی که به گیلان سفر می‌کنند بسیار قابل توجه است. یکی از مناطق زیبای املش روستای تاریخی میل اُمام است. جذابیت این روستا بیشتر به خاطر تلفیق معماری با طبیعت است. روستای اَمام در ۶۰ کیلومتری جنوب شهر املش قرار دارد و دسترسی به آن از راه املش، رحیم آباد، گرمابدشت و پس از عبور از روستاهای زیار، آغوزبُن، شَـوَک، هُلوبُـن دَرَه، مُطَلّا کـوه، دره کاکرود و طی حدود ۲ کیلومتر جاده خاکی، میسر می‌باشد. این روستای تاریخی از اواخر دوره صفویه تا سال ۱۳۵۷ مرکز خوانین شهر املش بود. کاوشهای باستانشناسی در دامنه‌های شمالی و جنوبی این منطقه، منجر به شناسایی گورستانهایی شدند که قدمت این روستا را به دهها قرن پیش می‌رساند. آب و هوای خوب، مراتع سرسبز، چشمه‌سارهای گوناگون و قرار گرفتن در کنار دره‌ای زیبا، موجب شده تا در طول تاریخ، روستای اُمام مورد توجه ساکنان منطقه و گردشگران بسیاری قرار بگیرد.

در «اُمام» ساختمانها، دو اُشکوبه و به شکل مکعب - مستطیل است که از قسمت زیرین برای انبار کردن علوفه یا وسایل زندگی یا آشپزی استفاده می‌شود. استفاده از مصالح موجود در محل، از دیگر ویژگیهای این ساختمانها است. بیشتر بناها، دو راهرو میانی و درها و پنجره‌های چوبی گوناگون دارند. برای اَندود سطح خارجی ساختمانها از آهک سفید رنگ استفاده می‌کنند که در تمام منطقه دیده می‌شود و دیوارها را با همین خاک اَندود می‌کنند. روستای اُمام، جزو آن دسته از روستاهای کشور به شمار می‌آید که بافت تاریخی ارزشمندی دارند.

افراتخته و جنگلهای چند هزار ساله



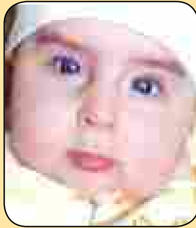
اَفراتَخته از روستاهای جنگلی استان گلستان ایران و دارای جنگل انبوه چند هزار ساله است. دهکده افراتخته در جنوب شرقی شهر علی آباد کتول واقع شده و دارای جاذبه‌های طبیعی و گردشگری است. در پیرامون افراتخته منطقه شکار ممنوع قرار گرفته که زیستگاه گونه‌های جانوری منحصر به فرد است. اندوختگاه‌های سرخدار افراتخته از رویشگاه‌های سرخدار جنگل‌های شمال ایران است که در آن درختان سرخدار با قدمت بسیار بالا به طور انبوه و گاهی نیز به شکل توده‌های خالص روییده‌اند. سن برخی از این درختان به بیش از هزار سال می‌رسد. جنگل افراتخته دارای ۱۵۰ هکتار از جنگل‌های چند هزار ساله‌است. اندوختگاه سرخدار که در حوضه آبخیز زرین گل و ۳۰ کیلومتری جنوب شرقی علی آباد کتول و در مجاورت روستای افراتخته واقع شده به عنوان حوزه شماره ۸۵ در تقسیم بندی طرح جامع جنگل‌های شمال کشور به ثبت رسیده است.

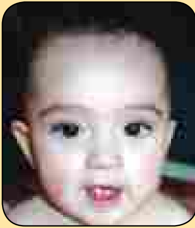
روستای آل با دره‌ای رنگارنگ

از مشهد که می آیید سمت کلات، به شهرک صنعتی می‌رسید پانصد متر جلوتر می‌آیید تا به سه راه کلات و سد کارده می‌رسید. باید بپیچید سمت چپ و به سمت کارده بروید. این جا تا کارده ۲۲ کیلومتر است. از کارده تا خود روستای آل که جای خیلی قشنگی است، ده کیلومتر است پس مجموعاً ۳۲ کیلومتر فاصله داریم. محصولات روستا بیشتر از باغداری است و محصولش گردو، گیلاس، زردآلو و گلابی است. اما هدف ما بیشتر دره قشنگ آل است. در اینجا در هر درخت سپیدار چند رنگ را می‌توانید ببینید. هر برگش یک رنگ زیبا است. دره انجیر نیز یکی از جاذبه‌های دره آل است که با عرض کم و موانع صخره‌ای و پوشیده از درختان انجیر وحشی دارای منظره‌ای دیدنی و جالب است. از دیگر دیدنیهای این دره میتوان به غار دره آل اشاره کرد. این غار مکانی با دهانه بزرگ و دیدنی و دیوارهای مرتفع و بلند میباشد که چشمه‌ای در مجاورت آن قرار دارد.



شکوفه‌های زندگی


بنیامین خالقی


تارا رادمنش


متین محمدآذر


علی رضاپور


کیمیا سادات عبیری

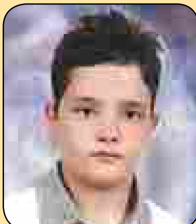

فاطمه پیریایی


امیر محمد انصاری


ماهان سربندی


محمد قاسم‌پور


مهدی قاسم‌پور


میثم هاشمی


بیتا هاشمیش


غزل تقدسی


سجاد هاشمی

آنان که گذشته را به خاطر نمی‌آورند محکوم به تکرار آنند

● سانتایانا



کوات؛ قدیمی‌ترین روستای مازندران

روستای کوات با تاریخی بیش از دو هزار و پانصد سال در بخش چهاردانگه ساری قرار گرفته است. این روستا با توجه به قدمت تاریخی و چند بنای زیارتی از جمله امامزاده شمس‌الدین که ثبت ملی شده است، یکی از مناطق گردشگری به حساب می‌آید. این روستا در ۱۱۰ کیلومتری جنوب شهر ساری واقع شده و بر اساس آخرین سرشماری مرکز آمار ایران که در سال ۱۳۸۵ صورت گرفته، جمعیت آن ۳۶۱ نفر (۷۴ خانوار) بوده است. مختار عظیمی در کتاب پژوهش در نام آبادیهای شهرستان ساری بانی کوات را قباد ساسانی می‌داند.

لالجین؛ پایتخت سفال



لالجین در ۵ کیلومتری بهار و ۱۷ کیلومتری همدان قرار گرفته است. لالجین در محاورات مردم استان همدان اغلب به صورت «لَلین» و «لالون» تلفظ می‌شود. لالجین از مراکز عمده ساخت سفال و سرامیک ایران و جهان به شمار می‌رود و محصولات هنرمندان آن علاوه بر شهرهای دور و نزدیک ایران به بسیاری از کشورهای دیگر صادر می‌شود. سفالینه‌های ساخت لالجین بسیار متنوع است و انواع ظروف تزیینی و مصرفی را شامل می‌گردد.

اشتبین؛ ماسوله ارسباران



آبادی معروف به اشتبین مرکز دهستان دیزمار شرقی از بخش ورزقان شهرستان اهر در کنار رود ارس و نوار مرزی ایران و شوروی قرار گرفته است. رود ارس از فاصله ۱۴ کیلومتری شمال این آبادی می‌گذرد. اشتبین دارای سابقه تاریخی کهنی است. وجود گویش تاتی در روستاهای اقمار این آبادی (کرینگان و مردانقم) حاکی از پیشینه درخشان تاریخی آن می‌باشد. اشتبین از اجتماع سه روستا به اسامی هراز (هراس) سیاوشان و جعفرآباد به وجود آمده است. شاید اطلاق نام اشتبین (اوچ تبین) به این منطقه به همین مناسبت باشد. «اوچ» در ترکی به معنای «سه» است. در طراحی خانه‌های این روستای تاریخی به دلیل این که در شیب تند کوه واقع شده، هوشمندی زیادی به کار رفته است. خانه‌های قدیمی این روستا به شیوه معماری دوره صفویه و قاجاریه ساخته شده‌اند. معماری این روستا به نوبه خود منحصر به فرد است. بدین صورت که در این روستا حیاط هر خانه‌ای پشت بام خانه دیگری است و منظره بسیار بدیعی را بوجود آورده است. ابوالقاسم نباتی عارف و شاعر معروف آذربایجان در اشتبین بدنیا آمده و در این روستا نیز به خاک سپرده شده است. روستای اشتبین در فهرست آثار ملی کشور به ثبت رسیده و یکی از جاذبه‌های مهم گردشگری منطقه به شمار می‌رود به طوری که دورنمای طبیعی آن چشم هر بیننده‌ای را خیره می‌کند. تولید ابریشم نیز در اشتبین سابقه طولانی دارد و کارگاههای تولید ابریشم زیادی در این منطقه وجود دارند. میوه‌ها و محصولات جالیز این منطقه هم دارای مرغوبیت خاصی است.

تبارک با جاذبه‌های طبیعی

روستا و منطقه تبارک در ۲۰ کیلومتری شمال شرقی قوچان واقع شده است. وجود آب و هوای مستعد و باغات سیب، زردآلو و گردو و اشجار فراوان و در نتیجه اقلیم مناسب که یکی از دلایل آن عبور دائمی رودخانه اترک و ارتفاعات نسبتاً بلند آن است سبب گردیده، پراکنش انواع گیاهان دارویی و سنتی، ورود پرندگان مهاجر و ماهیان رودخانه‌ای در سد تبارک و محوطه پیرامون آن صورت گیرد و همین خصوصیات اقلیمی و زیست محیطی باعث شده که این مکان به صورت یک جاذبه طبیعی پذیرای مسافران و گردشگران ورودی به این منطقه باشد

نیلوفر یوسفی

در وصف محبت هرچه بگوییم باز هم کم است. محبت یک هدیه بهشتی است. بعضی‌ها معتقدند محبت به این دلیل که بین مردم جا به جا می‌شود مثل پول می‌ماند. بعضی‌ها هم می‌گویند محبت یک انرژی است که از بین نمی‌رود ولی از حالتی به حالت دیگر تغییر می‌کند. عده‌ای هم معتقدند برای بخشیدن و محبت کردن دریا باش که هرچه می‌بخشد باز هم تمامی ندارد. من هم با آنها هم عقیده‌ام. به نظر من وقتی کسی شخصا تاثیر محبت را می‌بیند، آن وقت است که با تمام وجودش محبت می‌کند. وقتی که بدانیم و باور کنیم که محبت کردن و بخشش به دیگران در واقع کمکی است به خودمان، وقتی که بدانیم با بخشش ما ممکن است جلوی خیلی از اتفاقات بد گرفته شود، وقتی که بدانیم محبت ما می‌تواند بذر هزاران محبت دیگر باشد مطمئنا با اشتیاق بیشتری بذر محبت می‌کاریم. با این مقدمه به ماجرای عجیب این شماره توجه کنید:

خواندن این ماجرا
به تمام افراد با محبت توصیه می‌شود!

یک ماجرای عجیب و باور نکردنی اما واقعی

اگر به یک بنده بی‌پناه خدا کمک کنی گویی که به خدا کمک کرده‌ای و...

ماجرا باز می‌گردد به سالها پیش وقتی حدود ۴۰ سال سن داشتم. آن روزها در یک شرکت معروف به عنوان طراح برنامه‌های کامپیوتری کار می‌کردم. با سابقه کار و البته مدرکی که از یکی از دانشگاه‌های معتبر کشورم داشتم، به نظرم منصفانه بود که مدیر شرکت بشوم. همه کارمندان شرکت مرا به خاطر مهربانی و دست و دلبازی‌هایم می‌شناختند. هر کسی تقریبا یک بار با مشکل روبه‌رو شده و از من کمک خواسته بود.

همه می‌دانستند که من تحمل دیدن مشکلات دیگران را ندارم. کافی بود از من کمک بخواهند تا من مشکلشان را حل کنم. تقریبا بدون دردسر مدیر شرکت شدم. چیزی که از همه بیشتر خوشحالم می‌کرد این بود که همه با این که این پست به من برسد موافق بودند. بعد از گرفتن پست مدیریت، درآمدم خیلی بیشتر شده بود و مثل خیلی از مدیرهای ارشد یک ماشین مدل بالا خریده بودم و تصمیم داشتم در اولین فرصت با ماشین خودم به مسافرت بروم.

بالاخره همه چیز جور شد و توانستم راهی مسافرت بشوم. از آنجایی که درهلند زندگی می‌کردم می‌توانستم با ماشین خودم تا خیلی از کشورهایی که انتخاب کرده بودم بروم. اولین کشوری که برای سفر انتخاب کردم «بلژیک» بود. از دیدنی‌های کشور بلژیک کم نشنیده بودم. انتخاب بدی هم نبود. از چند وقت پیش شروع به پس انداز پول برای سفر کرده بودم و حالا برای سفر کاملا آماده بودم.

من به قصد تفریح وارد بلژیک شدم ولی در اولین روز سفرم اتفاق بدی افتاد. آن روز همین طور که با ماشین قرمز کروکی شیکم در خیابان‌های زیبای بلژیک می‌راندم متوجه زن و مردی شدم که حالت طبیعی نداشتند. از لباس‌هایشان مشخص بود که اهل اروپا نیستند. ظاهر به هم ریخته‌ای داشتند و به نظر دست پاچه و گیج می‌آمدند. از آنجایی که خیلی به اطرافیانم اهمیت می‌دادم نتوانستم از کنار آنها راحت رد شوم. ماشینم را در اولین پارکینگ پارک کردم و به جایی که زن و شوهر غریبه ایستاده بودند رفتم. در دلم دعا می‌کردم که نرفته باشند. وقتی رسیدم باورم نمی‌شد که حتی یک قدم هم از جایشان تکان نخورده باشند. هنوز هم داشتند با همان حالت به اطرافشان نگاه می‌کردند.

اولش دودل شدم و تصمیم گرفتم کمی آن طرف‌تر منتظر بمانم ولی چند ثانیه بعد مرد غریبه که مدام اطرافش را نگاه می‌کرد با من چشم در چشم شد. از آنجایی که کمی غافلگیر شده بودم لبخندی زدم. مرد غریبه هم لبخندی به من زد و سرش را به نشانه سلام کردن تکان داد. می‌توانست شروع خوبی باشد. نزدیک رفتم و به او سلام کردم. مرد که انگلیسی را با لهجه عجیبی صحبت می‌کرد، خودش را «سلمان» معرفی کرد و گفت اهل کشور ترکیه است.

دختر بچه کوچکی که در آغوش همسر سلمان بود مدام گریه می‌کرد. وقتی دلیل گریه بچه را پرسیدم سلمان کمی مکث کرد و گفت: «بچه گرسنه است». وقتی به او گفتم که چرا برای بچه شیر نمی‌خرد با صدای لرزان گفت: «پول ندارم برادر!».

شوکه شده بودم. به محض شنیدن این حرف بدون اینکه به چیزی فکر کنم او را به ماشینم راهنمایی کردم. مثل این که سلمان به همراه خانواده‌اش برای مسافرت به بلژیک آمده بودند ولی شخصی که آنها را در ازای پول زیاد به بلژیک آورده بود، پاسپورت و تمام پول آنها را دزدیده و فراری شده بود. شنیدن چنین ماجرایی واقعا برای من سخت بود. چه آدم دلسنگی می‌توانست یک بچه بی‌گناه را بدون شیر رها کند و از یک خانواده بی‌پناه کلاهبرداری کند؟

تصمیم خودم را گرفتم. باید پولی که برای تفریح خودم آورده بودم را می‌بخشیدم. درست بود که پول زیادی بود ولی همیشه بخشیدن برای من راحت‌ترین کار بود. پول را با تمام وجودم بخشیدم. نگاه تشکر آمیز سلمان را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. بعد از بخشیدن پول واقعا حس خوبی داشتم. چیزی در درونم فریاد می‌زد که او واقعا نیازمند بود و من بهترین تصمیم را گرفتم.

سلمان در هنگام خداحافظی به من گفت که اهل کشور ترکیه است و شماره تلفنی هم به من داد و اصرار کرد برای مسافرت به کشورش بروم. از آنجایی که پول زیادی نگه نداشته بودم باید به کشور خودم باز می‌گشتم. وقتی به خانه باز گشتم احساس کسی را داشتم که تمام اروپا را دیده است. این ماجرا چند وقت بعد کاملا از یادم رفت و از آنجایی که می‌دانستم اگر برای کسی تعریف کنم فکر می‌کند دروغ می‌گویم و می‌خواهم خودم را مهربان نشان بدهم، و یا حداکثر مرا فردی ساده‌لوح تصور می‌کند که دلش برای یک شیاد سوخته است، لذا چیزی به هیچ کس نگفتم.

کم کم همه چیز به دست فراموشی سپرده شد و زندگی من هم شکل عادی به خود گرفت. چند سال از این ماجرا گذشت. دیگر اصلا به فکر آن اتفاق نبودم تا این که آن ماموریت کاری برایم پیش آمد... باید برای شرکت در یک جلسه کاری به ترکیه می‌رفتم. از آنجایی که زمان زیادی بود که دوست داشتم یک سفر ماجراجویانه را تجربه کنم، تصمیم گرفتم با ماشین خودم به مسافرت بروم.

زمستان تازه شروع شده بود و خوب به یاد دارم که زمستان خیلی سختی هم بود. ولی با این حال خیلی به من خوش می‌گذشت. چند روزی طول کشید تا به ترکیه برسم. کشوری که برای اولین بار به آن سفر می‌کردم. همه چیز به نظرم زیبا و فریبنده می‌آمد. بازارها شلوغ بودند و بوی غذاهای شرقی همه جا به مشام می‌رسید.

جلسه کاری هم به خوبی پیش رفت. از این بهتر نمی‌شد. دو روزی فرصت داشتم تا حسابی تفریح کنم و از همه شهر سر در بیاورم. به همین دلیل از یکی از محلی‌ها خواستم تا راهنمایی‌ام کند و او هم آدرس شهری که حدود ۵ ساعت از آنجایی که من اسکان داشتم فاصله داشت را به من داد و کلی هم تعریف کرد. تشکری کردم و بلافاصله به راه افتادم.

خیلی زود جاده‌ای که می‌خواستم را پیدا کردم و وارد آن شدم. هوا سردتر شده و کمی مه آلود بود. جاده کوهستانی بسیار زیبایی بود. واقعا از دیدن طبیعت بکر و دست نخورده و روستاهایی که یکی پس از دیگری طی می‌کردم لذت می‌بردم. تقریبا دو ساعت از مسیر را طی کرده بودم که آسمان شروع به بارش کرد.

برف خیلی ریزی بود. زودتر از آن چیزی که تصور کنم روی زمین نشست. ولی من به رانندگی در جاده‌های برفی عادت داشتم به همین دلیل به راهم ادامه دادم. نیم ساعتی گذشته بود که برف خیلی

شدیدتر شد. دیگر کم کم داشتم نگران می‌شدم ولی حسی در درونم فریاد می‌زد که ادامه بدهم.

تازه متوجه شده بودم که هیچ ماشینی در آن جاده یخ‌زده و متروک وجود ندارد. خودم تنها بودم. خیلی زودتر از آن چیزی که فکرش را می‌کردم در برفها گیر کردم. دیگر بارش برف تبدیل به کولاک شدیدی شده بود که سر تا پای وجودم را به لرزه می‌انداخت.

ماشین فانتزی قرمز رنگم تحمل چنین سرمایی را نداشت. خوب می‌دانستم که با این بارش سنگین، اگر کمک نرسد به زودی در زیر برفها مدفون می‌شوم. امیدوار بودم که ماشینی از آن اطراف رد شود و از آن کمک بگیرم ولی هیچ خبری نبود.

وای خدای من! این دیگر چه سرنوشتی بود؟ آخر چرا من تا این حد بدشانس بودم؟ چرا باید از این جاده برفی می‌آمدم؟ دلم می‌خواست مردی را که این آدرس لعنتی را به من داده بود پیدا و حسابی ادبش کنم. ولی حالا وقت این کارها نبود باید فکری به حال خودم می‌کردم. ذخیره مواد غذایی‌ام را چک کردم. چیز زیادی نبود. از آنجایی که مردی وسواسی هستم زیاد در ماشین غذا نمی‌خوردم. به جز کمی میوه و یک بطری آب معدنی چیز دیگری نبود. از این بدتر نمی‌شد.

فقط باید منتظر می‌ماندم و سعی می‌کردم آرامش خودم را حفظ کنم. نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم. انگار تنها چیزی که در این دنیای لعنتی کار می‌کرد همین ساعت مچی‌ام بود. فقط یک ساعت گذشته بود. یک ساعت گذشته و هیچ ماشینی از آنجا رد نشده بود. کم کم سرما به داخل ماشین نفوذ کرد و این مسئله بیشتر نگرانم می‌کرد.

لحظات به سختی سپری می‌شد. چند بار تصمیم گرفتم پیاده شوم و نگاهی به اطراف بیاندازم ولی با کولاک شدیدی که بی‌وقفه همه جا را در هم می‌کوبید واقعا غیرممکن بود. حدود سه ساعت گذشته بود که احساس کردم صدایی می‌شنوم.

انگار صدای یک ماشین بود که هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. قلبم تندتر می‌زد. بهترین صدای زندگی‌ام بود. هر طوری که بود در را باز کردم و شروع به علامت دادن و سر و صدا کردن کردم. ولی اتفاق عجیبی افتاد. خودرویی که فکر می‌کردم برای نجات من آمده است بی‌توجه از کنارم رد شد! باورم نمی‌شد. خوب به یاد دارم که داد می‌زدم و برای اولین بار از ناراحتی زیاد فریاد می‌زدم و گریه می‌کردم. ولی دیگر فایده‌ای نداشت. خودرو به اندازه کافی دور شده بود. مطمئنم که مرا دیده بود. ولی چرا؟ چرا بعضی از انسانها تا این حد بی‌رحم هستند؟ درست نمی‌دانم که چند وقت گریه کردم. مدام با خودم می‌گفتم خدایا چرا من؟ من کسی بودم که همیشه به دیگران کمک می‌کردم. من کسی بودم که طاقت دیدن گریه دیگران را نداشتم حالا خودم کمک می‌خواستم و در این لحظه حساس کسی بدون توجه از کنارم رد شده بود.

از این دلم شکسته بود که او می‌توانست راحت به من کمک کند ولی این کار را نکرد. کافی بود یک ترمز بگیرد و من را هم سوار کند. نمی‌دانم چقدر به لحظه‌ای که آن خودرو از کنارم رد شد فکر کردم. حالا درست یاد نگاه نگران کسانی افتاده بودم که در گذشته از من کمک خواسته بودند. حداقل خوشحال بودم که تا آنجایی که می‌توانستم به کسانی که در دردسر افتاده بودند کمک کرده بودم.

نمی‌دانستم گرسنگی را باید تحمل کنم یا سرما را. دیگر تقریبا قطع امید کرده بودم و تصمیم گرفتم بخوابم. همین‌طور که با خواب یا شاید مرگ دست و پنجه نرم می‌کردم احساس کردم کسی در می‌زند. به سختی صورتم را برگرداندم. سایه مردی کنار شیشه ماشین به نظر می‌آمد. دیگر چیزی ندیدم. وقتی به هوش آمدم خودم را در رختخواب گرم و نرمی دیدم.

پیرمردی با نگاه مهربان به من خیره شده بود. به محض اینکه چشمانم را باز کردم به زبان ترکی چیزی پرسید. پسر نوجوانی که کنارش نشسته بود به انگلیسی دست و پا شکسته گفت: «می‌گوید حالتان خوب است؟». پیرمرد بیچاره حتی فکری هم به حال مترجم کرده بود. از او تشکر کردم. جانم را نجات داده بود. پیرمرد دوباره شروع به صحبت کرد و هر چند لحظه یکبار صحبتش را قطع می‌کرد و نگاهی به پسرک می‌کرد تا حرفهایش را ترجمه کند: «پسرم! تو خیلی شانس آوردی. می‌دانستی که جاده‌ای که در آن بودی محل حرکت قاچاقچی‌هاست؟». داشتم شاخ در می‌آوردم. حتما به همین دلیل بود که آن خودرو برای من نایستاد و ترددی هم در جاده نبود. بی‌خود نبود که جاده آن قدر خلوت و ترسناک بود.

پسرک دوباره شروع کرد: «هیچ آدم عاقلی از ترس جانش در آن جاده برای کسی نگه نمی‌دارد. افراد زیادی در آنجا به دام راهزنها افتاده‌اند». پیرمرد نیش‌خندی زد و با آب و تاب چیزی گفت. ترکی نمی‌فهمیدم ولی مشخص بود که از موضوعی صحبت می‌کند که به آن علاقه دارد. پسرک بعد از گوش دادن به صحبت‌های پیرمرد دوباره شروع به حرف زدن کرد: «می‌دانی؟ ماشینت تو را نجات داد!».

من که حسابی تعجب کرده بودم دلیلش را پرسیدم و او گفت: «چند سال پیش پسرم سلمان که در استانبول زندگی می‌کند به همراه خانواده‌اش به یکی از شهرهای اروپایی رفته بود».

با شنیدن اسم سلمان نفسم به شماره افتاد ولی خودم را کنترل کردم و به ادامه حرف او گوش دادم: «پسر بیچاره‌ام با پس‌انداز چند سال کارش می‌خواست برای اولین بار اروپا را ببیند ولی یک از خدا بی‌خبر تمام پول و مدارک شناسایی آنها را دزدیده بود. ولی چون من همیشه برایش دعا می‌کنم خدا یک مرد مهربان را سر راهش قرار داد. مرد غریبه پول خیلی زیادی به پسرم کمک کرد. سلمان با آن پول نه تنها سفرش را تکمیل کرد حتی برای ما هم کلی سوغاتی خرید. پسرم همیشه از ماشین قرمز رنگ و گران‌قیمت آن مرد حرف می‌زد که درست شبیه ماشین شما بود. من به احترام مردی که به پسرم کمک کرد به شما کمک کردم».

کاملا گیج شده بودم. مطمئن بودم که داشت درباره من حرف می‌زد. می‌دانستم که اگر به او بگویم که آن مرد من بودم فکر می‌کرد برای گرفتن پول دروغ می‌گویم. به همین دلیل سکوت کردم. پیرمرد روستایی یک روز دیگر هم با اصرار مرا در منزلش نگه داشت و خیلی به من محبت کرد. روز بعد هم با تراکتورش تا اول جاده اصلی مرا بدرقه کرد.

امروز که این ماجرا را می‌نویسم دوست دارم به صورت ناشناس به چاپ برسد. می‌دانم که شاید خیلی از افراد این ماجرا را باور نکنند ولی برای من موضوع فرق می‌کند. حالا خوب می‌دانم که حتی ذره‌ای محبت هم در این دنیا از بین نمی‌رود و فقط بین مردم دنیا دست به دست و دل به دل می‌چرخد. محبت هم مثل پول بین مردم جا به جا می‌شود و هیچ تعجبی ندارد اگر دوباره به سمت خودمان باز گردد. با خودم فکر می‌کنم اگر آن روز به آن مرد غریبه کمک نمی‌کردم، وقتی در سرما و یخبندان با مرگ دست و پنجه نرم می‌کردم حتما پیرمرد روستایی با دیدن من که یک خارجی هستم به یاد دزدیده شدن پولهای پسرش می‌افتاد و حتما به من کمک نمی‌کرد و مطمئن نبودم که آیا امروز در این دنیا هستم یا نه...

حرف خدا همیشه درست است. خدا می‌گوید اگر به یک بنده بی‌پناه من کمک کنی، گویی به من کمک کرده‌ای و کسی که به خدا کمک کند هرگز خدا تنهایش نمی‌گذارد. داستان عجیب و بسیار شگفت‌آوری که برای من اتفاق افتاد شاید به افسانه شبیه باشد اما واقعا برای من اتفاق افتاد و ایمان مرا چند برابر کرد.

■



براساس سرگذشت: پریسا ـ اصفهان

با تشکر از نفیسه یزدانی
خبرنگار اطلاعات هفتگی در اصفهان

کاش پدرم پولدار نبود

آن روزها به زبان آوردن نام سعید در خانه درست مثل گفتن یک کلمه ممنوعه بود. این بار هم مثل همیشه تا مادرم گفت که قرار است خانواده سعید به خواستگاری‌ام بیایند پدر فریاد زد که:

ـ صدبار گفتم، باز هم می‌گویم من به این پسره معتاد زن نمی‌دهم.

احساس می‌کردم پدرم عمداً این کلمه را با صدای بلند می‌گوید تا باز هم مرا عصبی کند. نمی‌توانستم به او بی‌احترامی کنم، پس بدون سر و صدا از جا بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم تا در خلوت یک دل سیر برای خودم و عشقم زار بزنم. در اتاقم را که بستم برای هزارمین بار آرزو کردم که ای کاش ما هم مثل بقیه مردم بودیم. ای کاش پدرم پولدار نبود. ای کاش مادرم این همه به اصالت خانوادگی‌اش افتخار نمی‌کرد. اما همه اینها فقط آرزو بود. حقیقت این بود که خانواده من گرچه خیلی هم پولدار نبودند اما خودشان را جزو طبقه خاص می‌دانستند، اما من هیچ وقت نه ثروت برایم ارزش بود و نه آن اصالت آباء و اجدادی باعث افتخارم. همیشه دلم می‌خواست مثل بقیه مردم عادی زندگی کنم. به همین خاطر بود که حتی وقتی می‌توانستم با استفاده از پول و نفوذ پدرم در بهترین دانشگاه‌های داخل یا خارج ادامه تحصیل دهم، ترجیح دادم در یک دانشگاه خوب وطنی، رشته پرستاری بخوانم تا حداقل به خاطر شغلم بیشتر با مردم در ارتباط باشم.

البته پدر و مادرت به شدت مخالف این قضیه بودند، اما من با سرسختی روی حرفم ایستادم و بالاخره بعد از فارغ‌التحصیل شدن در یک بیمارستان نیمه دولتی به عنوان پرستار مشغول کار شدم.

با سعید هم در همان بیمارستان آشنا شدم. مادرش بیمارم بود او تقریباً هر روز سر ساعت به ملاقات مادرش می‌آمد.

توجه و محبت او به مادر بیمارش برایم خیلی باارزش بود. عشق و محبت میان این مادر و پسر چیزی بود که من کمتر در خانواده خودم دیده بودم. بگذریم از اینکه برخورد او با بقیه کارکنان بیمارستان هم خیلی بامحبت و مودبانه بود. او حتی برای بچه‌های خدمات هم میوه و شیرینی می‌آورد. این رفت و آمدهای هر روزه او به بیمارستان باعث شد تا باب آشنایی میان ما باز شود. اوایل صحبت ها در مورد وضعیت بیماری مادرش بود و کم کم



موضوع صحبت‌ها عوض شد. او در مورد خودش گفت و اینکه مهندسی عمران خوانده و مجرد است و مادرش اصرار دارد هر چه زودتر ازدواج کند و او هم به دنبال همسر مناسب است.

آن روز را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. روزی که سعید مرا به بوفه بیمارستان دعوت کرد و بعد از یک مقدمه‌چینی کوتاه در حالی که من و من می‌کرد گفت: خانم پرستار! با من ازدواج می‌کنید؟

آن لحظه هجوم ناگهانی عشق را به قلبم حس کردم. انگار از مدت‌ها قبل منتظر این سوال بودم، اما با این وجود درست مثل دختر بچه‌های ۱۶ـ ۱۷ ساله دستپاچه شده باشم، نزدیک بود از هول بگویم: چرا که نه! از خدامه!

ولی لبم را گزیدم و دستمال کاغذی مچاله شده توی دستم را فشردم و در حالی که آشکارا صدایم می‌لرزید گفتم: به نظرم بهتر است با خانواده‌ام در این مورد صحبت کنید!

و خوب می‌دانستم معنی این جواب برای سعید «بله» است.

جنگ‌های داخلی منزل ما، بعد از آمدن مادر و خواهر سعید و تحقیقات میدانی پدر و دایی‌ام شروع شد.

اما این تازه اول ماجرا بود چرا که پس از آن اخبار بد یکی پس از دیگری از زبان این و آن می‌رسید. اعتیاد پدر سعید اولین ضربه کاری بود که وارد شد.

هنوز از شوک این خبر بیرون نیامده بودیم که گفتند سعید هم معتاد بوده و حتی در دوران دانشجویی به خاطر همین مسأله مدتی از دانشگاه اخراج شده بود وبالاخره بعد از ترک و واسطه کردن این و آن و دادن تعهد توانسته بود به دانشگاه برگردد و تحصیلش را تمام کند.

برای من مهم این بود که سعید امروز پاک است. گذشته‌اش چندان اهمیتی برایم نداشت. می گفتم هر فردی ممکن است اشتباه کند، اما همین که او اشتباهش را تکرار نکرده یعنی آدم قابل اعتمادی است. خانواده‌اش هم برایم مهم نبود. چون قرار بود ما زندگی مستقلی داشته باشیم. اما این دلایل برای خانواده من قابل قبول نبود. آنها به شدت مخالف این ازدواج بودند. پدرم این بار حرف آخر را زد و گفت: پریسا من جنازه تو رو هم، روی دوش این پسره نمی‌گذارم، دیگر خود دانی! من به این پسره مافنگی زن بده نیستم!

***

آخرین صدایی که شـنیدم، ضربات آهنگین و گوشـنواز سرانگشتان باران بود که آرام آرام و یکی پس از دیگری به شیشه اتاقم می‌خورد.

***

چشـم‌هایم را که باز کردم همـه چیز را محو و تـار می‌دیدم، اما صداها واضح بـود. مادرم بود که می‌گفت:

- اگه مُـرده بود چی؟ فکر کن چــه آبروریزی می‌شد؟

از همین فردا بود که چو می‌افتاد دختر فلانی به خاطر این پسـره، خودکشی کرده... من دیگه تحمل ندارم.

راسـتش را بگویـم ته دلم غنج رفـت. بالاخره خودکشی نافرجامم کار خودش را کرد و آنها تسلیم شـدند. یک هفتـه بعد من و پدر و مـادرم به اتفاق سـعید و پدر و مادرش به یک محضر رفتیم، خطبه عقد خوانده شـد و ما رسـماً به عقـد هم در آمدیم. اما درسـت لحظه‌ای که می‌خواستم سند ازدواج را امضـا کنم، پدرم با صدای بلنـد، به طوری که همه بشنوند گفت:

- پریسا یادت باشه با این امضاء دیگه توقع هیچ حمایتی رو از ما نباید داشـته باشی. همین که اسمت رو از شناسـنامه‌ام در نیاوردم، خدارو شکر کن. اما دیگه هیچ رابطه‌ای بین ما نیست...

حرف‌هـای پدرم تلخ و گزنده بود، اما شـیرینی لذت ازدواج با سـعید که تا سـر حد جنون عاشقش بودم تلخی آن را بلعید!

من شـاید تنها عروسی باشم که هیچ کس بعد از عقـدم به من تبریک نگفـت. وقتی از محضر خارج شدیم شبیه کسانی بودیم که از هم جدا شده‌اند. پدر و مادر سعید با اخم و ناراحتی از یک سو رفتند و پدر و مادر من هم از سـوی دیگر. این من و سعید بودیم که مـات و متحیر، مثل آدم‌هایی که دچار شـوک شـده‌اند همانجا افتادن برگ‌های خزان زده پاییزی را به تماشـا ایسـتادیم. آن روز نفهمیدم این صحنه مثل یک نشـانه بود، نشانه‌ای از زرد شدن و افتادن تک تک آرزوهایم.

***

پدر و مادرم جهیزیه‌ام را بار کامیون کردند و به خانه‌ام فرسـتادند. بعد از سفری کوتاه، زندگی آغاز شـد. چند ماهی همه چیز خوب بود. من همچنان در بیمارستان کار می‌کردم و سعید هم به قول خودش با پروژه‌هایش سرگرم بود. آنقدر به او اعتماد داشتم که تغییرات جزیی را زیر ذره‌بین نمی‌گذاشتم. غافل از آنکه همین تغییرات جزیی زندگی‌ام را دستخوش چه تحولات بزرگی می‌کند.

تغییر رفتار سـعید از دیر آمدن‌هایش شـروع شـد، در پاسخ جز آسـمان و ریسمان بافتن، جواب قانـع کننده‌ای نمی‌گرفتم. اما آنقدر غرور داشـتم که نخواهم باور کنم سـعید فریبـم می‌دهد. وقتی یک مشـکل داشـته باشـی و راه حلی برایش پیدا نکنی، آنقدر به آن فکر می‌کنی تا مالیخولیا بگیری!

آن عصـر روز جمعه دلگیـر هم، من به همین وضع افتادم از شدت سـر درد دلم می‌خواست سرم را با گیوتین قطع کنند. سـعید که حال و حوصله دیدن آن وضع را نداشـت لبخندی شـیطنت‌آمیز زد و گفت:

- خب خانم پرسـتار! گهی پشت به زین و گهی زین به پشت، انگار امروز من باید از تو پرستاری کنم. اما من یک دوایی دارم که بهش می‌گم تریاک، یعنی ضـد مرض، یعنی علاج درد، زیادش اعتیاد می‌یاره اما کمش از قدیم علاج درد بوده...

حرف منو گوش کـن، یه خورده توی چایی حل کن و بخور تا درد از یادت بره..

آن روز برای اولین بار دیو سیاه را دیدم. تریاک حل شده در استکان چای، مسکن تجویزی سعید بود که به زور در حلقم ریخت!

ای کاش آن روز به جای تریاک، زهر می‌خوردم! چرا که این زهرمـار، زندگی‌ام را نابود کرد، جرأت خوراندن تریاک به من، قبح مصـرف آن را برای سعید حتی در حضور من، از بین برد!

هـزار دلیـل و بهانـه بـرای کارش داشـت، خسـتگی، بدن درد، کار زیاد، اعصاب خراب... وای خدای من! به بن‌بسـت رسـیده بودم، حتی جرأت برگشـتن به خانه پدری را نداشـتم. نمی‌دانم شاید غرورم اجازه نمی‌داد. اما ای کاش می‌دانستم آغوش خانواده همیشـه به روی فرزندشان باز است، حتی بچه‌ای مثل من که اینقدر آشکارا خطا کرده باشد.

***

حس مادر شدن، لذت عجیبی دارد. حضور یک نفر دیگر در بطن تو، رشـد و حرکت او و اینکه هر از چند گاهی می‌گوید من هستم! مرا دریاب.

در آن روزهـا به حضور دائمی یک نفر در کنارم بیـش از هر چیز احتیاج داشـتم. وای که چقدر دلم هـوای مادرم را کرده بود. اما... از سـعید خواسـتم بیشـتر کنارم باشـد و کمتر مرا تنها بگذارد. سعید پذیرفت اما به قیمت پاتوق شدن خانه امن‌ام!

وقتـی به حضور آدم‌هـای رنگارنگ در خانه‌ام اعتراض کردم، وقیحانه گفت: دوست نداری تو هم پاشو برو... اصلاً هیچ فردی رو راه نمی‌دم...

تولـد علـی اگر چه شـیرین بود، امـا دردهای بعد زایمان و وسوسـه‌های علی، زهـر تریاک را به جانـم ریخت. حالا دیگر وابسـتگی مـن به مواد به اندازه سـعید شده بود. برای علی خیلی نگران بودم. تمام تلاشـم را می‌کردم تا با آراستگی ظاهر، همه را حتی خود را فریب بدهم. اما ماه همیشـه پشـت ابر نمی‌ماند. مشـکوک شدن همکاران و اخطار و تست اعتیاد و جواب مثبت و اخراج...

حلقه‌های زنجیری بودند که یکی پس از دیگری به هم پیوستند تا من به آخر کار نزدیک و نزدیک‌تر شوم.

خبر مثل بمب ترکید! پریسـا معتاد شـده و از بیمارستان اخراجش کردند!

اولین و آخرین و تنها کسـانی که سراسـیمه به سـراغم آمدند پدر و مادرم بودند که در این هفت - هشت سـال به اندازه بیست سال پیر شده بودند، تـلاش آنها برای ترک دادن من بیفایده بود. آنقدر در منجلاب غرق شـده بودم کـه راهی برای نجاتم نمانـده بود. اعتراف می‌کنم کـه لذت کاذب مواد، اراده‌ام را چنـان جویده بود که حتی یک رگه نازک هم از آن در من باقی نمانده بود.

وقتی سـعید هـم از محل کارش اخراج شـد، بدبختی‌هایمان تکمیل شـد. سعید اگر چه به خاطر اعتیادش زندان نرفت، امـا آنقدر پرونده علیه‌اش وجود داشـت کـه بخواهد سـال‌ها در زندان روز و شـب‌ها را به هم گره بزند تا گلیم ابلق زندگی‌اش را رفـو کند. حالا دیگر برای خرج خورد و خوراک‌مان هم لنگ بودیم.

پدر و مادرم از وقتی متوجه شدند، من نمی‌توانم ترک کنم، طردم کردند. پدر و مادر سـعید هم که هیچ وقتی به پسرشـان روی خوش نشان نمی‌دادند چه رسد به من و پسرم.

پس چاره‌ای برایم نماند تا مثل موریانه اسباب و اثاث خانه را بجوم! هر روز یک چیز از خانه کم می‌شد اما اگر کاخ هم بود بالاخره دیر یا زود می‌رسـید آن روزی که دیگر چیـزی برایمان باقی نماند. جز یک راه... به پیشـنهاد یکی از رفقای همپالکی سـعید که برایم مواد می‌آورد شدم یک فروشنده خرده پا!

صبح تا شـب در پارک‌هـا ول می‌چرخیدم و به آدم‌هـای بدبخت‌تر از خودم، جنـس می‌فروختم. آه... که اگر بخواهم از خاطرات آن روزهایم برایتان بگویم...

اما بدترین اتفاق آن روزی افتاد که پدر و مادرم مرا در آن وضع فلاکت‌بار در پارک دیدند. شکست هر دوی آنهـا را در یک لحظه دیدم. دیدم که کمر پدرم شکست و زانوی مادرم خم شد.

اما من نمی‌دانستم چه کنم... گریه رقت‌آور من، آن روز شاید تلخ‌ترین صحنه‌ای باشد که رهگذران به یاد بیاورند.

***

این روزها حال خوشـی ندارم. خانه پدری با آن همه خاطرات شـیرین، شـکنجه‌گاهی شده که هر ثانیـه‌اش عذابم می‌دهد، اما نـه عذاب تلخ. عذاب شکستن قلب پدر و مادری که حالا با وجود کهولت سن، از دل و جان تلاش می‌کنند تا من یک بار دیگر پریسای دوست داشتنی‌شان شوم. و علی بعد از ۱۰ سـال زندگی را از دستان پیر و خسـته، اما مهربان پدربزرگ و مادربزرگ می‌چشد.

برایم دعا کنید که شرمنده این دو فرشته نشوم. با خودم عهد بسـته‌ام که اگر از این دام رها شـوم تا زنده‌ام خدمتگزار آنها باشم. این روزها حال خوشی ندارم، برایم دعا کنید...

■

دروغ به سه نوع است: اول ساده، دوم دروغ با سوگند و سوم دروغ آنهایی که می‌گویند هرگز در زندگی دروغی نگفته‌اند

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



ساز مسلح!، مکزیکو سیتی - مکزیک؛ دوشنبه ۱ آوریل: هنرمند مکزیکی بنام «پدرو رایز» را می بینید که یکی از سازهای موسیقی اش را که از قطعات تفنگ های قدیمی ساخته شده است نمایش می دهد. او از قطعات ۶۷۰۰ اسلحه بلااستفاده، دو سری وسیله ساخته است. سری اول که «تخیل» نام دارد شامل ارکستری از ۵۰ ساز است و همگی قابل نواختن هستند. سری دوم که «غیر مسلح» نام دارد شامل سازهای مکانیکی است که می توانند توسط افراد و یا دستگاه های اتوماتیک نواخته شوند. او هدفش را توانایی پیدا کردن زیبایی حتی در بعید ترین نقاط اعلام کرده است.



فصلی دیگر، سویل - اسپانیا؛ یکشنبه ۳۱ مارس: گاوباز اسپانیایی «ژولیان لوپز» ملقب به «ال ژولی» که از معروفترین گاوبازان اسپانیا است، اولین پیروزی خود را در فصل جدید گاوبازی در سویل جشن گرفته است. علی رغم مخالفت های بسیار و تظاهرات طولانی برای پایان دادن به این گونه نمایش ها و جلوگیری از آنها، محبوبیت زیادی که این نمایش سنتی دارد راهی برای این مخالفت ها نگذاشت.



عید پاک، برلین - آلمان؛ جمعه ۲۹ مارس: یکی از تخم مرغ های تزیینی عید پاک در باغ های شهر برلین با برف تزیین شده است. عید پاک در بسیاری از شهر های اروپا با بارش برف هم زمان شد که زیبایی بیشتری به تزیینات و نمای شهر داد.



نفر اول، لندن - انگلستان؛ پنجشنبه ۲۸ مارس: نفر اول شطرنج جهان «**مگنوس کارلسن**» در حال رقابت با «**الکساندر گریسچوک**» در مسابقات قهرمانی جهانی است. کارلسن با ۲۲ سال سن، جوانترین فردی است که توانسته است به عنوان نفر اول شطرنج جهان شناخته شود. این سری مسابقات شامل ۸ نفر از قویترین شطرنج بازان جهان است که یک نفر از آنها برای رویارویی با ویسواناتان آناند در نوامبر ۲۰۱۳ برای کسب مقام قهرمانی انتخاب خواهد شد. این مسابقات سخت ترین نوع مسابقات شطرنج در تمام تاریخ بوده و جایزه نهایی آن ۵۱۰ هزار یورو است.



پروانه ها، لندن - انگلستان؛ چهارشنبه ۳ آوریل: هفته گذشته نمایشگاهی از مجموعه‌ای از زیباترین و نادرترین پروانه های دنیا در موزه تاریخ طبیعت لندن برگزار شد. این نمایشگاه که از ۲۹ مارس تا ۱۵ سپتامبر برپا خواهد بود، میزبان پروانه های مناطق استوایی است و به مردم اجازه داده می شود به میان آنها رفته و از نزدیک تماشایشان کنند. اما ظاهرا این دختر کوچک انتظار چنین استقبال گرمی را از پروانه ها نداشته است.



تخم فسیل، آمستردام - هلند؛ سه شنبه ۲ آوریل: «جیمز هایسلوپ» که از محققین علمی است، یک فسیل کامل و سالم از تخم نوعی پرنده ماقبل تاریخ بنام «پرنده فیلی» را در دست گرفته است. این تخم پس از نمایش در چند موزه، در ۲۴ آوریل به فروش گذاشته خواهد شد و پیش بینی شده است که رقم فروش تا **۴۶ هزار دلار** بالا رود.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

ایمان عوام

می‌گویند: روزی مولانا، شمس تبریزی را به خانه‌اش دعوت کرد. شمس به خانه‌ی جلال‌الدین رومی رفت و پس از این که وسائل پذیرایی میزبانش را مشاهده کرد، از او پرسید: آیا برای من شراب فراهم نموده‌ای؟ مولوی حیرت‌زده پرسید: مگر تو شراب‌خوار هستی؟!

شمس پاسخ داد: بلی.

مولوی: ولی من از این موضوع اطلاع نداشتم!!

ـ حال که فهمیدی برای من شراب مهیا کن.

ـ در این موقع شب، شراب از کجا گیر بیاورم؟!

ـ به یکی از خدمتکارانت بگو برود و تهیه کند.

ـ با این کار آبرو و حیثیتم بین خدام از بین خواهد رفت.

ـ پس خودت برو و شراب خریداری کن.

ـ در این شهر همه مرا می‌شناسند، چگونه به محله نصاری نشین بروم و شراب بخرم؟!

ـ اگر به من ارادت داری، باید وسیله راحتی مرا هم فراهم کنی؛ چون من شب‌ها بدون شراب نه می‌توانم غذا بخورم، نه صحبت کنم و نه بخوابم.

مولوی به دلیل ارادتی که به شمس دارد خرقه‌ای به دوش می‌اندازد، شیشه‌ای بزرگ زیر آن پنهان می‌کند و به سمت محله نصاری نشین راه می‌افتد.

تا قبل از ورود او به محله مذکور کسی نسبت به مولوی کنجکاوی نمی‌کرد، اما همین که وارد آنجا شد، مردم حیرت کردند و به تعقیب وی پرداختند.

آن‌ها دیدند که مولوی داخل میکده‌ای شد و شیشه‌ای شراب خریداری کرد و پس از پنهان نمودن آن از میکده خارج شد.

هنوز از محله مسیحیان خارج نشده بود که گروهی از مسلمانان ساکن آنجا، در قفایش به راه افتادند و لحظه به لحظه بر تعدادشان افزوده شد. تا این که مولوی به جلوی مسجدی که خود امام جماعت آن بود و مردم همه روزه در آن به او اقتدا می‌کردند، رسید.

در این حال یکی از رقیبان مولوی که در جمعیت حضور داشت، فریاد زد: «ای مردم! شیخ جلال‌الدین که هر روز هنگام نماز به او اقتدا می‌کنید، به محله نصاری نشین رفته و شراب خریداری نموده است.»

آن مرد این را گفت و خرقه را از دوش مولوی کشید. چشم مردم به شیشه افتاد.

مرد ادامه داد: «این منافق که ادعای زهد می‌کند و به او اقتدا می‌کنید، اکنون شراب خریداری نموده و با خود به خانه می‌برد!»

سپس بر صورت جلال‌الدین رومی آب دهان انداخت و طوری بر سرش زد که دستار از سرش باز شد و بر گردنش افتاد. زمانی که مردم این صحنه را دیدند و به ویژه زمانی که مولوی را در حال انفعال و سکوت مشاهده نمودند، یقین پیدا کردند که مولوی یک عمر آن‌ها را با لباس زهد و تقوای دروغین فریب داده است. در نتیجه خود را آماده کردند که به او حمله کنند و چه بسا به قتلش رسانند. در این هنگام شمس از راه رسید و فریاد زد: «ای مردم بی‌حیا! شرم نمی‌کنید که به مردی متدین و فقیه تهمت شراب‌خواری می‌زنید، این شیشه که می‌بینید حاوی سرکه است؛ زیرا که هر روز با غذای خود تناول می‌کند.»

رقیب مولوی فریاد زد: «این سرکه نیست، بلکه شراب است.»

شمس در شیشه را باز کرد و در کف دست همه‌ی مردم از جمله آن رقیب قدری از محتویات شیشه ریخت و بر همگان ثابت شد که درون شیشه چیزی جز سرکه نیست.

رقیب مولوی بر سر خود کوبید و خود را به پای مولوی انداخت، دیگران هم دست‌های او را بوسیدند و متفرق شدند.

آنگاه مولوی از شمس پرسید: برای چه امشب مرا دچار این فاجعه نمودی و مجبورم کردی تا به آبرو و حیثیتم چوب حراج بزنم؟

شمس گفت: برای این که بدانی آنچه که به آن می‌نازی، جز یک سراب نیست، تو فکر می‌کردی که احترام یک مشت عوام برای تو سرمایه‌ای است ابدی، در حالی که خود دیدی، با تصور یک شیشه شراب همه‌ی آن از بین رفت و آب دهان به صورتت انداختند و بر فرقت کوبیدند و چه بسا تو را به قتل می‌رساندند. این سرمایه‌ی تو همین بود که امشب دیدی و در یک لحظه بر باد رفت. پس به چیزی متکی باش که با مرور زمان و تغییر اوضاع از بین نرود.



آرامش برگ یا آرامش سنگ؟



مرد جوانی کنار نهر آب نشسته و غمگین و افسرده به سطح آب زل زده بود. استادی از آنجا می‌گذشت. او را دید و متوجه حالت پریشانش شد و کنارش نشست. مرد جوان وقتی استاد را دید، بی‌اختیار گفت:

«عجیب آشفته‌ام و همه چیز زندگی‌ام به هم ریخته است. به شدت نیازمند آرامش هستم و نمی‌دانم این آرامش را کجا پیدا کنم؟»

استاد برگی از شاخه افتاده روی زمین را داخل نهر آب انداخت و گفت: به این برگ نگاه کن وقتی داخل آب می‌افتد، خود را به جریان آن می‌سپارد و با آن می‌رود. سپس استاد سنگی بزرگ را از کنار جوی آب برداشت و داخل نهر انداخت. سنگ به خاطر سنگینی‌اش داخل نهر فرو رفت و در عمق آن کنار بقیه سنگ‌ها قرار گرفت.

استاد گفت: «این سنگ را هم که دیدی. به خاطر سنگینی‌اش توانست بر نیروی جریان آب غلبه کند و در عمق نهر قرار گیرد. حال تو به من بگو، آیا آرامش سنگ را می‌خواهی، یا آرامش برگ را؟!»

مرد جوان مات و متحیر به استاد نگاه کرد و گفت: «اما برگ که آرام نیست. او با هر افت و خیز آب نهر بالا و پایین می‌رود و الان معلوم نیست کجاست! لااقل سنگ می‌داند کجا ایستاده و با وجودی که در بالا و اطراف آب جریان دارد، اما محکم ایستاده و تکان نمی‌خورد. من آرامش سنگ را ترجیح می‌دهم!»

استاد لبخندی زد و گفت: «پس چرا از جریان‌های مخالف و ناملایمات جاری زندگی‌ات می‌نالی؟ اگر آرامش سنگ را برگزیده‌ای پس تاب ناملایمات را هم داشته باش و محکم هر جایی که هستی آرام و قرار خود را از دست مده.»

استاد این را گفت و بلند شد تا برود. مرد جوان که آرام شده بود، نفس عمیقی کشید و از جا برخاست و مسافتی با استاد همراه شد. چند دقیقه که گذشت موقع خداحافظی مرد جوان از استاد پرسید: «شما اگر جای من بودید، آرامش سنگ را انتخاب می‌کردید، یا آرامش برگ را؟»

استاد لبخندی زد و گفت: «من تمام زندگی‌ام خودم را با اطمینان به رودخانه و به جریان زندگی سپرده‌ام و چون می‌دانم در آغوش رودخانه‌ای هستم که همه ذرات آن نشان از حضور یار دارد، از افت و خیزهایش هرگز دل آشوب نمی‌شوم. من آرامش برگ را می‌پسندم...

نمی گویم دستخوش هیجان نشو، اما خودت را به آتش هیجان‌ها نسوزان

● مثل انگلیسی

نگاهی به تاریخچه زوج یابی

نیلوفر یوسفی



اولین قلب‌های تنها – ۱۶۹۵

A Gentleman about 30 Years of Age, that fays He has a Very Good Eftate, would willingly Match Himfelf to fome Good Young Gentlewoman, that has a Fortune of 3 000 l. or thereabout, and he will make Settlement to Content.

VVhen it fhall appear that I am Candid, and no otherwife concerned than in bringing two Elderly Perfons to a Treaty; and the Nine Days VVonder and Laughter (ufually attending new things) are over, and that no body fhall know any thing of the matter, but where I fhall reafonably believe they

نخستین آگهی‌های موسوم به قلب‌های تنها در ۱۹ ژوئیه سال ۱۶۹۵ در انگلستان به چاپ رسید. در این آگهی یک «آقا» به دنبال «بانویی» بود که با ویژگی‌های او هماهنگی داشته باشد.

ازدواج‌ها – ۷۵-۱۸۷۰

«اخبار ازدواج» اولین روزنامه‌ای بود که در آمریکا به مجردها اختصاص داشت. پیش از آن، مجلاتی با موضوعاتی مشابه به چاپ می‌شدند. تا سال



۱۹۰۰، بیست روزنامه به درج آگهی‌های همسریابی اختصاص داشت.

سرباز تنها – ۱۹۱۵

با آغاز قرن بیستم، بازار داغی برای آگهی‌های همسریابی ایجاد شد. نشریه «دیلی اکسپرس» گزارشی را درباره «تنهاترین مرد جبهه‌ها» به چاپ



رساند که درباره یک سرباز جنگ جهانی اول بود که به دنبال دوست مکاتبه‌ای زن می‌گشت. این سرباز در مدت دو روز ۴۷۰ نامه دریافت کرد.

بنگاه ازدواج – ۱۹۴۴



در این موسسه زوج‌یابی در دهه ۱۹۴۰ مردان و زنان متقاضی باید فرم محرمانه‌ای را پر می‌کردند و مشخصات شخصی خود را درباره جفت ایده‌آل در آن می‌نوشتند. این بنگاه سپس متقاضیانی را که مشخصاتشان با هم هماهنگی داشت، به هم معرفی می‌کرد.

قاتلان قلب‌های تنها – ۱۹۵۱



دو نفر به نام‌های مارتا بک و ریموند فرناندز بیوه زنانی را که آگهی همسریابی در روزنامه چاپ می‌کردند به قتل می‌رساندند. «فرناندز» آنها را اغوا می‌کرد، وسایلشان را می‌دزدید و در عین حال «بک» خود را به عنوان خواهر او جا می‌زد. آنها به دلیل قتل سه نفر در سال ۱۹۵۱ اعدام شدند. در دهه ۷۰ میلادی فیلمی به نام «قاتلان ماه عسل» بر اساس داستان آنها ساخته شد.

عشق یابی کامپیوتری – ۱۹۵۹



گروهی از دانشجویان رشته ریاضی در دانشگاه استانفورد آمریکا، به عنوان پروژه درسی برنامه‌ای را برای یک کامپیوتر آی‌بی‌ام نوشتند که ۴۹ زن و ۴۹ مرد را با یکدیگر مقایسه و جفت می‌کرد. این افراد فرم‌هایی را در یک مهمانی ویژه پر کرده بودند. این پروژه به ازدواج یکی از مردان با یکی از زنان منجر شد.

مسابقه تلویزیونی زوج‌یابی – ۱۹۶۵



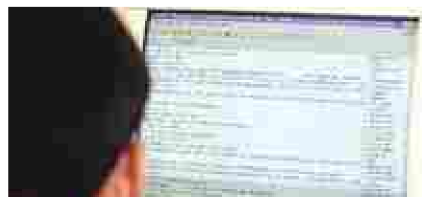
«مسابقه تلویزیونی زوج‌یابی» در آمریکا نخستین برنامه از این نوع بود که در سال ۱۹۶۵ آغازگر ساخت برنامه‌های مشابهی در ۱۸ کشور دیگر شد.

پروژه زوج‌یابی – ۱۹۶۵



در سال ۱۹۶۵، دو دانشجوی دانشگاه هاروارد پروژه‌ای را آغاز کردند که در آن با استفاده از کارت‌های کامپیوتری (پانچ) دانشجویان را بر اساس علاقه‌هایشان با هم جفت می‌کردند. دانشجویان برای این کار نفری سه دلار می‌دادند. آنها در مقابل، نام دست کم پنج نفر را که با ویژگی‌های آنان هماهنگی داشتند دریافت می‌کردند.

چت روم – ۱۹۸۰



سیستم‌های اولیه‌ای که پیش از همه گیر شدن اینترنت رایج شد، امکان ارتباطات آنلاین را فراهم می کرد. مردم می‌توانستند از راه دور با یکدیگر ارتباط برقرار کنند، در اتاق‌های مجازی گفتگو، صحبت کنند و حتی عاشق شوند!

زوج‌یابی بدون دیدار قبلی – ۲۰۰۳-۱۹۸۵



یک برنامه تلویزیونی در بریتانیا در دهه ۸۰ میلادی، ۱۸ میلیون بیننده جذب کرد. در این برنامه به نام (Blind Date)، یک مرد یا زن از سه شرکت کننده از جنس مخالف، سه سئوال از پشت یک پرده مطرح می کرد. او سپس بر اساس پاسخی که بیشتر به مذاقش خوش می آمد، یکی از سه نفر را انتخاب می کرد. مجری این برنامه سیلیا بلک بسیار مشهور شد.

عشق آنلاین – ۱۹۹۵



وقتی که سایت اینترنتی مچ دات کام (Match.com) راه‌اندازی شد، به کاربران امکان داد که صفحه‌ای از مشخصات خود درست کنند و صفحات سایر اعضا، یا در واقع زوج‌های احتمالی خود را ببینند. بسیاری از سایت‌های اینترنتی نیز بعدا به همین منوال راه‌اندازی شدند. در ژوئن ۲۰۰۱ اعضای این سایت به دو میلیون نفر رسید.

عشق ایمیلی – ۱۹۹۸



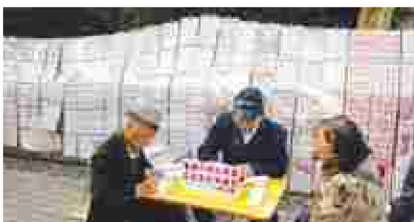
در این سال فیلمی اکران شد به نام «تو نامه داری» که در آن دو آدم پرمشغله که نقش آنها را مگ رایان و تام هنکس بازی می کردند، در رقابت کاری با یکدیگر بودند. آنها در عین حال از طریق ایمیل و بدون اینکه یکدیگر را بشناسند عاشق هم شدند. بعضی از روانشناسان می گویند که این فیلم تا حدی قبح زوج‌یابی اینترنتی را از بین برد .

زوج‌یابی «علمی» – ۲۰۰۰



با راه اندازی سایت ای‌هارمونی دات کام (eHarmony.com) در سال ۲۰۰۰ نسل دوم زوج‌یابی اینترنتی آغاز شد. گفته می‌شود که این سایت جفت کردن اعضایش را بر اساس شیوه‌ای علمی انجام می‌دهد.

زوج‌یابی در پارک – ۲۰۱۰-۲۰۰۰



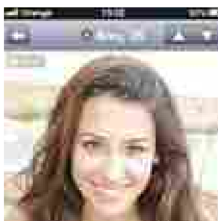
پدر و مادری چینی آگهی‌هایی را بر نرده‌های یک پارک نصب کردند که در آن توضیح داده بودند که چرا فرزندانشان برای ازدواج مناسبند. مخاطب آنها پدر و مادرهای دیگری بودند که باید تصمیم می گرفتند که آیا فرزندان آنها زوج خوبی برای افراد آگهی شده هستند یا نه؟

تجارتی بزرگ – ۲۰۰۳



سایت جیایوان دات کام (jiayuan.com) که در سال ۲۰۰۳ راه‌اندازی شد، اکنون بزرگترین سایت زوج‌یابی اینترنتی در چین است. طبق آمار شرکت «کام اسکور»، هر ماه بیش از ۹ میلیون نفر به این سایت مراجعه می کنند.

الان یکدیگر را ببینیم؟ – ۲۰۰۶



بادو (Badoo) یک اپلیکیش. تلفن‌های هوشمند است که با استفاده از آن، کاربران می‌توانند با توجه به مکانی که در آن هستند، به افراد دیگری در همان محل مرتبط شوند. طبق اعلام شرکت سازنده این اپلیکشن، ۱۷۰ میلیون کاربر ثبت شده در ۱۸۰ کشور از آن استفاده می‌کنند .

اگر تو نیمه گمشده‌ام باشی ... – ۲۰۱۰



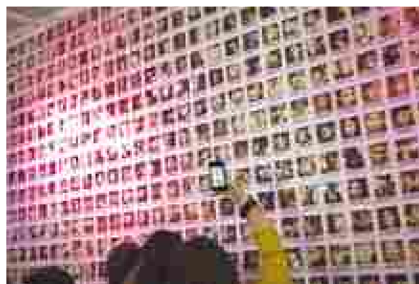
از سال ۲۰۱۰ برنامه‌ای تلویزیونی در چین پخش می‌شود که بسیار محبوب شده‌است. در این برنامه یک مرد خود را به ۲۴ زن معرفی می کند. در مقابل هر زن چراغی روشن است. اگر آنها چراغ مقابلشان را روشن نگه دارند به این معنی است که به شرکت کننده مرد علاقه دارند. اگر همه چراغ‌ها خاموش شود، آن مرد بازنده است. در استرالیا و بریتانیا نیز برنامه‌های مشابهی تولید و پخش می‌شود .

آگهی یک میلیونر – ۲۰۱۲



مارک پاسکین، میلیونر کالیفرنیایی، آگهی زوج‌یابی را یک قدم فراتر برد و با کرایه یک بیلبورد بزرگ در یک بزرگراه تمایلش را به داشتن یک همسر که از تبار آمریکای لاتین باشد، نشان داد. او ۱۵۰۰۰ پاسخ دریافت کرد.

گسترش زوج‌یابی اینترنتی – ۲۰۱۳



امروز بیش از هزار وبسایت در سر تاسر جهان به زوج‌یابی اینترنتی مشغولند.
طبق اعلام شرکت کام اسکور، انشالا دات کام (Inshallah.com) دومین سایت محبوب در خاورمیانه به شمار می‌آید و شادی دات کام (Shaadi.com) در هند محبوبترین است. پلنتی اوفیش (PlentyofFish) در بریتانیا اولین است و در آمریکای لاتین شبکه زوج‌یابی اوسیس (Oasis). برآورد نشان می‌دهد علاقه به سایتهای همسریابی چنان است که حدود ۱۰ درصد از کاربران اینترنتی در جهان به سایت‌های زوج‌یابی مراجعه می‌کنند . ■

هر گاه زندگی با عشق و شور را از وی گیرید زندگی نیز عشق و شور خود را از شما باز خواهد گرفت

● بازبارادی آنجلیس

۱۰ پیشنهاد مهم برای تست‌زنی

مشاوره تحصیلی

آقـای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

سوال:

دخترم امسـال در مقطع سوم دبیرستان مشغول به تحصیل اسـت و معلمانش به دلیل اهمیت معدل امسال او، از تسـت‌زنی منعـش کرده‌انـد. البتـه دلیـل اولیه این موضوع بیشـتر عـدم موفقیت وی در تسـت‌زنی بـوده. چه در منزل و چـه در آزمون آزمایشـی اونتایـج جالبی کسـب نمی‌کرد ولی در مفاهیـم کاملا مسـلط بود و تماریـن کتاب را تاحد خوبی پاسـخ مـی‌داد. این تطابق بیـن توان علمی و تست‌زنی را چطور ایجاد کنیم؟

پاسخ:

حتمـا می‌دانید یکـی از مهمترین عوامل موفقیت شـما در کنکور سراسـری، آشـنایی با روش صحیح تمرین و تست زدن در منزل همچنین حضور موثر در آزمون‌های آزمایشـی سراسری می‌باشد. تا جایی که می‌توان گفت هر چقدر هم که در دروس تسلط داشته باشـید، اگـر قبل از آزمون به میـزان کافی و به روش درسـت تست نزده باشـید، موفقیت شما بسیار بعید خواهد بود. در مورد چگونگی تسـت زدن دو موضوع عمده مطرح می‌شـود، یکی تکنیک‌ ها و شـرایط تست زدن و دوم مدیریت و برنامه‌ریزی تست.

قوانین اولیه را رعایت کنید

۱- اول مطالعه دقیق و عمیق

قبل از شروع به حل تست‌های یک مبحث درسی، آن مبحـث را بـه طـور کامل و دقیـق مطالعه کنید و مطمئن شـوید بـه درسـتی آن را درک کرده‌اید. در غیر این صورت، زدن تسـت می‌تواند باعث بی‌رغبتی نسـبت به مبحث و کاهش تمایل به مطالعه مجدد آن می‌شـود. این امر تمام فواید تسـت‌زنی را به مضرات غیر قابل جبران تبدیل می‌کند.

۲- از دونده ماراتن الگو بگیرید

از تسـت‌های سـاده شـروع کنید. بلافاصله بعد از مطالعـه و یادگیری یک مبحث درسـی به سـراغ تست‌های مشـکل و پیچیده‌تر نروید. حل تست‌های ساده می‌تواند تسلط شما را در آن مبحث درسی بیشتر و همچنین علاقه و انگیزه بیشتری نسبت به ادامه کار در شما ایجاد کند.

۳-تست‌های تیپ

تسـت‌های تیپ یا تسـت‌های مادر به تست‌هایی گفتـه می‌شـود که حـل آنها برای داوطلـب، منجر به یادگیری نکته‌ای می‌شود که در نتیجه او می‌تواند گروه زیـادی از تسـت‌هایی در همان محتـوا را حل کند. در هـر فصل تعداد محدودی تسـت تیپ وجود دارد که یادگیری آنها تاثیر ارزشـمندی در پروسه‌ی یادگیری خواهد داشت.



۴-راه حل‌های فرعی مفید یا مضر

علاوه بر فرمول‌ها و روش حل‌های اصلی که در هر درس در کتاب‌های درسـی دارد تعداد زیادی میانبر به طور غیر رسـمی توسـط دبیران یـا دانش آموزان ابداع می‌شـوند. این روش‌ها در خیلی از موارد مفید و ساده کننده‌اند اما توجه داشته باشید که به اندازه کافی درسـتی آنها برای شما اثبات شده باشد. بعضی از این فرمولها فقط در شرایط خاص جواب صحیح می‌دهند. پس سـعی کنید تا آن جا کـه می‌توانید از فرمول‌های اصلی و یا فرمولهای ثانوی مطمئن استفاده کنید

۵-تسلط بر تشریح

راه حل‌های تستی در واقع راه حل‌هایی نشات گرفته از فرمول‌ها و راه حل‌های تشریحی هستند. دقت کنید که خلاصه کردن یا جایگزین کردن راه حل کوتاه‌تر گاه ارزشمند و موثر است اما توجه داشته باشید که استثنائا همیشه پاسخگو نیستند. حتما راه حل‌ها را گزینش کنید و بررسی کنید در همه شرایط جوابگو باشند.

۶- شک بین دو گزینه

این اصل را پذیرفته‌ایم که ابتدا در هر مبحث کاملا مسلط می‌شـویم بعد به سراغ تست‌زنی می‌رویم، در نتیجه معمولا می‌توانیم گزینه صحیح را کشـف کنیم. اما در شـرایطی که به هر دلیل مجبور به حذف گزینه شـدیم (بـا توجه به تسـلط کلـی روی مبحث) بین ۲ گزینـه باقیمانده گزینه‌ای که برایمان اولویت دارد را انتخاب می‌کنیم. هر تسـت به تنهایی ارزشمند است. نباید تستی را نادیده بگیریم.

۷- اولین انتخاب، بهترین انتخاب

اکثر کسـانی که پس از انتخاب پاسـخ تسـت، بر می‌گردند و دوباره گزینه‌های آن را بررسـی و دسـت کاری می‌کنند یا با اشـتباه و خطاهای بیشـتری مواجه می‌شـوند. در صورتی که هیچ دلیلی برای بازگشـت و اصلاح تست وجود ندارد، به این کار اقدام نکنید.

۸- دوباره کاری نکنید!

صورت تسـت و گزینه‌ها را دقیق و به صورت خط بـر مطالعه دقیق و با آرامش و تنها یک بار بخوانید. در صورت شـک در راه حل یا عدم توانایی در پاسخگویی از تکنیک‌هایـی مثـل ضرب در و منفی اسـتفاده کنید. همچنیـن راه حل را نیز بـا آرامش و تمرکز فقط یکبار پیش بگیرید و در صورت نا تمام ماندن روش حل آن را بـه بعـد موکول کنید و همان موقع مجدد اقدام به حل آن نکنید.

۹- به پیغام گزینه‌ها توجه کنید

فقط یکی از گزینه‌ها پاسـخ صحیح تست می‌باشد، پـس گزینه‌هایـی کـه از معنـی و مفهـوم مسـاوی برخوردارند، جواب صحیح تسـت نمی‌باشـند. پس سریعا آنها را حذف کنید و در گزینه‌های باقی مانده به دنبال پاسخ صحیح بگردید.

۱۰-پاسخ‌ها ارزشمند هستند

در تمرینات خود همیشـه دور پاسـخ نهایی خط بکشـید که این کار باعث عادت به انجام آن در جلسه آزمون می‌شـود. این امر هـم در منزل نوعی دریافت دسـتور مثبـت حاکـی از توانایی علمـی و فردی به داوطلب اسـت هم در جلسه باعث تمرکز و ایجاد نظم و سازماندهی می‌شود. ■

مشاوره حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیـل پایـه یـک دادگسـتری و کارشـناس ارشـد حقوق خصوصی
چهارشـنبه ها از ساعـت ۱۴/۳۰ الـی ۱۶ با شـماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

آقـای اکبر خوبکردار
وکیـل دادگسـتری
شـنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

خانم الهام السادات طباطبایی
وکیـل پایه یک دادگسـتری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شـنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره خانواده

خانم فرزانه مسجل
کارشناس روانشناسی تربیتی و
مدرس آموزش خانواده
شـنبه‌ها از سـاعت ۹ تا ۱۱ صبح
باشماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره کودک و خانواده

خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه‌ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

راهکارهای کنار آمدن پدران با بحران نوجوانی فرزند

وقتی فرزند شما به سن نوجوانی رسید؛ در این برهه؛ احتیاج عاطفی به حضور پدر کاملاً مشهود می‌شود. البته واکنش دختران و پسران به عدم حضور پدر متفاوت است. دختران در سن بلوغ به جنس مخالف گرایش پیدا می‌کنند. آنها چون نیاز به محبت پدرانه را در خانه دریافت نکرده‌اند، سعی می‌کنند چنین محبتی را بیرون از منزل به دست آورند.

پسران نیز ممکن است الگوهای نادرستی را برای خود ملاک رفتار مردانه قرار داده و رفتارهای ناسازگارانه‌ای از خود بروز دهند. فردی که از کودکی مورد بی‌مهری والدین و اطرافیان قرار گیرد الگویی برای ابراز محبت به دیگران را نمی‌آموزد و نمی‌تواند عواطف و احساسات خود را به دیگران منتقل کند.

پدر یک نوجوان بودن بسیار سخت است. پدرها با حیرت و گاهی سردرگمی شاهد تغییر و تحولات فرزندانشان هستند. آیا تاکنون فکر کرده‌اید که نوجوانان دوست دارند پدرانشان در مورد آنها چه بدانند؟ مشکلات آنها، احساساتشان، زندگیشان؟ توجه کنید که این مسئله پیرامون به وجود آوردن محیطی است که ایجاد مشکلات را کاهش می‌دهد.

در ادامه به شما پدران عزیز، این نکات را خاطر نشان می‌کنیم:

من دیگه بچه نیستم: نوجوان‌ها بیشتر از هر چیز دیگری دوست دارند به آنها به عنوان یک فرد بزرگسال احترام بگذارند. این که دیگران همچنان مثل قبل با آنها مثل یک بچه رفتار کنند برایشان عذاب‌آور است. اما پدرها می‌فهمند که نوجوانان مراحل مختلف بلوغ را پشت سر می‌گذارند و خیلی مهم است که واکنش خودتان را با مرحله بلوغ فرزندتان هماهنگ کنید. در اوایل نوجوانی باید از وضعیت آنها آگاه باشید و کمی بیشتر از یک بچه با او رفتار کنید.

من طوری رفتار می‌کنم که آماده‌ام یک بزرگسال باشم اما از وارد شدن به این مرحله از زندگی وحشت دارم. این که فرزند نوجوانتان آماده باشد که مثل یک بزرگسال با او رفتار شود یا نه، بسیار نگران مسئولیت ناشی از آن خواهد بود. باید بفهمید که با تمام تظاهری که به قوی بودن می‌کند، فرزند نوجوانتان از دنیای ناشناخته‌ای که پیش رویش است می‌ترسد. پدرهایی که می‌توانند کمی احترام را با کمی حساسیت برای این موقعیت ادغام کنند می‌توانند تکیه‌گاه خوبی برای نوجوانشان باشند.

دوستانم برایم اهمیت بیشتری پیدا کرده‌اند. بخشی از این روند تغییر این است که در آن نوجوان از وابستگی به والدین به سمت استقلال پیش می‌رود. این فرآیندی است که شما به عنوان پدر بسیار نسبت به آن هیجان‌زده می‌شوید. از این گذشته، آرزوی قلبی شما این است که فرزندانتان افرادی مستقل و مسئولیت‌پذیر شوند. بخشی از این فرایند شامل جدا شدن تدریجی از والدین و دیگران حتی دوستان می‌شود. این کاملا طبیعی، قابل انتظار و مناسب است. پس اگر دیدید که فرزند نوجوانتان به جای خانه ماندن و با خانواده بودن با دوستانش وقت می‌گذراند زیاد ناراحت نشوید.

الان خیلی چیزها که قبلا برایم سوال نبود، سوال شده است. بخش عمده‌ای از فرایند بلوغ این است که یاد بگیرید به فکر خودتان باشید. نوجوانانی که بچه‌های مطیع و فرمانبرداری بودند الان سوال می‌کنند که چرا باید کارهایی که به آنها می‌گویید انجام دهند؟ آنها قضاوت شما را هم زیر سوال می‌برند. آنها باورها و ارزش‌های پایه‌ای خانواده‌تان را زیر سوال می‌برند. این فرایند پرسش کاملا طبیعی و سالم است. سعی کنید به آنها برای پیدا کردن پاسخ این سوالات کمک کنید.

اتفاقات خاصی برای هورمون‌هایم می‌افتد که نمی‌توانم برایتان توضیح دهم. پسرها وقتی نوجوان می‌شوند، خیلی زودرنج و تندخو شده و سریع صدایشان را بالا می‌برند مخصوصاً وقتی تحت استرس زیادی باشند. کنار دوستان از جنس مخالفشان احساس ناراحتی به آنها دست می‌دهد حتی اگر سالها با هم دوست بوده باشند. دوست دارند پوسترهایی روی دیوار اتاقشان بزنند که شما دوست ندارید. اما در اکثر این موارد خودشان هم علت احساسشان را نمی‌دانند. باید بفهمید که هورمون‌ها ممکن است علت ایجاد برخی از این رفتارها باشند. باید به آنها یاد بدهید که با این که سخت است اما می‌توانند هورمون‌هایشان



را کنترل کنند. در دوره نوجوانی احتیاج عاطفی به حضور پدر کاملاً مشهود می‌شود، واکنش دختران و پسران به عدم حضور پدر متفاوت است.

من از آن نگاه متنفرم. این نگاه همان نگاه معروف مادر و پدرهاست. یک چشم‌غره که باعث می‌شود نوجوان فکر کند که به مشکل افتاده است. با باز نگه داشتن دریچه ارتباط بین خودتان و فرزند نوجوانتان باید استفاده از این چشم‌غره را کمتر کنید باید راه‌های دیگری پیدا کنید که به آنها نشان دهید که از دستشان ناراحت شده‌اید.

گاهی وقت‌ها دوست دارم فقط تنها باشم. نوجوانان دوست دارند وقتی به خود و دنیای خودشان فکر می‌کنند تنها باشند. با این که با دوستانشان خیلی حرف می‌زنند اما وقتی به خانه می‌آیند معمولا به اتاقشان رفته و در را می‌بندند. این کاملا طبیعی است و هیچ زنگ خطری به شمار نمی‌رود. اما اگر این رفتار افراطی شد آن وقت باید کمی نگران شوید.

گاهی وقت‌ها دلم می‌خواهد به حرفهایم گوش کنید. پدرها بیشتر وقت‌هایی که می‌خواهند مشکلی را حل کنند سریع شروع به نصیحت کردن می‌کنند. باید جلوی این کار را بگیرید و سعی کنید فقط به حرفهای فرزندتان گوش کنید. خیلی وقت‌ها گفتگوی بین والدین و نوجوان فرصتی است برای نوجوان تا خودشان بتوانند مشکل را حل کنند. باید این فرصت را به آنها بدهید تا بتوانند خودشان با مشکلات زندگی روبه‌رو شوند.

دوست دارم در کارهایتان ثبات قدم داشته باشید. با این که نوجوانها معمولا در برابر اعمال قدرت والدین طغیان می‌کنند اما از آنها انتظار دارند که قوانینی برای خود داشته باشند و همیشه بر اساس یکسری قوانین یکسان با آنها رفتار کنند. نباید به طور مداوم قوانین خود را تغییر دهید. یک قانون داشته باشید و به آن متعهد باشید. این ثبات قدم باعث می‌شود نوجوانتان چیزی برای تکیه کردن به آن داشته باشد.

روی حرفتان بایستید. نوجوانان از این که والدینشان یک روز یک چیزی بگویند و فردایش جور دیگری عمل کنند عصبانی می‌شوند. روی تعهدات خود بمانید. هیچ چیزی بدتر از شکستن قولتان نیست. اگر در مورد تماشای تلویزیون یا بازی‌های ویدئویی یک قانون خاص دارید، خود شما هم باید با همان قانون زندگی کنید. اگر به تعهدات خود وفادار بمانید فرزندتان هم احترام بیشتری برای شما قائل خواهد شد.

نتیجه‌گیری:

نوجوانان در این دوران با احساسات و مشکلات تازه‌ای روبه‌رو می‌شوند و از آن وابستگی که به والدینشان داشته جدا شده و کم کم افرادی مستقل می‌شوند. اگر پدرها بتوانند چند نکته ساده را در رفتارهایشان با آنها رعایت کنند، می‌توانند کمک بسیار خوبی به فرزند نوجوانشان نموده و به آنها برای انتقال از دوران بچگی به بزرگسالی یاری رسانند. ■

دوست مثل پول، بدست آوردنش آسان‌تر از نگه داشتنش است. ●باتلر

این هفته: ندامتگاه رجایی شهر (کرج)

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

روزگار غریبی است

قسمت اول

چیزی به ظهر نمانده بود که سومین مددجو وارد اتاق شد. جوانی زیبا رو اما با صورتی خواب آلود، موهای بلند و آشفته. با دیدن ظاهرش، حدس زدم که احتمالاً اعتیاد دارد. به همین خاطر وقتی روی صندلی نشست پرسیدم:

* اعتیاد داری؟

جوان بر آشفته شد و با عصبانیت گفت:

ـ نخیر! فقط سیگار می کشم. البته اگر اینجا به سیگار کشیدن اعتیاد می گویند خبر ندارم. من هفت، هشت، ده روز بیشتر نیست که آمدم اینجا... وقتی ناراحتی اش را دیدم، معذرت خواهی کردم و پرسیدم:

* چرا اینقدر نامرتب و آشفته‌ای، تو که تازه از بیرون آمدی؟

این سوال من باز هم باعث ناراحتی اش شد چرا که گفت:

ـ آقا! من بدبخت دو ماه بازداشت آگاهی بودم. آنجا هم اجازه نمی دهند کسی از تیغ و وسایل آرایشگاه استفاده کند.

متوجه شدم جوان مددجوی ما، خیلی حوصله ندارد، یا بهتر بگویم خیلی عصبی است. بنابراین به طور مختصر برایش روال کار را توضیح دادم و ساکت شدم. پسر هم دستی به موهایش کشید و سینه‌ای صاف کرد و گفت:

ـ بیست و سه سال دارم و تا اول دبیرستان درس خوانده‌ام. متأهلم و متأسفانه الان همسرم هم در زندان مرکزی ورامین بازداشت است. پدرم بنگاه‌دار بود، او دو بار ازدواج کرده از همسر اولش یک پسر داشت و از همسر دومش که مادر ما بود دو پسر و یک دختر. من کوچکترین فرزند خانواده هستم. پدرم اصالتاً تهرانی بود و مادرم هم آذری، اما ما بچه ها همگی تهران به دنیا آمدیم و بزرگ شدیم. شرق تهران زندگی می کردیم. در یک محله سنتی ـ مذهبی. اما فکر کنم هشت یا ۹ سال قبل از آنجا آمدیم شهر جدید پردیس در بومهن، خودم هم بعد از ازدواج در شهر جدید پرند زندگی می کردم.

درس را نصفه ـ نیمه رها کردم، چون واقعاً علاقه‌ای به درس خواندن نداشتم. بعد از ترک تحصیل رفتم تو کار مکانیکی. در منطقه شوش تهران در یکی از اوراق چی ها، با دامادمان کار می کردم. تا موقع سربازی! اما متأسفانه اتفاقاتی پیش آمد که بعد از چهار ـ پنج ماه مجبور شدم ترک خدمت کنم و دیگر هم نرفتم! البته الان کل ماجرا را برایتان توضیح می دهم، فقط این را بگویم که همان اتفاقات و ماجراها دست آخر مرا به اینجا کشاند.

مرداد ماه سال ۸۹ اوج دعواهای خانوادگی بین پدر و مادرم بود. مادرم متوجه شده بود پدرم زیر سرش بلند شده! و برای همین مصرانه از پدرم می خواست او را طلاق بدهد! در این میان هر سه ما بچه ها، خصوصاً من منکر این موضوع بودیم، چرا که پدرم آدم مذهبی بود در هفته چهار روز، روزه می گرفت. نماز می خواند. مؤمن و باخدا بود. هیچ کدام ما باور نمی کردیم پدرم زن دیگری گرفته باشد و مادرمان را محکوم به حسادت و خیالپردازی می کردیم. تا این که بالاخره روز هشتم مرداد ماه سال ۸۹ مادرم از همه چیز به ستوه آمد و چون کاری از دستش بر نمی آمد، خودش را از طبقه پنجم پرت کرد پایین! اولین نفری که بالای سرش رسید، من بودم و در واقع مادرم در آغوش خودم، آخرین نفس هایش را کشید و از دنیا رفت.

مرگ مادرم ضربه هولناکی بود. کم کم به این باور رسیدم که اگر چیزی وجود نداشت چرا مادرم دست به خودکشی زد؟! تصمیم گرفتم خود ته توی کار پدرم را در بیاورم، دنبال فرصت مناسب بودم تا این که بعد از مراسم چهلم مادرم، شرایطی پیش آمد که این فرصت دست داد. به این صورت که چون تلفن همراهم خاموش شده بود، از پدرم خواستم تا تلفن همراهش را به من بدهد که به دوستم زنگ بزنم. بعد از این که تلفن‌ام تمام شد وارد قسمت پیامک های پدرم شدم و آخرین پیامی که فرستاده بود توجهم را جلب کرد. او برای زنی ـ دقیقاً با همان نامی که مادرم می گفت ـ پیام فرستاده بود و نوشته بود که برایش یک سرویس طلا خریده و از او خواسته بود برای ده ـ پانزده روزی با هم به شمال بروند!

با خواندن این پیام یاد مادرم در ذهنم زنده شد. بیچاره اگر از پدرم می خواست چیزی برایش بخرد، دو ـ سه روز پدرم به او بد و بیراه می گفت، اگر هم قرار بود جایی بروند، چهار ـ پنج روز قبل و بعدش داد و بیداد می کرد! دلم برای مادرم سوخت که چقدر ضجه زد و گفت پدرتان دوباره زن گرفته و ما باور نکردیم!

همانجا موضوع را به برادرم گفتم، او که خیلی ناراحت شده بود با چند تا داد و فریاد و یک لگد به در و دیوار و دو سه تا فحش، خشمش را بروز داد. اما... اما برای من اینها کافی نبود. خصوصاً چون پدرم با حالتی حق به جانب از خودش دفاع کرد که خلاف شرع نکرده و آن زن صیغه اوست! این باعث شد تا فکر انتقام مادرم را در ذهنم جای بدهم. من باید تقاص خون مادرم را از پدرم می گرفتم و به این ترتیب جرقه قتل پدرم در ذهن زده شد. اگر من آن زمان درصدی حدس می زدم که پدرم زن صیغه‌ای دارد، خودم طلاق مادرم را از او می گرفتم!

به هر حال از همان روز من در ذهنم شروع کردم به نقشه کشیدن برای قتل پدرم. خیلی فکر کردم، این که خفه‌اش کنم، چاقو به او بزنم و ...

بالاخره به این نتیجه رسیدم که باید طوری عمل کنم که قتل پدرم، خودکشی به نظر برسد. ۲۱ آذر ماه سال ۸۹ بعد از تهیه تعداد زیادی قرص خواب آور تصمیم گرفتم نقشه‌ام را عملی کنم. روز بعد یعنی ۲۲ آذر ماه مقداری شیرینی خامه‌ای خریدم و قرصها را بعد از پودر کردن داخل خامه شیرینی ریختم و شیرینی ها را برای پدرم آوردم.

دقایقی بعد از خوردن شیرینی ها، پدرم بی هوش شد. من برای این که نقشه‌ام کامل شود، شیلنگ گاز را زیر پتو بردم و آن را باز کردم و منتظر شدم تا... اما بعد از یک ساعت، پدرم هنوز در قید حیات بود که کم کم احساس خطر می کردم که مبادا کسی سر برسد و متوجه ماجرا شود. عصبانی شدم و یک بالش برداشتم و آن را روی صورتش قرار دادم و آنقدر فشار دادم تا بالاخره پدرم از دنیا رفت، بعد به سرعت لحاف و شیلنگ را جمع کردم و خیلی عادی از خانه بیرون رفتم.

شب وقتی برگشتم و وارد خانه شدم شروع کردم به داد و بیداد و همسایه ها جمع شدند و همگی اینطور استنباط کردند که پدرم خودکشی کرده، حتی پلیس و مأمورها هم که آمدند به این باور رسیدند که پدرم خودکشی کرده! و به این ترتیب بدون این که کسی به من مشکوک شود من تقاص مادرم را از پدرم گرفتم. اما ماجرا به اینجا ختم نشد.

بعد از مرگ پدرم من تنهای تنها شدم. برادر و خواهرم که ازدواج کرده بودند و سر زندگی خودشان بودند. من هم تک و تنها در خانه پدری زندگی می کردم. اما شرایط روحی و روانی ام خیلی بهم ریخته بود. هر روز که از مرگ پدرم می گذشت بیشتر احساس عذاب وجدان می کردم. کار به جایی رسید که نزدیک بود دیوانه شوم، ناچار به الکل پناه بردم، اوایل فقط اندکی می خوردم تا آرام شوم، اما کم کم به یک دائم الخمر تبدیل شدم. آنقدر می خورم تا هوش و حواس از سرم برود و ندانم که چه کرده‌ام! اواخر اسفند ۸۹ با پسری آشنا شدم. او به منزل ما می آمد و با هم الکل می خوردیم. او پدرش را از دست داده بود و با مادر و خواهرش زندگی می کرد. نمی دانم چطور شد که از من خوشش آمد و یک روز از من خواست به خانه آنها بروم. من که تنها بودم از این دعوتش استقبال کردم. همان شب که با خانواده‌اش آشنا شدم، یک دل نه صد دل عاشق خواهرش شدم.

اما از آنجا که مهمان باید چشم پاک باشد، چیزی نگفتم و به روی خودم نیاوردم. جلسه دومی که به منزل آنها رفتم، به یک ترتیبی سر صحبت را با خواهر او باز کردم و به سختی شماره‌ام را به او دادم و خواستم تا با من تماس بگیرد. بالاخره وقتی او زنگ زد خواستم تا یک قراری بگذارد و با هم صحبت کنیم.

او قبول کرد و سر قرار حاضر شد و من هم کل داستان زندگی‌ام ـ غیر از قتل پدرم ـ را برایش گفتم. در مورد پدر و مادرم فقط گذرا گفتم آنها خودکشی کرده‌اند. او حرف خاصی نزد و گفت بهتر است با مادر و برادرش صحبت کنم و به این ترتیب فهمیدم که نظرش نسبت به من مثبت است. چند روز بعد، ما رفتیم خواستگاری. خلاصه بگویم بین زمان خواستگاری تا مراسم عقد ما فقط ده روز فاصله بود و به این ترتیب بیستم فروردین ۹۰ من و همسرم به عقد هم درآمدیم.

بعد از عقد، مشکلات روحی و روانی من بیشتر شد. مدام شبها کابوس می‌دیدم. عذاب وجدان مرا به مرز دیوانگی رسانده بود. مجبور شدم به دکتر اعصاب و روان مراجعه کنم. حتی کار به بستری شدن در بیمارستان و شوک عصبی هم رسید! اما هیچ کدام مرا آرام نکردند.

کار به جایی رسید که دیدم چاره‌ای جز خودکشی برایم باقی نمانده. می‌ترسیدم اگر قضیه را برملا کنم، زندانی‌ام کنند. ترجیح می‌دادم بمیرم و زندان نروم!

به هر حال یک سال و اندی را به سختی گذراندم. در حالی که ازدواج کرده بودم و زندگی خیلی خوبی با همسرم داشتم نه دعوایی، نه بگومگویی. یک زندگی آرام و عاشقانه. اما عذاب وجدان قتل پدرم، تمام شیرینی‌های زندگی را به کامم تلخ کرده بود، آنقدر تلخ که نمی‌فهمیدم و نمی‌دانستم چه باید بکنم. تا این که بالاخره تصمیم گرفتم خودکشی کنم و از این عذاب دائم راحت شوم.

تیر ماه سال ۹۱ من ۶۳۰ تا از قرصهایم را که تحت نظر دکتر باید به تدریج مصرف می‌کردم پودر کرده و در یک پارچ آب حل کردم و حمام رفتم و همانجا خوردم و بیرون آمدم و منتظر مرگ شدم...

اما نتیجه خوردن آن همه قرص فقط ۱۲ روز کما و دو روز بستری شدن در بخش بود! انگار خدا نمی‌خواست من به این راحتی از این عذاب وجدان خلاص شوم! یکی ـ دو هفته بعد من و همسرم به اتفاق برادرم به خانه پدری رفتیم. من مقداری مشروب خریده بودم تا بخورم. همسر و برادرم نمی‌خوردند. خصوصاً همسرم که حتی اگر هم می‌خواست من به او نمی‌دادم. برادرم وسط پذیرایی خوابید و من و همسرم در اتاق خواب نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم. من برای خودم ساقی شده بودم می‌ریختم و می‌خوردم و صحبت می‌کردیم. بین صحبت‌هایمان همسرم شروع کرد به سوال کردن که چرا خودکشی کردی؟ ما که زندگی خوبی داریم نه مشکل مالی، نه مشکل ناسازگاری، تو چرا باید خودکشی کنی؟! سعی کردم از جواب دادن طفره بروم، اما همسرم ول کن نبود.

مدام می‌پرسید، کم کم الکل روی مغزم اثر گذاشت، مثلی است معروف که می‌گوید راستی و مستی! ما هم در عالم مستی، شروع کردیم تعریف کردن که چه ماجراهایی برای مادرم پیش آمد و چرا او خودکشی کرد و بعد هم برملا شدن زندگی خصوصی پدرم با زن صیغه‌ای‌اش و آتش انتقام و نهایتاً طرح و اجرای نقشه قتل پدر... ما اینها را بلند بلند می‌گفتیم، در حالی که خبر نداشتیم آن طرف برادرم از خواب بیدار شده و حرفهای ما را می‌شنود.

همسرم حرفهایم را باور نکرد چون آنقدر خورده بودم که کله‌ام داغ شده بود. او تصور کرد اراجیفی از سرمستی بهم می‌بافم، اما برادرم احتمال داد آنچه می‌گویم راست و درست باشد اگر چه او هم حال و روز خوبی نداشت و روزی ۶ـ۵ گرم شیشه می‌کشید و یک سابقه‌دار بود، اما با این حال تشخیص داد آنچه من می‌گویم از سرمستی نیست و ریشه در واقعیت‌هایی دارد.

از آن روز به بعد برادرم شروع کرد به تکه پرانی. دم به دقیقه می‌گفت می‌خواهم دنبال قاتل پدرم بگردم. شده بود مفتش. وانمود می‌کرد با خودش حرف می‌زند ولی کاملاً پیدا بود که طرف صحبت‌اش من هستم می‌گفت، محال است که بابا خودکشی کرده باشد! مشکلی نداشت که بخواهد خودکشی کند. حتماً یک نفر از روی غرض‌ورزی او را کشته! چند بار به او گفتم قانون تشخیص داده خودکشی کرده بعد تو می‌گویی خودکشی نکرده، او را کشته‌اند؟ آخر برای چی کسی باید پدر ما را بکشد؟ چه نفعی از مرگ پدر ما به کسی می‌رسید؟ از حرفهایش مشخص بود که حرفهای ما را شنیده و حالا هم غیر مستقیم دارد مرا تهدید می‌کند. من کاملاً متوجه موضوع بودم. می‌دانستم دیر یا زود دست به کاری می‌زند. بیشتر از این می‌ترسیدم که مرا لو بدهد و سر از زندان دربیاورم. سعی کردم من هم مثل او عمل کنم، یعنی غیر مستقیم از او بخواهم که دست از شیطنت بردارد، اما برادرم یا نمی‌فهمید یا می‌فهمید و خودش را به کوچه علی چپ می‌زد. یک ماهی این موش و گربه‌بازیها ادامه داشت تا این که بالاخره از شهریور ماه شروع کرد به این که می‌خواهد برود و شکایت کند. باید یک پرونده قتل برای پدر در آگاهی تشکیل شود و مأموران آگاهی دنبال قاتل باشند. من هر قدر با او صحبت کردم تا متقاعدش کنم که از شکایت صرف نظر کند، فایده‌ای نداشت. احساس کردم همان حس انتقامی که من نسبت به پدرم داشتم، حالا او همان حس را به من دارد.

آنقدر گفت و گفت که دیگر هر مخالفتی با او سبب می‌شد تا اگر نسبت به من شک و تردید دارد، شک و تردیدش به یقین تبدیل شود. حتی از کجا معلوم که تا آن موقع هم فقط می‌خواست مرا امتحان کند و ببیند که عکس‌العمل من در مقابل تهدیدهای او چیست؟ وقتی به این نتیجه رسیدم موضع خودم را عوض کردم، به جای مخالفت با او، شروع کردم به تائید حرفهایش که: بله! تو راست می‌گویی باید دو نفری برویم و شکایت کنیم. اینطوری خیالمان راحت می‌شود که آیا واقعاً پدرمان را کشته‌اند یا آن که او خودکشی کرده...

با این رفتار من برادرم کمی آرامتر شد. از آنجا که ما قصد سفر داشتیم به برادرم گفتم صبر کند تا من و همسرم از شمال برگردیم و بعد به اتفاق برویم و شکایت کنیم. برادرم که نرمش من کمی آرامش کرده بود قبول کرد و به این ترتیب من و همسرم در تاریخ ۹۱/۷/۱ رفتیم محمودآباد. ما اکثر اوقات آنجا می‌رفتیم چون منزلمان در مسیر جاده هراز بود، سفر به محمودآباد برایمان خیلی راحت بود.

دومین شب سفرمان در ویلا خواب بودیم. نیمه‌های شب من بعد از دیدن کابوس وحشتناکی از خواب پریدم. خواب دیدم که برادرم در حال انداختن طناب دار دور گردنم است. با ترس و اضطراب عجیبی از خواب پریدم. تمام بدنم عرق کرده بود و عرق روی ملافه ماسیده بود! همسرم که از صدای نفس نفس زدنهای من بیدار شده بود با اضطراب پرسید: اتفاقی افتاده! با نگرانی گفتم: باید برادرم را سر به نیست کنم. او متوجه شده که بابا را من کشتم. اگر مرا لو بدهد، ممکن است زندان بروم یا حتی اعدامم کنند. من باید او را بکشم.

همسرم که سن و سالی نداشت، باور نمی‌کرد من راست بگویم. او حتی هنوز باور نداشت که من پدرم را کشته باشم. طفلک ۲۰ سال که بیشتر نداشت، نمی‌توانست درک کند که یک نفر پدرش را کشته باشد و آن یک نفر هم شوهرش باشد! اما من تصمیم گرفته بودم و در تمام طول مدتی که سفر بودیم در ذهنم نقشه قتل برادرم را طراحی می‌کردم.

یک قتل با کیفیت! جوری که باز همه تصور کنند خودکشی بوده... اما آیا این بار هم موفق می‌شدم؟! نمی‌دانم... حالا دیگر ترس و اضطرابم از آدم‌کشی کمتر شده بود. اما... اما این که آیا می‌توانستم برادرم را، برادر خونی‌ام را، فقط به این خاطر که به رازم پی برده بود، سر به نیست کنم؟!

اگر شما هم کنجکاو هستید که بدانید آیا او نقشه شیطانی خود را عملی خواهد کرد یا نه؟... با ما در شماره آینده همراه شوید.



خویش را خوار نکنیم و اگر ارزشش را بدانیم هیچ گاه در برابر یاوه گویان آسیب پذیر نخواهیم بود

● ارد بزرگ

برادری که دیگر نیست

کیانا نصرت‌زاده

قسم خدا و پیر و پیغمبر را برایش خوردم تا شاید حرفم را باور کند، که نکرد... خیره خیره نگاهم کرد و گفت: دیگه برادری به اسم وحید نداری.

قلبم جوری مچاله شد که انگار چنگ انداختند و آن را دارند در مشت له می کنند. گفتم: باور کن من...

دیگر دیر شده بود. رویش را از من برگرداند بود و رفت... رفت که مرا با دردی که در قلبم حس می کردم تنها بگذارد و احساس نداشتن برادر که نه، حس بدتری در من ریشه کند و نگذارد سال‌های سال به راحتی زندگی کنم.

توی این دار مکافات، من فقط وحید را داشتم، بقیه خواهر و برادرها یا از طرف پدری ناتنی بودند یا از طرف مادری...

اما من و وحید از بچگی شانه به شانه هم بزرگ شده بودیم. وقتی مادرم داشت فوت می کرد و بچه‌هایش او را دوره کرده بودند، مرا صدا زد و گفت: برادرت را تنها نگذار... وقتی پدرم فوت کرد، برادرهای ناتنی‌ام مجلس ختم را می چرخاندند و وحید پسرک ۱۹ ساله‌ای بود که غمگین و ساکت کنار در مسجد ایستاده بود، حس کردم حالا دیگر او تنها برادرم نیست، جای خالی پدر و مادرم را هم برایم پر می کند. هر دو مجرد بودیم که بی‌پدر و بی‌مادر شدیم. هشت خواهر و برادر ناتنی داشتیم. هر کدام از آنها گوشه‌ای از مسوولیت ما را به عهده گرفتند تا به سرانجام برسیم...

داداش سعیدم، وحید را برد پیش خودش تا در انبار گندم کار کند...

معصومه خواهرم مراقب من بود که در خانه، تک و تنها نمانم. حواسش به درس و مشقم بود و این که با کی دوستم و کجاها می‌روم... اما میان این همه محبت و مراقبت، شب‌ها من و وحید تنها پای سفره می‌نشستیم و ساعت‌ها درد دل می کردیم...

من از او دو سال کوچک‌تر بودم. به دانشگاه رفتم و ادامه تحصیل دادم. وحید به سربازی رفت و بعد از آن هم مشغول کار شد... خواستگارها مجال ندادند، بیشتر از دو سه سال با هم تنها بمانیم. خواهرهایم اصرار داشتند من زودتر شوهر کنم. بالاخره محمد به خواستگاری‌ام آمد و در سن ۲۱ سالگی به خانه بخت رفتم. وحید اما زیر بار ازدواج نمی‌رفت. می‌دانستم دلبسته دختر همسایه‌مان است. شایسته!!... شایسته دو سالی از او بزرگ‌تر بود و یک بار هم بعد از عقد کنان، نامزدی‌اش به هم خورده بود و صرفاً چون اسم مرد در شناسنامه‌اش بود به او می گفتند، بیوه!

وحید اما به دور از این حرف و حدیث‌ها شایسته را دوست داشت و جرات نمی کرد به داداش سعیدم یا آبجی معصومه که حالا بزرگ‌های خانواده بودند حرفی بزند... اما من از راز وحید خبر داشتم. حتی می‌دانستم قول‌هایی به شایسته داده...

تا این که یک روز وقتی به مناسبتی همه دور هم جمع بودیم و من هم هفت ماهه باردار بودم، موضوع پیدا کردن یک شغل خوب و پردرآمد در عسلویه را مطرح کرد. خوب یادم است. بچه چنان لگدی به پهلویم زد که جیغ کوتاهی کشیدم.

عسلویه؟ آن سر دنیا بود برای من! و فکر این که دیگر نتوانم وحید را ببینم یا حداقل هر وقت اراده کنم، ببینمش حالم را بد می کرد. آن شب تا صبح نه من خوابیدم و نه بچه‌ای که در شکم داشتم...

منتظر مانده بودم که سپیده بزند و تلفن را بردارم و التماسش کنم این کار را نکند...

شب دراز و طولانی و سختی بود. دم صبح وحید را با صدای تلفن خودم بیدار کردم. وحید سعی کرد آرامم کند. بهم گفت این تنها راهی است که می‌تواند دست شایسته را بگیرد و با خودش ببرد.

گفتم: داداش سعید قبول نمی کند.

گفت: چه قبول بکند و چه نه... من دست شایسته را می گیرم و می‌روم...

احساس بدی بهم دست داد. این حس که دختری غریبه دارد جای مرا برای وحید پر می کند. این که وحید هیچ توجهی به حال من نداشت، نمی‌دانید چه باری را ریخت روی سرم!

روزهای بعد التماس‌هایم ادامه داشت و وحید بی‌توجه به حرف‌های من رفته بود حرف‌هایش را هم به پدر شایسته زده بود. او هم تلویحاً قبول کرده بود. تا این که وحید بالاخره تصمیم گرفت بی‌سر و صدا شایسته را عقد کند. فقط خدا می‌داند که در آن لحظه فقط و فقط به آینده وحید فکر می کردم. اینکه با کارش برای همیشه از خانواده طرد می‌شود. بهش گفتم، داداش و آبجی را راضی کند و بعد به محضر برود. گفت، نه. گفتم: من راضی‌شان می کنم. گفت: نه...

کله‌شق و لجباز بود. می‌دانستم این نه به نفع خودش هست و نه شایسته. برای همین فکر کردم باید کاری بکنم. رفتم سراغ شایسته. برایش توضیح دادم با این کار وحید برای همیشه خانواده‌اش را از دست می‌دهد. بهش گفتم، پافشاری کند که همه خانواده باخبر شوند و رسماً به خواستگاری‌اش بیایند. به او گفتم که وحید خیلی تنهاست و اگر ما را هم از دست بدهد، در آینده از چشم او می‌بینند...

شایسته برخلاف وحید بسیار منطقی و عاقلانه فکر می کرد... حرف‌های مرا قبول کرد و همان کار را انجام داد. وحید سخت مخالفت کرده بود و شایسته هم شرط اول و آخرش را این گذاشت که بزرگ‌ترهای ما رسماً به خواستگاری‌اش بروند.

وحید چاره‌ای نداشت جز این که موضوع را به خانواده بگوید... گفت و همان طور که تصورش را می کردیم همه مخالفت کردند. وحید آنقدر اصرار کرد که بالاخره داداش سعید با دلخوری رفت خواستگاری شایسته... تصور نمی کردم، برخورد داداش و آبجی آنقدر بد باشد که شایسته قید این وصلت را بزند و به وحید بگوید، برای همیشه او را فراموش کند...

وجدان درد داشت مرا دیوانه می کرد. فکر کردم شاید اگر هیچ دخالتی نمی کردم و شایسته و وحید ازدواج کرده بودند، بهتر هم بود!

چه می‌دانم. آدم هیچ وقت نمی‌داند کدام کار بهتر یا بدتر است. شایسته هم با کلی آب و تاب برای وحید تعریف کرد که من همه این نقشه‌ها را ریخته بودم!!

وحید خشمگین و پر از کینه آمد سراغم... قسم خوردم فقط صلاح آنها را می‌خواستم. ولی وحید باور نکرد و گفت که من از سر بدجنسی رابطه آنها را به هم زده‌ام... هر چه گفتم فایده‌ای نداشت. چند هفته بعد خبردار شدیم شایسته خواستگار دیگری دارد و به او جواب مثبت داده... وحید آمد سراغم. با نگاهی پر از کینه بهم گفت که بهتر است او را برای همیشه فراموش کنم... روز بعد خبردار شدم که وحید رفته عسلویه...

حالا بچه من یازده ساله شده و هنوز دایی وحیدش را ندیده... در طول این سال‌ها وحید در عسلویه کار می کند و کسی خبری از او ندارد. می گویند وضع مالی‌اش خیلی خوب شده ولی اصلاً تصمیم به ازدواج ندارد... می گویند موهایش جوگندمی شده ولی هیچ وقت از خانواده‌اش حرفی نمی‌زند.

هنوز وقتی به او فکر می کنم، درد عجیبی در دلم می‌پیچد و دلم برای برادری که از دست دادم تنگ می‌شود...

■



داود غرانوش

گفت و گو با گوینده ورزش رادیو

شاهرخ نادری: مردم برنامه شاد می‌خواهند

سال‌های جوانی را پشت سر گذاشته و حالا جاافتاده است. چندین بار او را در محفل گرم و به یاد ماندنی «امیرخان یاوری، بوکسور سابق تیم ملی کشورمان در شیرینی سرای تهران، واقع در چهارراه سرسبز تهران دیده بودم.» در روزی که دور هم جمع بودیم و هر کس از هنرمندی یاد می‌کرد، من هم از مرحوم حمید عاملی... یاد کردم. بعد صحبت‌ها گل انداخت و این مصاحبه شکل گرفت.

۸۰ ساله هستم

حدودا! ۸۰ سالم هست، یعنی متولد سال ۱۳۱۲ میدان بهارستان تهران. در سال ۱۳۳۶ جذب رادیو شدم که خود موقعیتی جالب برای من بود. جالب این که برادر بزرگترم نیز که مهندس مخابرات بود در رادیو کار می‌کرد و او بعدازظهرها در آن جا بود. من و برادرم با همدیگر شدیم مسئول قسمت نگهداری دستگاه‌ها و سیستم‌ها که این خود بهترین فرصت برای من بود که به کار مورد علاقه‌ام وارد شوم و آن تهیه کنندگی بود که از من امتحان گرفتند و با نمره بالا قبول شدم و سریع هم مرا به قسمت تهیه و تولید انتقال دادند. من پس از این که به قسمت جدید منتقل شدم دست به تهیه و تولید چند برنامه زدم که ابتدا آن طور که باید و شاید مورد قبول مسئولان و بزرگان آن روزگار قرار نگرفت تا این که در سال ۱۳۳۸ یک برنامه متنوع تهیه کردم که با اجرای آن، هم برنامه معروف شد و هم من و تعدادی دیگر از هنرمندان رادیو.

برنامه صبح جمعه با شما

بله. آن برنامه نامش بود. «صبح جمعه با شما» که جمعه‌ها صبح از سال ۱۳۳۸ در رادیو به اجرا درآمد و به قول بچه‌های خودمان گل سرسبد برنامه‌ها بود و پرطرفدارترین برنامه‌ها هم از سوی مردم ـ که فقط سرگرمی‌شان رادیو بود ـ قرار گرفت.

پیرو استقبال مردم ایران از برنامه صبح جمعه با شما ـ که روز تعطیلی مردم را پر می‌کرد ـ در فکر تهیه یک برنامه دیگر بودم که همه روز و همین ساعت و همین جا بود و با اجرای این برنامه خوب، به قول دوستان کارمان گرفت و کلی هواخواه پیدا کردیم. جالب این که این برنامه در حضور مردم و یا هواخواهان اجرا می‌شد و کلی هم سر و صدا کرد.

همچنین یکی از مهمترین کارهایی که بنده به اتفاق سایر دوستان همکارمان در رادیو برنامه‌ریزی کردیم و آن را به اجرا درآوردیم، رادیو دریا در سال ۱۳۵۱ بود. این رادیو همانطور که از نامش پیداست؛ مخصوص فصل تابستان بود و در زمانی اجرا می‌شد که هنوز سرما در سایر نقاط ایران بود و مردم برای شنا به سواحل شمال می‌رفتند ـ اجرای این برنامه نیز از نیمه خرداد بود تا نیمه شهریور که شامل برنامه‌های راهنمایی و تفریحی و... بود و محل اجرای آن نیز چالوس بود.

البته وقتی تلویزیون هم از سال ۱۳۴۰ به بعد برنامه تصویری اجرا کرد، بیشتر چهره‌های اجرا کننده برنامه‌های رادیو چون صبح جمعه و رادیو دریا و رادیو تعطیلی (این برنامه از صبح پنجشنبه تا ساعت ۱۲ شب جمعه ادامه داشت) تصویرشان از تلویزیون نشان داده می‌شد و مردم با چهره‌های آنان آشنا شدند.

خاطره

هر چه خاطره بگویم از آن دوران کم است. مثلاً یک بار داشتیم برای اجرای برنامه‌ای در رادیو به خطه شمال می‌رفتیم که راهی صعب‌العبور بود و سرازیری. ناگهان جیپ ما ـ که تصور کنم عکاس شما (آقای ذبیحیان) در داخل آن هم بود، ترمز برید. خلاصه ایشان و یک نفر دیگر فوری پریدند پائین و با زحمت جلوی جیپ را گرفتند که دیگر زیاد سرعت نگیرد و به دره و یا پائین جاده سقوط نکند. خلاصه از مرگ رستیم.

برنامه‌های کنونی رادیو و تلویزیون

اگر بخواهم از برنامه‌های حال حاضر رادیو حرفی بزنم، شاید عده‌ای خوشحال و عده‌ای ناراحت شوند. نمی‌شود اکنون انتقاد کرد و یا گفت فلان برنامه خوب است. اما در کل برنامه‌های در حال اجرای رادیو نسبتاً مورد قبول عامه گوش کننده و طرفدار برنامه‌های رادیویی هستند. البته تا آنجایی که اطلاع دارم عده‌ای از دوستان و همکاران قدیمی من هنوز هم با برنامه‌های اجتماعی ـ تفریحی و... طنز رادیو همکاری می‌کنند و شایسته هم هست که مسئولان رادیو برای تنوع برنامه‌هایشان از وجود آنها استفاده کنند که طرفداران بسیاری دارند. اما چون هم اکنون برنامه‌های سیما یا تلویزیون هم پر از سریال و فیلم و خصوصاً خنده‌آور و تفریحی است، عده‌ای از مردم توجه خاصی به این برنامه‌ها دارند که حق هم چنین است. خلاصه بگویم هر چه برنامه‌های متنوع، انتقادی، اجتماعی و تفریحی با هنرمندان زبده و معروف و... اجرا شود، تمایل مردم به سوی برنامه‌های تلویزیون و رادیوی کشورمان بیشتر می‌شود و...



استاد محمدکاظم نیکنام

قال رسول‌الله صلی الله علیه و آله: **مَن اَحبَ دُنیاه اَضرّ باخرته**

پیامبر عظیم‌الشان اسلام فرمودند: **هر کس محبت به دنیا ورزید، به آخرت خود ضرر زد.**

بدون شک یکی از عوامل مهمی که آدمی را به ورطه سقوط و هلاکت می‌کشاند دلبستگی بیش از حد به دنیا و مظاهر آن است.

علی علیه السلام می‌فرمایند:

به دنیا دل مبند زیرا دنیادوستی ریشه و منشاء هر خطا و سرچشمه هر گرفتاری و بلاست.

چو باشی به دنیا بسی پای بند
رسد بر تو از آن فراوان گزند
بود ریشه هر گناه و بلا
ز دلبستگی‌ها به دار فنا

رسول گرامی اسلام نیز فرمودند:

الدنیا راس کل خطیئه، دنیاپرستی ریشه و اساس هر خطا و انحرافی است.

معصوم علیه السلام می‌فرمایند: **دلبستگی به دنیا سه چیز به دنبال دارد، اندوه دائم، حرص شدید و آرزوهای بی‌پایان.** به این سخن پرمغز از پیام‌آور عظیم‌القدر صلی‌الله علیه و آله توجه کنید: برای شما در دنیا چیزی که به اندازه توشه مسافری باشد کافی است. توضیح آن که دنیا محل عبور است نه مکان قرار.

ابوذر غفاری رضوان‌الله علیه جمله زیبا و حکیمانه‌ای دارد: **دنیا خانه کسی است که او را خانه‌ای نباشد** و بشنویم از خواجه هرات، عبدالله انصاری که فرمود: **ای عزیز دنیا نه جای آسایش است، بلکه محل آزمایش است.** سقراط این معلم والا می‌گوید: **دنیا به آتش افروخته ماند که چون زیاده طلب کنی سوخته شوی و چون به قدر حاجت برگیری با فروغ آن راه را از چاه بازشناسی.** و اما دنیا ذاتاً چیز بد و نکوهیده‌ای نیست بلکه آنچه به نام دنیا مذموم و زشت شمرده شده این است که حب دنیا تمامی ارزش‌های والای انسانی و شرافت و کرامت آدمی را به زیر سئوال کشیده و مانع سیر آدمی به جانب کمال بشود.

معصوم علیه السلام فرمودند: **هر کس از دنیا بیش از حد کفایت برگیرد در هلاکت خویش می‌کوشد.**

در اینجا به شعر زیبای مولوی توجه می‌کنیم که می‌گوید:

آب در کشتی هلاک کشتی است
آب در بیرون کشتی پشتی است

مولوی می‌خواهد بگوید. همچون کشتی بر امواج سوار شوید ولی آب دریا را به کشتی راه ندهید. از مواهب خداوندی در دنیا بهره گیرید اما حب دنیا را به دل راه ندهید. ■

هر چه بیشتر عشق بورزید دیگران نیز مجوز آن را خواهند یافت تا عشق بیشتری به شما و نیز دیگران بورزند.

● باربارا دی آنجلیس

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

راز بزرگ خواستگاری

پدرم یک روز بدون هیچ مقدمه‌ای بهم گفت: تابستان که برنج‌ها را برداشت کردیم، می‌روم خواستگاری مهناز، دختر آقا اسماعیل. تو که حرفی نداری؟ دختر دیگری را که در نظر نداری؟!

خنده‌ام گرفت، سعی کردم مثل پدر زیر هزار لایه پرده و ناگفته‌ها، بگویم: نه... هر چه شما بخواهید...

قند تو دلم آب شد. شش ماهی می‌شد که به فکر مهناز بودم... از وقتی شنیدم درسش تمام شده و در یکی از روستاهای سیاهکل مشغول تدریس است، به هر بهانه‌ای به آن طرف‌ها می‌رفتم. بعد از چند بار، سر صحبت را باا او باز کردم و او هم سر پایین انداخت و گفت: تا ببینیم بزرگترها چه می گویند...

پدرم از افراد سرشناس آن منطقه بود. می‌دانستم آقا اسماعیل روی حرف پدرم حرف نمی‌زند، مگر این که قبلاً اسم یکی از پسر عموها یا پسر دایی‌ها را روی او گذاشته باشند. در آن روزها آنقدر انرژی داشتم که صبح تا غروب در مخابرات کار می کردم و بعدازظهرها یک ساعتی در باریکه راههای ناهموار کوهستانی رانندگی می کردم و خودم را به آن ده می‌رساندم و البته به مهناز می‌رسیدم.

یک اتاق در مدرسه داشت. صدایش می‌زدم می‌آمد بیرون... سرخ می‌شد. می گفت: خوبیت نداره به خدا... مردم می‌بینند و ....

می گفتم: زود می‌روم. آمده‌ام فقط چند دقیقه‌ای با تو حرف بزنم...

زن سرایدار مدرسه، متوجه داستان ما شده بود. یک روز که رفتم دم در مدرسه، صدایم زد و مرا آورد توی اتاق خودش و گفت: اگر با خانم معلم کاری داری، همین جا حرفت را بزن و برو... خوبیت ندارد تو را دم در مدرسه ببینند...

شرمنده شدم. بعد پیرزن شروع کرد به نصیحت کردنم و گفت: چرا به حاجی نمی گویی برایت آستین بالا بزند و بیاید خواستگاری خانم معلم؟... این دختر که عیب و نقص ندارد... مثل طلا پاک است، دختر اسماعیل خان که خال رویش نمی‌افتد. تحصیل کرده هم هست، چه شغلی بهتر از معلمی!!

سر پایین انداختم و گفتم: آخر برادر بزرگترم هنوز ازدواج نکرده... می‌دانید که رسم بر این است که تا پسر بزرگ زن نگیرد، پسر کوچک نباید حرفی از زن بزند.

پیرزن اخمی کرد و گفت: گیرم برادرت نخواهد تا ده سال دیگر زن بگیرد! حرفها می‌زنی... می‌خواهی خودم بیایم شهر و با مادرت صحبت کنم؟ حاجیه خانم مرا از قدیم می‌شناسد.... خانه دخترعموهایش همین جاست... گفتم: دست شما درد نکند. موقعاش که شد زحمتش را می‌دهم به شما...

اما نمی‌دانستم کی موقعش است... کم کم وقتی به دیدن مهناز می‌رفتم، می‌دیدم او هم سرسنگین شده، تااین که یک روز وقتی توی اتاق پیرزن نشسته بودیم و او برایمان چای می‌ریخت، مهناز با صدای آرامی گفت:

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

میهمانی برای جدایی

دیشب همه فامیل را به میهمانی در خانه‌ام دعوت کردم. شاید وقتی می آمدند خانه‌ام هیچ کدام توقع نداشتند میهمانی به این شکل پیش برود.... عادت داشتند هر چند ماه یک بار همه در خانه من جمع شوند.... عادت داشتند میز مفصلی بچینم و حداقل چند نوع غذا و یا دسر جدید بخورند.... شاید من تنها کسی بودم که در خانواده، همه را دور هم جمع می کردم و بدون این که فکر کنم کی مرا دعوت کرده و کی دعوت نکرده و یا کی با کی خصومت دارد، همه را دعوت می کردم.

خانه قدیمی ما جا برای همه داشت. شاید به همین خاطر هیچ کس دعوت مرا هرگز رد نمی کرد. چون خانه عموی مرحومم هم یادآور خاطرات گذشته بود و هم آنقدر بزرگ و پر از سوراخ سمبه که هم بچه‌ها سرشان گرم می‌شد و هم من به راحتی می توانستم از میهمان‌ها پذیرایی کنم.

تابستان‌ها همه در ایوان می‌نشستند، زمستان‌ها بزرگترها در میهمان خانه بودند و بچه‌ها می‌رفتند طبقه بالا و توی اتاق‌ها می‌پلکیدند...

اما میهمانی دیشبم از جنس دیگری بود. خبری از آن میزهای مجلل غذا نبود. یک مدل غذا درست کردم و به همه گفتم غذا را زودتر می آورم که بعد از آن یک صحبت خیلی جدی با همه شما دارم.

همه در تعجب بودند. حتی احمدرضا، شوهرم چند بار مرا صدا زد تو آشپزخانه و گفت: چه خبر شده؟! چرا فقط یک مدل غذا؟!

بازویم را از دستش کشیدم بیرون و گفتم: صبر داشته باش... امشب خبرهای مهم تری هست....

وقتی همه شام خوردند، از بچه‌ها خواستم بروند طبقه بالا و در میهمان خانه را بستم... عمه‌ها، عموها، دایی‌ها و خاله‌هایم همگی بودند... مادرم رنگ تو صورت نداشت. شاید تنها کسی که می‌توانست حدس بزند چه اتفاقی در پیش است، او بود...

بعد شروع کردم به سخنرانی... حرف‌های پنج سال... نه بیست و پنج سال حرف که توی دلم مانده بود و داشت حالم را روز به روز بدتر می کرد را گفتم:... باید کمی طاقت بیاورید و حرف‌های تکراری و خاطرات گذشته را با هم مرور کنیم.

عمو وقتی فوت کرد، من پنج سالم بود... تنها چیزی که از آن روزها به یادم می آید، دیگ‌های بزرگ غذا بود که در این حیاط چیده شده بود و زنها و مردهای سیاه‌پوشی بودند که توی هم می‌لولیدند... فقط همین... و غافل از تاثیر این حادثه بر سرنوشتم، مثل بقیه بچه‌ها در حال شیطنت بودم. بعدها فهمیدم که فوت عمو اگر برای همه مهم بود، برای من اهم مهم‌ها بود... چون سه ماه بعد از فوتش زن عمو احمدرضا را به ما سپرد و خودش رفت سراغ زندگی‌اش...

خب پذیرفتن مسوولیت احمدرضا که فقط ۱۲ سال داشت کار آسانی نبود... او را سپرد به پدرم... هر چه باشد تنها برادر عمویم بود که در تهران زندگی می کرد... عمو جواد که داشت در جنوب کار می کرد و عمو هوشنگ هم آلمان بود...

آمدن احمدرضا به خانه ما همراه با شادی بود، چون همبازی من بود و من از تنهایی درآمده بودم... نمی‌دانم چرا میان این همه دختر در فامیل، در همان روزها شما بزرگترها تصمیم گرفتید من و احمدرضا در آینده با هم ازدواج کنیم...

شاید ترفند مادرم بود تا به همین بهانه بگوید چون در خانه دختر دارد بهتر است احمدرضا از خانه ما برود... بعد عمه زهرا مسوولیتش را به عهده گرفت... این خانه را هم اجاره دادید و پولش را برای احمدرضا خرج کردید، بهترین مدرسه، بهترین دانشگاه، بهترین ماشین...

عمه زهرا، دستش درد نکند، از یک پسر نوجوان، موجود پرادعا و از خود راضی ساخت که حتی تحملش برای خود عمه هم در سال‌های بعد سخت شد. برای همین تحصیل در خارج از کشور را بهانه کردید و او را فرستادید پیش عمو هوشنگ...

نه، نگویید... واقعیت امر این بود که این پسر لوس و حرف گوش نکن که دائم جز گل ناز کتر نشنیده بود هرچه بزرگتر می‌شد نگهداری‌اش برای همه شما سخت‌تر می‌شد.

آقا رفت آلمان و سه سال بعد دست از پا کوتاه‌تر برگشت چون فقط دلارها را خورد و نوشید و به باد



دیگه نیا اینجا... اصلاً دلم نمی‌خواهد این آمد و رفت‌ها ادامه پیدا کند. من دختری نیستم که بخواهم با پسری مراوده داشته باشم. اینجوری خبر به گوش آقاجانم می‌رسد و بیچاره از غصه دق می‌کند.

حرفش را جدی نگرفتم. دفعه بعد که رفتم، پیرزن آمد دم در و با اخم گفت: برو پسر جان... برو... حیف پدر و مادر باایمانت که پسری مثل تو دارند.

گفتم: آخه چرا بی‌بی؟

اخم کرد و گفت: دختر که لباس نیست چند روز بپوشیش و بعد هم... همین یکی دو ماه کافی بود... زیادم بود. اگر هم می‌خواستید با هم بیشتر آشنا شوید. برو با حاجی و حاجیه خانم برگرد. یا خدا روزی‌ات را جای دیگر بدهد.

گفتم: آخه...

گفت: امان از شما جوان‌ها... ما تا شب عروسی نمی‌دانستیم داماد کیست؟ بزرگترها سبک سنگین می‌کردند، پرس‌وجوهایشان را می‌کردند و ما هم می‌گفتیم هر چه آنها بگویند. حالا نمی‌دانم تو این دانشگاه‌ها چه به شما یاد می‌دهند که می‌گویید باید حرف‌هایمان را با هم بزنیم و ببینیم تفاهم داریم یا نه... نه آقا، این یکی دو ماه بس بود. و دیگه برنگرد...

و من برنگشتم... اما خدا می‌داند چه بر من گذشت. مهناز همه جوره دختر خوبی بود. یک سفر که برادرم از تهران آمده بود از او پرسیدم: داداش زن نمی‌خواهی بگیری؟

سر تکان داد و گفت: تو این گرانی؟! مگر می‌شود زن گرفت و برد تهران؟!

آب سردی ریخت توی تنم.... ناامید و افسرده بودم. برادرم انگار متوجه حال من شده بود. آنقدر پرسید و پرسید تا از زیر زبانم اسم مهناز را کشید بیرون. گفتم: آقاجان قبول نمی‌کند. او را که می‌شناسی....

نفهمیدم برادرم کی وقت کرد با آقاجان حرف بزند. اما یک ماه بعد بود که به من گفت: می‌خواهم به خواستگاری دختر آقااسماعیل بروم... تو که حرفی نداری؟!

دم نزدم تا بزرگترها کارهای خودشان را کردند.... رفتند و آمدند، حرف‌ها زده شد و در تمام آن مدت هیچ کس به روی من نیاورد که از سیر تا پیاز ماجرای من و مهناز را می‌دانند.... قول و قرارها گذاشته شد. من و مهناز در محضر عقد شدیم و عروسی ماند برای تابستان سال بعد...

زندگی ما به خوبی و خوشی شروع شد و بزرگترها هرگز به رویمان نیاوردند که ما قبل از آنها همدیگر را انتخاب کرده بودیم! حالا که ۱۹ سال می‌گذرد و دخترم دم بخت است، همه حرف‌های آن پیرزن را خوب می‌فهمم.... حالا می‌فهمم که چقدر بعضی از سنتها به خوبی در جامعه ما ریشه کرده است... ■

تجربه درسی است گرانبها که ارزش آن از کلیه دروس مهم اساتید عالی قدر بالاتر است

●نسیرون

هواداد... خدا می‌داند دایی هوشنگ چه کشید و دم نزد و بعد از سه سال او را پس فرستاد و شما با گل و حلقه گل رفتید استقبالش... بعد گوسفند کشتید... همه می‌دانستید لیاقت این استقبال را نداشته ولی خانواده من استاد دروغ گفتن به خودشان و دیگران هستند... بعد عموجواد او را برد پیش خودش تا به عنوان مدیر دفتر، در شرکتش مشغول به کار شود... تن آقا کت و شلوار و کراوات کردید و هر کس پرسید آقا کیست؟ گفتید... مهندس احمدرضا جاویدان... گفتید تحصیل کرده آلمان است و کلی پز‌ش را دادید... در حالی که می‌دانستیم آقا هر سال در یک دانشگاه ثبت‌نام کرد و آخر سال انداختنش بیرون... برافروخته نشوید. بگذارید حرفم را بزنم و تمام کنم...

وقتی پسر برادر مرحومتان، از عهده آن کار هم برنیامد، فکر کردید اگر زن بگیرد حتماً به راه راست هدایت می‌شود... و از اقبال من، همه برگشتید و با انگشت مرا نشان دادید و گفتید: این دو تا از بچگی به اسم هم بودند...

نمی‌دانم کی را مقصر بدانم، مادرم، پدرم، کل خانواده، و یا بی‌زبانی و حرف نزدن خودم!!! اگر دست به کمر جلوی همه شما می‌ایستادم و می‌گفتم، نه.... مرا به زور سر سفره عقد نمی‌نشاندید... اگر یک کلمه مادرم زبان باز می‌کرد و می‌گفت این دختر شب تا صبح اشک می‌ریزد و ناراحت است، شاید پدرم دلش نمی‌آمد تنها دخترش را به احمدرضا بدهد... اما مهم نیست کی چه کرد و کی چه نکرد؟ من زن احمدرضا شدم...

لازم نیست برایتان تعریف کنم از اول ازدواج چه مشکلاتی داشتم... اخلاق بد، لاابالی‌هایش، اهل کار نبودنش... خودخواهی‌ها و ادعاهای بی‌اساسش و ...

بله، من ایستادم جلوی همه این حرف و حدیث‌ها ولی به درسم ادامه دادم... گفتید: خانم دندانپزشک، با آقای مهندس چه زندگی خوبی می‌تواند داشته باشد...

همه می‌دانستند که آقای مهندس با رشوه‌هایی که شما داده بودید دیپلم گرفته بود.

یک روز خوش با او نداشتم. اما چون می‌دانستم شما‌ها این خانه را دوست دارید و یادآور برادر مرحومتان است، هر چند وقت یک بار همه جای این خانه آب و جارو می‌شد و چراغانی که بیایید و خوش باشید و یادی از برادرتان بکنید و شب با دلی خوش برمی‌گشتید خانه‌هایتان و خبر از حال من نداشتید...

پنج سال از ازدواج ما می‌گذرد و حتی یک نفر نپرسیده چرا بچه‌دار نشده‌اید؟ گویا همه شما جز من می‌دانستید که احمدرضا نمی‌تواند بچه‌دار شود، چرا و چطورش را نمی‌دانم!!

همه می‌دانید که احمدرضا، منشی شرکت را صیغه کرده و آپارتمان کوچکی برایش اجاره کرده... کتمان نکنید... حتی آدرس آن خانه را هم دارم... می‌دانم دایی جواد رفته و با دختره صحبت کرده که مبادا آبروریزی راه بیاندازد و خبر به گوش من برسد... عمه جان اشک نریزید، شما هم بی‌تقصیر نیستید وقتی احمدرضا آخر هفته‌ها کلید ویلای لواسانات را از شما می‌گیرد، می‌دانید با من آنجا نمی‌رود، بلکه با آن خانم منشی خوش می‌گذراند.... خدا می‌داند چقدر پول به پای دخترک ریخته‌اید که زبانش بسته باشد و خبر به من نرسد... بقیه لاابالی‌گری‌های احمدرضا را ردیف نمی‌کنم چون از گفتنش شرم دارم...



اما من تصمیم مهمی گرفته‌ام. امشب آخرین شبی است که من در این خانه هستم. فردا با صبح و کیلم به دادگاه می‌روم. خدا را صد هزار مرتبه شکر که موقع عقد نمی‌دانم کی عاقلی کرد و حق طلاق را برای من گرفت.... آنقدر مدرک و پرونده دارم از احمدرضا که قاضی اگر اندکی انصاف داشته باشد به من می‌گوید، دختر چرا اینقدر دیر آمده‌ای؟!...

سخنرانی‌ام که تمام شد، هر کس خواست چیزی بگوید... از جا بلند شدم به آژانس تلفن کردم و مانتویم را پوشیدم و در حالی که همه داشتند تو سر همدیگر می‌زدند و احمدرضا در شوک بود در خانه را به هم کوبیدم و رفتم خانه خاله مهینم که تنها مونس روزهای بدبختی من بود! امروز آمدم که تقاضای طلاق بکنم و... ■

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

آگهی گمشدگی: کلید گرانی خودرو کجاست؟!

صحنه اول: «رئیس جمهور در برنامه گفتگوی شفاف تلویزیونی خود، به انتقاد از وضعیت بازار خودرو و مدیران خودروسازی و مدیران وزارت صنعت به دلیل اجحاف به مردم در موضوع گرانی خودرو پرداخت و از تصمیمات اخیر در افزایش قیمت خودرو، ابراز بی اطلاعی کرد.» ـ تمام جراید

صحنه دوم: در پی انتقادات رئیس جمهور از گرانی خودرو، وزیر صنعت، معدن و تجارت از دستور خود به خودروسازان برای کاهش قیمت خودرو خبر داد و گفت: خودروسازان باید در قیمت‌های جدید تجدید نظر کنند.» ـ بیشتر جراید

صحنه سوم: «در پی انتقادات رئیس جمهور از گرانی خودرو، و در پی دستور وزیر صنعت به خودروسازان، مبنی بر کاهش قیمت خودرو، رئیس سازمان حمایت مصرف کنندگان با اعلام این مطلب که قیمت خودرو در مدت شش ماه کاهش می‌یابد، گفت: خودروسازان باید ظرف شش ماه به سطح قیمت محاسباتی سازمان حمایت برسند و گرنه مجدداً دولت ورود پیدا کرده و تصمیم جدیدی خواهد گرفت.» ـ اکثر جراید

صحنه چهارم: «در پی انتقادات رئیس جمهور از گرانی خودرو، و در پی دستور وزیر صنعت به خودروسازان، مبنی بر کاهش قیمت خودرو، و در پی اعلام سازمان حمایت از مصرف کنندگان برای کاهش شش ماهه قیمت خودرو؛ مجلس نیز وارد گود شد و با ۱۸۹ رأی موافق، با انجام تحقیق و تفحص از عملکرد صنایع خودروسازی کشور و شرکت‌های خودروساز موافقت کردند.» ـ بعضی جراید

صحنه پنجم: «در حالی که انتظار می‌رفت خودروسازان، واکنش منفی نسبت به اظهارنظرهای دولت نشان دهند و خلف وعده آنها را در اجرای مصوبه‌ای تازه یادآوری کنند و اذعان کنند که با توجه به رشد قیمت ارز و اظهارات قبلی، امکان کاهش دستوری قیمت‌ها را ندارند؛ در اظهاراتی متفاوت اعلام کردند که در تمکین به دستور دولت، تلاش می‌کنند قیمت خودروهایشان را کاهش دهند.» ـ برخی جراید

صحنه ششم: «به نظر می‌رسد که با اعلام دولت مبنی بر نقض مصوبه اخیر خود که حاصل توافق با خودروسازان بوده و بازگشت دوباره احتمالی به تعیین دستوری قیمت‌ها، بازار خودرو ناشفاف شود.» ـ پاره‌ای جراید

صحنه هفتم: «آخ جووووون!...... آب گل آلود!» ـ جمعی از دلالان خودرو

آگهی گمشدگی:
کلید گم گشته و در وا نمی‌شه
اگر خودرو شود ارزان، چی می‌شه!

پرداخت نامحسوس قبوض!

بعضی چیزها که کمی درد و داغ به همراه دارند، اگر نامحسوس و بی حس انجام شوند، مزید امتنان آدم خواهد بود. به خصوص آدمی مثل ما که اعصاب ـ معصاب(!) درست و حسابی ندارد. فلذا است که وقتی به ضرورت مریضی، با پای خود به نزد آمپول زن موضع شناس می‌رویم، حتی با نوع نگاه خود که دل هر بنی بشری را به رحم می‌آورد، از نامبرده خواهش و تمنا می‌کنیم که اگر می‌شود از بی حس کننده استفاده کند و اگر نمی‌شود و بی حس کننده گران است و ارز مرجع می‌خواهد، پس با وی به زبان قال اتمام حجت می‌کنیم که: تو رو خدا یواش تر!.... جوری بزن که حس نشود!

حالا هر چند که ممکن است تشبیه مع الفارق باشد، اما شاید به سبب همین جور ملاحظات محسوس است که منبعد قرار است پرداخت قبوض آب و برق و گاز و تلفن و غیره هم که گاهی برای دهک‌های پایین جامعه، سخت است و کمی درد دارد؛ به زودی به شیوه‌ای انجام پذیرد که میزان درد و داغ قضیه را به حداقل ممکن رساند.

خبر وارده: مدیر کل فناوری اطلاعات بانک مرکزی در نشستی رسانه‌ای از طرح پرداخت (یعنی برداشت!) پول قبوض از حساب بانکی ملت خبر داد و گفت: «از سال آینده، پرداخت قبوض، به طور خود کار، از روی حسابی که مشتری تعریف می‌کند، انجام خواهد شد.» ـ به نقل از دولت و ملت!

بسته پیشنهادی: از آنجا که این مسأله پرداخت نامحسوس قبوض، دامن کل ملت را می‌گیرد؛ لهذا واجب‌تر از همیشه، لازم است که با ارائه نکاتی چند که عموماً نیز جنبه ارشادی و پیشنهادی دارند، مسؤولین دلسوز را به زبان خوش راهنمایی کنم. رانند گیش با خودشان:

۱ـ حساب یارانه‌ای: چون دولت، هر ماهه یک چیزی به عنوان یارانه به ملت می‌دهد، از اینرو بهتر است که پول قبوض را نیز از همان حساب یارانه‌ای ملت کسر کند. البته اگر کسرشان نیست؛ که نیست. هر چه ته یارانه ماند، به حساب مردم واریز شود. این جوری، پرداخت پول قبوض خیلی خیلی کمتر حس می‌شود. عین این که از بی حس کننده استفاده شده باشد.

۲ـ عدم ارسال قبض: برای کمتر شدن بیشتر درد، از سال آینده لازم نیست که دولت زحمت ارسال قبض کاغذی به در منازل مردم را بکشد. ملت راضی به زحمت دولت نیست. آن هم دم انتخابات. فقط کافی است که مبلغ هر قبض را به صورت پیامک بفرستد و چون آن را از یارانه کم کرد؛ حاصل تفریق را به مردم اطلاع دهد و البته باز هم پیامکی. این جوری مشکل کمبود و گرانی کاغذ را هم دور می‌زنیم. الحمدلله در خصوص احداث دوربرگردان هم که تخصص لازم هست.

سکه و سکته علی الحساب!

در خلوت خود چمباتمه زده بودیم شدیداللحن، که رفیق شفیق کج خیال ما از در درآمد و من از خود به در شدم. گویی کزین جهان به جهان دگر شدم!

ـ چه نشستی که بیچاره شدیم!

ـ چی شده مگه پدر آمرزیده؟... یارانه‌مان قطع شده؟

ـ نه بابا، من و تو که جزو دهک‌های پایین جامعه هستیم؛ بعید است حالا حالا مال ما را قطع کنند.

ـ خب پس بنال ببینم چی شده که پکر شدی؟... مرغ پکر، ناله سر کن!

هیچی بابا، حقوق دو برجت را جمع کرده بودی، دو تا سکه خریده بودی....

ـ خب؟... چی شده مگه؟ دزد زده به سکه‌ها؟!

ـ نه جانم؛ شما چقدر توهّم می‌زنی؟ نکند قصد سیاه نمایی داری؟

ـ ای بابا... بس که صغری کبری می‌چینی. خب لبّ مطلب را بگو ببینم چه خاکی به سرم بریزم.

ـ بانک مرکزی در راستای تزریقات عضلانی‌اش قرار است که سکه یک میلیون و ۲۰۰ هزار تومانی به بازار تزریق کند. به نظرم سکه‌ات روی دستت باد کند.

ـ ای خدا بگویم چه کارت کند. همه‌اش همین بود؟ نزدیک بود علی الحساب سکته کنم!

ـ یعنی الآن سکته را به سلامت رد کردی یا که عجالتاً سکته ناقص زدی؟

ـ مرد حسابی، من که همین کنج خانه نشسته‌ام، اطلاعاتم در این خصوص از جنابعالی بیشتر است. یا اخبار را گوش نکن، یا اگر گوش می‌کنی، مثل آدم تا تهش گوش کن!

ـ چطور مگه؟.... غلط گفتم؟

ـ نه خیر، غلط نکردی؛ اما ظاهراً در جریان نیستی که بانک مرکزی، سیاست پیش فروش سکه را یکشبه تغییر داده و روز روشن اعلام کرده که قیمت پیش فروش هر قطعه سکه به طور علی الحساب یک میلیون و ۲۰۰ هزار تومان می‌باشد و قیمت نهایی را موقع تحویل اعلام خواهند کرد!

ـ زکی!.... ما رو باش که از دم چهارراه استانبول تا درِ منزل یک نفس دویده‌ایم. این جوری که ممکن است پیش خرید کنندگان بنده خدا هنگام تحویل سکه علی الحساب و شنیدن قیمت نهایی آن سکته علی الحساب کنند که!

ـ این دیگر مشکل خودشان است که چشمشان الکی دنبال سکه است. بانک مرکزی به زبان حال اعلام کرده که: «هر که سکته علی الحساب فرمود / بنده مسؤول آن نخواهم بود»!

ـ اینها رو ولش، حالا شبهه شرعی قضیه چه می‌شود؟

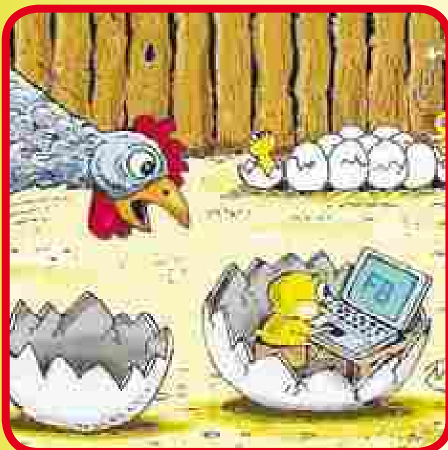
ـ شبهه شرعی؟.... آقارو!... برو از دم در کنار، بذار باد بیاد!... به حق چیزهای نشنفته!



آخ جون بهار اومد



بچه‌ها سوار شید بریم سیزده بدر هم تمام شد



ببین سال ما کی می‌رسه؟



وقتی برنامه تلویزیون نچسب باشه



توقصاب رو بپا من لبنیات فروش رو



وجداناً دهن من بو می‌ده



سال نوت مبارک عزیزم

زیاد کار کردن مهم نیست، درست کار کردن مهم است

● پاره نو

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

بر روی خاک

«ذهنم پر از واژه و تصویر و زندگی است. گاهی در طول چند روز فقط و فقط می‌نویسم و گاهی حتی یادم می‌رود که لقمه‌ای غذا بخورم. دست خودم نیست. انگار ذهن و مغزم حتی یک ثانیه هم آرام نمی‌ماند. نمی‌دانم این همان «جنون نوشتن» است؟! ولی می‌دانم هر چه هست روز به روز باعث بزرگ‌تر شدن و قوی‌تر شدن «من نویسنده» می‌شود...»

این بخشی از نامه «میترا فولادوند (مریسا)» شاعر و داستان‌نویس بسیار خوش‌قریحه است که اکنون داستان «بر روی خاک...» او را می‌خوانیم:

میترا فولادوند (مریسا) ـ الیگودرز

بعضی وقتها با خود می‌اندیشم زندگی مثل یک دریاست. پر خروش و مواج، زیبا و باشکوه...!

گاهی با خود فکر می‌کنم چون مردابی سرد و راکد است، خاموش و بی‌تلاطم... اما زندگی من؟ زندگی من شبیه به کدام بود؟! دریا... یا مرداب...؟!

ای کاش روزهای کودکی هرگز تمام نمی‌شد. روزهای بی‌بهانه شاد بودن، روزهای پاکی و صداقت. روزهای غم‌های زودگذر...

صدای راننده مرا به خودم می‌آورد. بدون این که توجهی به نگاه خیره و چندش آورش کنم، کرایه را می‌پردازم و پیاده می‌شوم. خسته و بی‌سرانجام به کجا می‌روم؟ خودم هم نمی‌دانم!

نگاه کنجکاوانه و شاید تحقیرآمیز عابران، مثل تیغ آهسته آهسته و با درد، قلب نحیف و رنجورم را می‌بُرد و تکه‌تکه می‌کند. بعد از آن اتفاق شوم، این اولین بار نیست که جرأت تنها بیرون آمدن را پیدا کرده‌ام... بی‌اختیار پاهایم را می‌بینم که راه می‌روند و جسمی خالی از نشاط زندگی را با پاهایم خودش روی زمین می‌کشند. جسمی خسته از تمام نفس‌هایش، خسته از بودنش... اصلاً چه شد؟ چرا همه چیز به کلی از هم پاشید؟ چرا دنیا و رؤیاهای پاکم یکباره ویران شد؟! به چه جرمی؟ چگونه؟ چرا...؟!

ذهن سردرگم، آشفته از این همه سؤال، در پی کدام جواب می‌گردد؟

یادش به خیر وقتی که بچه بودیم... توی حیاط کوچک و خاکی خانه‌ی پدری، گرگم به هوا چه حالی داشت! وقتی با کاغذ باطله قایق‌های کاغذی درست می‌کردیم و توی آب می‌انداختیم و بی‌صدا، خیره و از رفتن آنها در آب، در سکوت غرق می‌شدیم. راستی.. ما چه قدر بی‌رحم بودیم! طفلکی قایق‌های کاغذی!

فرزند اول یک خانواده‌ی چهار نفره بودم. پدرم مردی عصبی و زورگو بود و هیچکس جرأت نداشت روی حرفش حرف بزند و مادری که جز اشک و رنج از او چیزی به خاطر ندارم و یک عالمه حرف و درد که روی دلش تلنبار شده بود و جز دیوار، کسی برای درد دل روبه‌رویش نبود! و من چه بی‌بهانه با تمام این سختیها و دردها احساس خوشحالی می‌کردم.

تا به خودمان آمدیم کودکی گذشت و نوجوانی پیش رویمان، قد عَلَم کرده بود. راه دور و نزدیکمان، راه مدرسه بود و بس. پدرم آن قدر سخت‌گیر و متحجر بود که حتی به ما اجازه‌ی تنها بیرون رفتن و گوش کردن به موسیقی را هم نمی‌داد!

مثل پرنده‌ها، توی قفس بودیم و تنها دزدکی و پنهانی ـ آن هم فقط وقتی که پدر خانه نبود، ـ می‌توانستیم گاهی از پنجره نگاهی به بیرون بیندازیم. مادر بیچاره‌ام، وقتی اعتراضی کوچک به وضع موجود می‌کرد، زیر مشت و لگد پدرم قرار می‌گرفت و ما هم از این سفره بی‌نصیب نمی‌ماندیم و شب هر سه نفرمان با چشمانی ورم کرده و قرمز، سرمان را زیر پتو می‌کردیم و بدون گفتن کلمه‌ای به خواب می‌رفتیم.

نمی‌دانم مادر و خواهرم نیز می‌خوابیدند یا آنها هم مثل من، با هزار غم نگفته‌ی خود بی‌صدا و پنهانی اشک می‌ریختند و تظاهر به خوابیدن می‌کردند و... من منتظر می‌ماندم تا پدرم بخوابد و بعد به سراغ «واکمن» درب و داغانم می‌رفتم و در سیاهی و تاریکی شب، در آوای موسیقی و دنیایی نامعلوم، گم می‌شدم...

***

آن قدر غرقِ در افکار و خاطرات گذشته شده بودم که نفهمیدم چه قدر سریع به در خانه‌ی پدری رسیدم، پاکت نامه را محکم توی دستم می‌فشارم. چشمهایم را می‌بندم و دستم را روی زنگ می‌گذارم. طولی نمی‌کشد



که در باز می‌شود و چهره‌ی شکسته و رنگ پریده‌ی زنی توی قاب در جای می‌گیرد. این زن که در آستانه‌ی چهل سالگی است، مادر من است! با موهای سپید و چروکهای بسیار و چشمهای نجیب که غمی دردناک و کهنه توی آن لانه کرده است. مادر... مادر مهربان من ای کاش می‌مُردم و تو را با این حال نزار نمی‌دیدم. چه کرده با تو این مرد خشن و خودخواه؟! بارها به من می‌گفتی اگر من پسر بودم حق تو را از او می‌گرفتم. اما مادر... من دخترم! و دختر در قبیله‌ی من یعنی ننگ...! یعنی بی‌عرضگی... اما نه، اینها همه بهانه‌هایی است که ما برای فرار از حقیقت برای خودمان ساخته‌ایم. مادر

من خودخواه بودم! فقط به خودم فکر کردم. به فکر نجات خودم، اما...

آه... مردد مانده‌ام، بین مادرم، بین دنیا، بین خودم! اما نباید بهانه به دست دلم بدهم. من باید انجامش بدهم...! انگشتهایم دور نامه گره خورده. با زور دستان لرزانم را بالا می‌گیرم و نامه را به مادرم می‌دهم و او را قسم می‌دهم که تا آخر شب نامه را باز نکند و از آنجا دور می‌شوم.

راستی! توی حیاط هنوز هم پُر از گل شمعدانی بود! گل مورد علاقه‌ی من! همین جرقه لازم بود تا باز به گذشته‌ی تلخم فکر کنم. به آن روزهای آخری که توی خانه‌ی پدری مهمان بودم.

وقتی «او» به خواستگاری من آمد، گلدانهای شمعدانی، همگی پر از گل بودند و من او را چون یک ناجی غریق، دیدم و مردی رویایی از او ساختم که هرگز نبود... مثل یک زندانی که روبه‌روی در نیمه باز مانده باشد، هوایی و تن خسته بودم و برای همین بدون ذره‌ای تأمل و اندیشه در همان جلسه نخست، جواب مثبت را دادم!

مثل دختربچه‌ای کوچک، در اوج پاکی و بی‌آلایشی به او پناه بردم. می‌خواستم سرشارم کند از عشق، از عاطفه، از محبت و از نوازش و از همه‌ی چیزهایی که هرگز نداشتم و تجربه نکرده بودم. می‌خواستم بی‌نیازم کند از تمام نیازهایم...

برعکس بقیه‌ی زن و شوهرها، زندگی از همان ماههای اول چهره‌ی کریه و زشتش را به من نشان داد. روزهایی که با هزار عشق و امید خانه را مثل دسته گل تمیز و مرتب می‌کردم و منتظر می‌ماندم تا همسرم به خانه برگردد، بی‌خبر از این که او، نزد زنی دیگر است و من... چه قدر دیر ابتذال این بازی تلخ و بی‌رحمانه را فهمیدم.

تنها صدای داد و فریاد بود و صدای تلخ گریه‌ی من که فضای سرد خانه را در بر گرفته بود.

چشمانش مثل همیشه سرد و بی‌احساس بود. خالی از یک قطره عشق و ذره‌ای ترحم... و چشمان بی‌فروغ من، که با زبان بی‌زبانی فریاد می‌زد و التماس می‌کرد که بگوید، دروغ است! و دروغ نبود... آن غریبه‌ی آشنا، که روبه‌رویم ایستاده بود، اسمش در شناسنامه من و قلب و احساسش در اختیار دیگری بود و سهم من، مثل همیشه سیلی و اشک و سطل بنزینی که این بار اضافه شده بود به زندگی سیاهم و کبریتی که آرزو می‌کردم، که‌ای کاش روشن نشود و روشن شد و... وقتی توی آینه رانگاه کردم و صورت باندپیچی شده‌ام را دیدم،

نه احساس درد داشتم و نه گریه‌ام گرفته بود. تنها جایی که زخم‌هایش عمیق‌تر از روی صورتم و بدنم بود، قلبم بود... ناخن‌های تیز دستانی نامریی را حس می‌کردم که لحظه به لحظه روی پوست نازک و رنجور قلبم کشیده می‌شد و سکوتی تلخ و آزاردهنده که سرنوشت شومم را برای همیشه در خود غرق می‌کرد.

***

کلید را از جیبم درمی‌آورم و درون قفل در می‌چرخانم. در صدای دردناکی می‌دهد و باز می‌شود. داخل خانه می‌شوم و در را می‌بندم. از پله‌ها بالا می‌روم و به آینه می‌رسم. آه خدای من... این زن زشت، با آن صورت نیمه سوخته و پوست چروکیده من هستم؟!

به سمت کابینت می‌روم. بسته‌ی قرص را می‌آورم. دستانم می‌لرزد، ترسی عمیق سایه بر اندامم انداخته، اما نه... انجامش می‌دهم. قرصها را درمی‌آورم و برای خودم یک لیوان آب می‌ریزم. قرصها را یکی یکی و با دستانی که به شدت می‌لرزد توی دهانم می‌گذارم.

بالاخره تمام شد. امروز آزاد می‌شویم. با تو هستم‌ای قلب زندانی!‌ای روح بیمار و زخم خورده! آخ که چقدر دردناک است زخم دل... وقتی مرهمی نباشد، وقتی جز سایه‌ات کسی نیست. وقتی درد دلهایت همه تلنبار شده گوشه‌ی دلت. انگار زخم کهنه‌ی دلم دهان باز کرده و این دُمل چرکی راهی به بیرون پیدا کرده. دیگر هیچ چیز، هیچ مرهمی جز مرگ، چاره‌ی این زخم نیست. باید بخوابم. خیلی خسته‌ام. سرم گیج می‌رود. دستانم یخ کرده. خودم را روی کاناپه می‌اندازم و چشمانم را روی هم می‌گذارم و به جملات نامه‌ای که برای مادرم نوشته بودم، می‌اندیشم.

«مادر... مادر مهربون و همیشه صبورم. می‌دونم با این کار، رنجی ابدی روی دلت می‌ذارم اما باور کن، باور کن خسته‌ام! مادر، کمرم شکسته زیر سنگینی این بار... دیگه حتی قدرت ایستادن روی پاهامو هم ندارم. هر بار خواستم با تو درددل کنم، دلم راضی نشد بیشتر از این رنج بکشی.

آخه تو همیشه فکر می‌کردی من خیلی خوشحال و خوشبختم. اما همه‌ی تصوراتی که درباره من داشتی اشتباه بود...

حالا که جز دردسر و سربار برای کسی، چیزی نیستم می‌خواهم با مرگم به دیگران کمک کنم. اگه نمردم و به کما رفتم ازت خواهش می‌کنم با اهدای اعضای بدنم به دیگران موافقت کنی، این تنها خواسته‌ی منه. شاید اینجوری یه کم از گناه و عذابم کم بشه. این جوری شاید با مرگم زندگی چند نفر نجات پیدا کنه. ازت خواهش می‌کنم منو ببخش.

دختری که هیچ وقت نتونست نقش خودش رو خوب بازی کنه ـ سحر

***

در آخرین لحظه، با ذهن مه گرفته به خودم آمدم. می‌خواستم زنده بمانم و از گناه خودکشی بگریزم... واژه‌ها توی ذهنِ خسته‌ام، تبدیل به پرنده شده و پرواز می‌کنند. با خودم فکر می‌کنم زندگی چقدر ساده و کوتاه است. من می‌خندم. این اولین خنده‌ی من است...

تجدید فراخوان

برای آن عده از عزیزان نویسنده و همچنین نوقلمان خوش قریحه و پویا که شاید به تازگی با این مسابقه و ویژگی‌های آن آشنا شده‌اند، باری دیگر یادآوری ضروری می‌کنیم که یگانه شرط شرکت در «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» اطلاعات هفتگی این است که ـ به دلیل محدودیت ناگزیر صفحات ـ هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌الامکان نباید حجمی کمتر از یک صفحه و نهایتاً بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را در بر گیرد و به خود اختصاص دهد. داستان‌هایتان را بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ فاصله متناسب و متعارف بین سطرها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید. ضمناً، اگر بخواهید می‌توانید داستان خودتان را با قید عبارت «مربوط به مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید. همراه با هر داستان هم ـ هر بار و همواره ـ شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیت‌های ادبی و هنری‌تان را به اضافه شماره تلفن‌تان بنویسید و به انضمام یک قطعه عکس خودتان برای چاپ در کنار داستان‌تان ارسال کنید.

پیام و پاسخ

⌘ خانم کلثوم قائدی ـ «زروان» لارستان فارس

از ابراز لطف شما نویسنده گرامی سپاسگزارم. مطمئن باشید که نام و آثارتان فراموش نشده و نمی‌شود. درباره «کتابی برای تمام فصل‌ها» باید بگویم که موضوع کم و بیش تازه و جالبی دارد، اما حیف که ـ به هر دلیل ـ در عرصه اجرای داستانی، نارسا و تاحدی آشفته و گسیخته به نظر می‌رسد. نقص و درهم‌ریختگی برون ساخت و پریشانی درون ساخت آن، در درجه اول باز می‌گردد به غفلت نویسنده از پیوند منطقی دال و مدلول. پیشنهادم این است که از دیدگاه منتقد درونی‌تان، با صبر و حوصله و اندکی سختگیری بر خودتان و حاصل کار خلاقانه‌تان، این نوشته احتمالاً جدیدتان را بازخوانی کنید و آن را بار دیگر ـ با تمرکز بر اهمیت «واقع نمایی» و «باورپذیری» و پیوند ساختاری میان «حال» و «گذشته» و مجموع روابط علّی و پس‌زمینه «اتفاق» یا «اتفاق»‌های داستانی ـ بار دیگر بنویسید. برای شما و فرزندان دلبند و همه عزیزانتان شادی و تندرستی و سرفرازی آرزو می‌کنم.

⌘ خانم فخری سادات پیراسته ـ تهران

نوشته‌ای که زیر عنوان «تی تیش مامانی» فرستاده‌اید، در بهترین حالت یک «پیش داستان» یا به عبارت دیگر یک «شبه داستان» است. بگذریم از این که اگر به حروفچینی سپرده شود، کم و بیش، حدود نیم ستون چاپی از ستون‌های این دو صفحه را ـ فقط! ـ پر می‌کند. در پیام و پاسخ‌هایی که چندی پیش برایتان نوشته‌ام، تا جایی که محدودیت ناگزیر «پیام و پاسخ» مجال می‌داده، به بخش‌هایی از نارسایی‌های نوشته‌هایتان که اساساً به نظر می‌رسد با شتابزدگی و تساهل بر کاغذ نقش می‌گیرد، پرداخته‌ام. این بار می‌خواهم برایتان به تأکید بنویسم که «کوتاه کوتاه» نوشتن ـ اگر الزام‌های موجز نویسی خلاق را اندانیم ـ کوچکترین ربطی به آنچه با عنوان «مینی مالیسم» از سالها پیش در غرب ـ به ویژه در آمریکا ـ رواج داشته، ندارد. آن شیوه، خاستگاه‌های ویژه خودش را دارد و چه بسا که یک داستان به اصطلاح «مینی مالیستی» حتی در بیش از سه چهار هزار کلمه ـ مثلاً به قلم «ریموند کارور» ـ سر و سامان می‌گرفته است. پیشنهاد می‌کنم ـ با توجه به ذوق و استعداد بارزی که دارید ـ کار نوشتن را جدی بگیرید و مطمئن باشید که بدون تلاش پیگیر و مستمر و متمرکز و برنامه‌ریزی شده، حتی اگر «نابغه» هم باشید، در معنای راستین واژه «نویسنده» نخواهید شد. شاد و تندرست و پوینده باشید.

⌘ خانم آزیتا شفایی ـ تهران

«دیدار» شمانوشته‌ای است سردستی، بدون عمق و به شدت تصنعی که آشکارا نشان از سهل‌نگری‌تان در عرصه «نوشتن» دارد. قبلاً هم چند بار کم و کاستی‌هایتان را در ستون «پیام و پاسخ» در حد ممکن برایتان گشوده‌ام و حالا ناگزیر، باز هم تکرار می‌کنم که عجالتاً و تا اطلاع ثانوی، به گونه‌ای جدی مطالعه کنید و بدانید که ساز و کار «نویسندگی» ـ در مفهوم حقیقی آن ـ مثلاً با ساز و کار به «ضیافت» رفتن و یا غذاخوردن در یک رستوران، از بیخ و بن تفاوت دارد. در این عرصه ـ به قول فوتبالی‌ها! ـ گل مفت نمی‌شود زد! موفق باشید.

⌘ آقای صادق هلشی ـ «ایوان غرب» ایلام

نوشته‌ای که زیر عنوان «نامه» فرستاده‌اید، چه از نظر موضوع و چه به لحاظ شکل و ساخت، کهنه و به اصطلاح «کلیشه‌ای» و بی‌رمق است. البته نثر و زبانی که به کار برده‌اید پاکیزه و هموار است، اما بدانید که برای «داستان‌نویس» شدن ـ حتی اگر استعداد و قریحه‌ای قوی داشته باشید ـ لزوماً نیازمند فراگیری صناعت و به کار بستن شگردهای «نویسندگی خلاق» هستید. به مطالعه جدی و بازخوانی داستان‌های ارزشمند و ماندگار داستان‌نویس‌های حقیقی بپردازید. ضمناً به شرایط شرکت در مسابقه بزرگ داستان‌نویسی توجه کنید. موفق باشید.

با تقوی و خوبی می‌توان سعادت آفرید. ● وزنون

سیروس گنجوی



۷۴

رمزها و رازها

روزی که از آسمان سکه و اسکناس بارید!

در جریان جنگ جهانی دوم که هواپیماهای آلمان نازی تصمیم داشتند شهر «لندن» را بمباران کنند، شبی یک زن انگلیسی خواب دید که از آسمان به جای بمب، اسکناس می‌بارد!

هنگامی که از خواب بیدار شد هوا روشن شده و آفتاب دمیده بود. با خود گفت که کاش رؤیایش واقعیت پیدا می‌کرد! خواب آلود، پنجره را گشود تا هوای تازه وارد اتاق شود. اما درست در آن لحظه، جریان ملایم باد، یک اسکناس ۱۰۰ پوندی را توی اتاقش انداخت! او که سخت تعجب کرده بود سرش را از پنجره بیرون برد و دید که از آسمان اسکناس می‌بارد!! اگر بنا بود دانشمندان ـ که برای هر کدام از این پدیده‌های شگفت‌انگیز توضیح حاضر آماده‌ای در آستین دارند ـ در این باره اظهار نظر کنند، بی‌درنگ پاسخ می‌دادند که گردبادی، اسکناس‌ها را از زمین بلند کرده و در نقطه دیگری فرو ریخته است!

اما واقعیت چیز دیگری بود

در زمان جنگ، برخی از کشورهای متخاصم، اسکناس‌های تقلبی چاپ می‌کردند و آن‌ها را با هواپیما، روی کشور مورد نظر می‌ریختند. هدف آنها فلج کردن اقتصاد آن کشورها بود!

اسکناس‌هایی که آن روز صبح از آسمان می‌بارید از همین مقوله بود. این اسکناس‌های جعلی را مقامات آلمان نازی برای تضعیف اقتصاد بریتانیا بر فراز شهر لندن فروریختند!

باران سکه!

یک مورد عجیب دیگر، بارش سکه در اطراف کلیسای «سنت ایزابت» در انگلستان بود. بامداد روز ۲۸ مه ۱۹۸۱، یک دختر نوجوان ادعا کرد که هنگام عبور از حیاط کلیسا، یک سکه ۵۰ پنسی از آسمان جلوی پایش افتاد! در طول آن روز، بچه‌های دبستانی، تعدادی سکه در همان مکان یافتند. کشیش آن کلیسا نیز تعداد زیادی سکه سربی از زمین جمع کرد!

برخی بر این باور بودند که کسی شوخی‌اش گرفته و این سکه‌ها را از بالای برج کلیسا به زمین انداخته است تا آن را به حساب معجزه الهی بگذارند!

عده‌ای هم حدس می‌زدند که این سکه‌ها از منقار پرندگان در حال پرواز افتاده است. اما در تحقیقات بعدی، تمامی این نظریات رد شد. زیرا دیوارهای کلیسا، بسیار بلند و مشخص بود و کسی نمی‌توانست خود را در آنجا پنهان سازد.

از سوی دیگر، پرنده‌ای در آن حوالی آشیانه نداشت و تعداد سکه‌هایی که با هم به زمین افتاده بودند نظریه پرواز پرنده‌ای را در آسمان منتفی می‌ساخت، و به طور کلی، در لحظه سقوط این سکه‌ها، پرنده‌ای در آسمان دیده نشده بود!

بچه‌ها صدای افتادن سکه‌ها را بر روی جاده شنیده بودند. با طنین افکندن صدای جرنگ جرنگ، برگشته و آنها را یافته بودند. فقط در یک مورد، دختربچه‌ای ادعا کرد که سقوط سکه را از آسمان دیده است! از همه عجیب‌تر، این که کشیش آن کلیسا، ضمن تأیید جزییات ماجرا گفت که تعدادی از این سکه‌ها را در حالی که روی لبه‌شان در زمین گیر کرده بودند پیدا کرده است! او برای آن که نشان دهد این موضوع تا چه اندازه عجیب است، دست به آزمایش ساده‌ای زد. مشتی سکه را از بالای چترش به زمین ریخت، اما هیچ یک از آنها روی لبه‌اش نایستاد!

به هر حال، هیچ کس ندانست که این سکه‌ها چگونه و از کجا فرو ریختند. البته عده‌ای هم این حوادث را با اعمال ارواح مزاحم یا «پولتر گایست» بی‌ارتباط نمی‌دانستند!

باران هیجان‌انگیز!

پیشینه ریختن پول از آسمان، پدیده جدیدی نیست، یک روزنامه قدیمی فرانسوی متعلق به قرن ۱۹ به نام «گازت دو تریبون» در تاریخ ۲ فوریه ۱۸۴۹ به باران هیجان‌انگیزی در شهر پاریس اشاره کرد که طی آن، دسته‌های اسکناس به زمین می‌ریخت! ولگردان خیابان «مونتسکیو» در پاریس، هر روز عصر در آن خیابان جمع می‌شدند تا از آسمان بر ایشان پول بریزد، زیرا این حادثه، به دفعات متوالی تکرار شده بود!

گنج بی رنج!

در ۱۷ ژوئن ۱۹۴۰ میلادی، در جریان یک توفان شدید در شهر «گورکی» روسیه، هزاران سکه طلا از آسمان فرو افتاد. گفته می‌شود که احتمالاً گنجی بر اثر رانش زمین، در گوشه‌ای سر باز کرده و گردباد، پول‌ها را مکیده و بالا برده و به مردم نیازمند شهر «گورکی» اهداء کرده است!

بمباران پول!

در ۸ اکتبر ۱۹۷۶، یک هواپیمای سبک، بر فراز میدان «ونزیا» در شهر رم، پایتخت ایتالیا، اسکناس‌های ۵۰، ۱۰۰ و ۱۰۰۰۰ لیری فرو ریخت! پلیس رم که غافلگیر شده و از این موضوع بی‌سابقه سخت تعجب کرده بود نتوانست کشف کند که چه کسی این کار را کرده و چرا کرده است؟ اما در شهر «نیس» واقع در جنوب فرانسه، کاسبکاری از بالای یک جرثقال ۴۵ متری، بیش از ۱۰/۰۰۰ فرانک پول نقد را به هوا پخش کرد. پلیس این مرد را بازداشت کرد و به درمانگاه روانی تحویل داد!

پول بادآورده!

شهر «فیلا دلفیا» در آمریکا نیز در تابستان سال ۱۹۷۷، پول باران شد! ماجرا زمانی اتفاق افتاد که اتومبیل زره‌دار بانک، در ساعت شلوغ و پر رفت و آمد، سرگرم حمل مبلغ ۲۵۰/۰۰۰ دلار پول نقد بود. در یکی

از خیابان‌های شهر، ناگهان در عقب اتوموبیل باز شد و این پول‌ها از درون ساکی که درش باز مانده بود به صورت اسکناس‌های ۲۰ دلاری در میان مردم پخش شد! غوغایی به راه افتاد و راهبندان عجیبی شد. مردم، اتوموبیل‌های خود را متوقف کرده برای به چنگ آوردن پولهای بادآورده از سر و کول یکدیگر بالا رفتند!
پلیس ایالتی با افتخار تمام اعلام کرد که با کوشش زیاد موفق شده است دست کم مبلغ ۲۴۲/۰۰۰ دلار از اسکناس‌ها را پیدا و جمع آوری کند!
مشابه چنین رویدادی دو ماه بعد در شهر «ناتینگهام» انگلستان اتفاق افتاد. از در عقب یک کامیون دولتی، مقادیری پول به میان مردم ریخت، اما پلیس، همه پولها را جمع آوری کرد!

شلیک سکه!

یک مرد ۷۱ ساله از اهالی «کنت» در انگلستان گفت که در طول ۶۰ سال گذشته بارها بارانی از سکه از آسمان بر سرش باریده است. «کیم مودی» همسایه این مرد که یک دختر ۲۲ ساله است گفت که اخیراً هنگامی که در ایستگاه اتوبوس ایستاده بود ناگهان رگباری از سکه بر سرش باریدن گرفت. او افزود:
ـ نمی‌دانم این سکه‌ها از کجا فرو می‌ریخت. من به پنجره‌ها چشم دوخته بودم و دوستم به آسمان می‌نگریست. سکه‌های زیادی فرو می‌ریخت، اما نتوانستیم بفهمیم از کجا؟ روی بیشتر سکه‌ها آثاری دیده می‌شد که نشان می‌داد احتمالاً از سلاحی مانند توپ شلیک شده بودند!

سکه‌های داغ!

زنی به نام «سوفی گاف» و همسرش «دیوید» که ۴۲ سال از عمرش می‌گذشت، در گورستان کلیسای «سنت مری» در انگلستان، بارانی از سکه‌های داغ بر سرشان باریدن گرفت. برخی از این سکه‌ها روی شانه‌هایشان می‌افتاد و برخی دیگر، مقابل پایشان بر زمین می‌نشست. تاریخ سکه‌ها مربوط به سالهای ۱۹۰۲ و ۱۹۵۳ بود که دیگر رایج نبودند. هرچند هوا در آن روز عصر، سرد بود این سکه‌ها کاملاً داغ بودند! کلیسا درش بسته بود و هیچ هواپیمایی نیز بر فراز آسمان پرواز نمی‌کرد!
یکی از پژوهشگران پدیده‌های شگفت‌انگیز به نام «ریچارد بنسون» گفت که این سکه‌ها، سه سال قبل نیز در همین مکان به بدن بازدید کنندگان اصابت کرده است.
در سال ۱۹۹۰ میلادی، روزنامه «اگزمینر» چاپ آمریکا نوشت:
«شایعاتی وجود دارد که این سکه‌های داغ را با ارواح مرتبط می‌سازد. عده‌ای می‌گویند این سکه‌ها را شبحی که مردم او را «بانوی گمنام» لقب داده‌اند، پرتاب می‌کند! این زن، همسر نگونبخت یک ملاک ثروتمند در قرن ۱۸ بود که هنگام تولد فرزندش، سر زا رفته و درگذشته بود!
گزارش‌های دیگر حاکی از آن بود که در سال ۱۹۸۱ میلادی، در چند کلیسای آمریکا و انگلستان نیز سکه باریده بود. شاهدان عینی می‌گفتند که این سکه‌ها با صدای جرنگ مختصری به زمین می‌افتادند!

اسکناس در پارک شهر تهران!

بد نیست داستان جالبی هم از پایتخت خودمان تهران بشنوید. سالها پیش در بامداد یکی از روزها، یکی از رفتگران شهرداری تهران که طبق معمول، در پارک سنگلج (پارک شهر کنونی) سرگرم انجام وظیفه بود، ناگهان چشمش به تعدادی اسکناس افتاد که باد آنها را به بازی گرفته بود و مقابل پایش فرو ریخت! ابتدا خیال کرد که خداوند، دریچه نعمت را به رویش گشوده و این اسکناس‌ها را از آسمان برایش می‌ریزد، اما هنگامی که رد اسکناس‌ها را گرفت، به پنج گونی مملو از اسکناس رسید که در وسط زباله‌ها گذاشته شده بود! او از دیدن این همه اسکناس، ذوق‌زده شد و در جا از هوش رفت! بعد که حالش جا آمد، مراتب را به پلیس اطلاع داد!
برای این که بدانیم داستان این اسکناس‌ها چه بود باید


کشیش گراهام مارشال در حالی که چتری بر سر گرفته، سکه یافت شده را نشان می‌دهد!

به سالهای دهه ۱۳۳۰ شمسی باز گردیم. در آن سالها سرقت بزرگی در خیابان فردوسی تهران اتفاق افتاد که در تاریخ دزدی‌های ایران بی‌سابقه بود. سارقین توانسته بودند شبانه به بانک مرکزی دستبرد بزنند و پول زیادی را به سرقت ببرند. یک اقدام جسورانه و از پیش طراحی شده بود که مثل بمب صدا کرد و صفحه اول روزنامه‌های آن زمان را به خود اختصاص داد. دست آخر، همه سارقین به چنگ عدالت افتادند. رییس این باند پنج نفره، یک ارمنی بود به نام موسیو «ژرژ» که بعداً به استخدام اداره آگاهی درآمد! من در آن زمان که نوجوان بودم تازه همکاری خود را با مطبوعات شروع کرده بودم. یک روز بعدازظهر، مرد سالمند بلندقامتی با دماغ دراز، وارد دفتر مجله ما شد که یک پیراهن آبی رنگ به تن کرده بود و عینهو گانگسترهای دهه ۱۹۳۰ آمریکا، کلاه شاپوی سیاه رنگی به سر داشت. سیگار اشنوی نصفه نیمه‌ای گوشه لبش بود و یک هفت‌تیر، به پشت باسن خود بسته بود! سردبیر، همین که چشمش به او افتاد خطاب به من گفت:
ـ با موسیو ژرژ آشنا شو. او می‌خواهد خاطرات خود را در اختیار مجله ما بگذارد. خاطرات یک دزد!
به راستی کنجکاوی مطبوعاتی مرا در آن سالهای نوجوانی برانگیخت! به این ترتیب، «خاطرات یک دزد» به صورت پاورقی در چند شماره در مجله چاپ شد. این سارق سابقه‌دار پریروز، و مأمور آگاهی دیروز، درباره ماجرای سرقت از بانک ـ که در روزنامه‌های آن زمان هم چاپ شده بود ـ چنین گفت:
ـ نقشه دقیقی طرح کرده بودیم. ابتدا یک مغازه کوچک در خیابان فردوسی تقریباً روبروی بانک اجاره کردیم. از آنجا، زیر خیابان نقب زدیم. محاسبه ما آنقدر دقیق بود که درست از داخل بانک سر درآوردیم!
پنج گونی خالی همراه داشتیم که اسکناس‌ها را به داخل آن ریخته با خود بردیم!
این همان پنج گونی پر از اسکناس مسروقه بود که رفتگر شهرداری پیدا کرد. اما چرا سارقین این پولها را با خود نبردند؟ این نیز داستان جالبی دارد که بد نیست از قول موسیو ژرژ برایتان تعریف کنم:
ـ موقعی که اسکناس‌ها را به محل دیگری منتقل کردیم ناگهان آه از نهادمان برآمد، زیرا هیچ کدام از این اسکناس‌ها، شماره نخورده بود! بنابراین، پشیزی ارزش نداشت. در حقیقت آنها فقط زحمت سرقت مشتی کاغذ پاره را به خود داده بودند!

سکه خوشبختی!

و بالاخره این بخش را با ماجرای جالبی که برای یک زن و شوهر آمریکایی از اهالی کارولینای شمالی اتفاق افتاد به پایان می‌بریم:
این زن و شوهر جوان که خانم و آقای «مک جی» نام داشتند، در بعدازظهر یکی از روزها سرگرم به آب دادن چمن‌ها بودند. یک روز آفتابی و دلنشین پاییز بود و ابر مختصری در آسمان دیده می‌شد.
خانم «مک جی» در حالی که به شن کش باغبانی تکیه داده بود به شوهرش که سرگرم کار بود چشم دوخته بود. در این هنگام، ناگهان جسم درخشانی از آسمان به زمین افتاد و در میان برگهای خیس گلها جای گرفت. خانم «مک جی» آن را برداشت و نگاهی به آن انداخت و فریادی از تعجب برکشید. آنچه از آسمان افتاده بود یک سکه تر و تمیز و براق دو فرانکی فرانسه بود!
تاریخ سکه نشان می‌داد که درست همزمان با سال ازدواج آنها ضرب شده بود. آنها این تصادف را به فال نیک گرفتند، زیرا آن روز سالگرد ازدواج آنها بود!

تعلل و عقب انداختن کارها یکی از شایع‌ترین راههای فرار از رنج است.
● آنتونی رابینز

سهراب صفادار

چشم انسان



بزرگترین مجموعه تلسکوپ های رادیویی جهان چهارشنبه هفته پیش در صحرای آتاکاما در شمال شیلی افتتاح شد. این مجموعه عظیم شامل ۶۶ گیرنده غول پیکر است که به آسمان شب چشم دوخته اند تا تصاویری بهتر و دقیق تر را از ستاره های همسایه و برخی از قدیمی ترین و دورترین کهکشان ها را تهیه کرده و اطلاعات بیشتری جمع آوری کنند. تلسکوپ های این مرکز کیفیت تصویر بسیار بهتری از تلسکوپ فضایی هابل معروف دارند و بیشتر کار خود را روی تولد و نحوه مرگ ستارگان متمرکز خواهند کرد. این تلسکوپ ها در زمینی به مساحت ۵۰۰۰ متر مربع احداث شده اند که از تمامی شرایط خوب آتاکاما بهره خواهد برد. این صحرا بعنوان یکی از بهترین نقاط دنیا برای انجام مشاهدات فضایی شناخته شده است، چرا که آسمان آن بسیار تمیز و خشک است. همچنین ارتفاعی که این صحرا نسبت به سطح آب های آزاد دارد بطور خود بخود تلسکوپ ها را در نقطه ای قرار داده است که بسیاری از رطوبت موجود در اتمسفر زمین را ندارد، چرا که رطوبت باعث تار شدن دید تلسکوپ ها می شود. این گیرنده ها بین ۷ تا ۱۲ متر قطر دارند و می توانند سیارات موجود در دورترین و تاریک ترین گوشه های آسمان را نیز رصد کنند. داده های جمع آوری شده توسط آنها به یکی از قدرتمندترین ابر کامپیوتر های جهان انتقال داده خواهد شد تا نتایج نهایی حاصل شوند.

مواظب این پشه ها باشید



شاید وقت آن رسیده است که مردم فلوریدا قبل از آنکه دیر شود به اندازه کافی حشره کش خریداری کنند، چرا که موجی از پشه های «گالینیپر» در حال پرواز به سمت این منطقه هستند و احتمالا در تابستان به فلوریدا می رسند. پشه های گالینیپر، یکی از بزرگترین انواع پشه ها در جهان هستند، همچنین تهاجمی ترین پشه نیز بشمار می روند. طبق تحقیقات انجام شده روی دلیل حرکت عجیب این تعداد پشه گالینیپر، مشخص شد که باران های شدید و سیلاب های ایجاد شده توسط طوفان «دیبی» که در تابستان سال قبل اتفاق افتاد، مکانی برای زندگی این پشه ها باقی نگذاشته است و اکنون پشه ها به دنبال خانه ای جدید می گردند. پشه های گالینیپر حدود ۲۰ برابر بزرگتر از دیگر انواع پشه ها هستند و نیش این حشرات خونخوار به قدری قوی است که می توانند از روی لباس هم انسان را نیش بزنند و درد نیش آنها را با درد ناشی از چاقو خوردن مقایسه کرده اند. خوشبختانه این پشه ها بعنوان عامل انتقال بیماری شناخته نشده اند، اما با تغییرات آب و هوایی بوجود آمده و گرم تر شدن هوا و افزایش باران های استوایی، خانه قبلی آنها هیچ وقت برایشان قابل استفاده نخواهد بود و این امکان وجود دارد که فلوریدا به خانه جدید این پشه ها تبدیل شود.

خشکسالی بی سابقه





در حالیکه بسیاری از مناطق سرسبز نیوزیلند به اندازه ای زیبا بوده اند که مکان فیلم برداری فیلم های بسیاری شده اند، این کشور اخیرا با بدترین خشکسالی در طی ۳۰ سال گذشته روبرو شده و آسیب وارد شده به نواحی کشاورزی و پوشش گیاهی به قدری ناگوار است که حتی از فضا هم قابل مشاهده است و تصاویر ماهواره ای مناطقی را نشان می دهند که از شدت کم آبی به رنگ قهوه ای در آمده اند. مرکز استان ولینگتون نیز تنها به اندازه ۱۸ روز دیگر ذخیره آب دارد و این خشکسالی به زودی به نواحی جنوبی تر کشور نیز خواهد رسید. از جمله دلایلی که خشکسالی توانسته چنین خسارتی وارد آورد این است که اقتصاد نیوزیلند بر روی کشاورزی می گردد و تخمین زده شده است که در حال حاضر ۸۲۰ میلیون دلار به این صنعت کشورشان صدمه خورده باشد. مسئولین نیز به کشاورزانی که چشم به آسمان برای قطره ای باران دوخته اند اعلام کردند که پیش بینی ها خبری از باران نمی دهد و در حال حاضر باید امیدها را روی فصل بعد تمرکز کنند. هم اکنون قوانین بسیار سخت گیرانه ای در مصرف آب اتخاذ شده است اما همچنان سطح آب رودخانه های محلی پایین تر می آید و اینطور که دیده می شود، احتمالا میزان خشکسالی در فصول گرم سال ۲۰۵۰ حدود ۱۰ درصد نیز بیشتر خواهد بود.

چین، همچنان آلوده



آلودگی هوای چین مدت هاست مشکلات فراوانی را ایجاد کرده است و هم اکنون شهرهای چین حد بی سابقه ای از آلودگی هوا را می گذرانند. سازمان راهنمایی و رانندگی شهر شانگهای که نگران سلامتی مردم و نیز ماموران خود در سطح شهر است، گروهی را مسئول پخش نوعی فیلتر هوا که داخل سوراخ های بینی را می پوشانند کرده است و اعلام شده و ماموران تمامی سازمان ها موظف به استفاده از این فیلتر ها می باشند و این یک دستور است. آلودگی هوا به حدی است که حتی طرح جریمه کردن افرادی که این فیلتر را در سطح شهر استفاده نکنند نیز پیشنهاد شده است تا میزان اهمیت این کار را نشان دهند. چند روز قبل بود که مسئولین چین وجود گازهای سمی و سرطان زا را در هوا تایید کردند و حالا شرایط هوا به قدری خطرناک شده است که بالاخره یک طرح ۵ ساله را برای مقابله با آثار مخرب آلودگی هوا و آب ارائه کرده اند. طبق آمار مربوط به اواخر ماه ژانویه که از بیمارستان ها به دست آمده، تعداد مراجعه کنندگان و بیماران بیماری های تنفسی ۳۰ درصد افزایش پیدا کرده است. البته این فیلتر ها راهکار همیشگی نیستند اما تا وقتی که طرح موثری برای این مشکل پیدا شود می توانند به حفظ سلامت افراد کمک کنند.

آیفون مادون قرمز



دوربین های مادون قرمز وسایل بسیار کاربردی هستند که از دید در شب و مناطق تاریک گرفته تا پیدا کردن نشتی سیستم حرارتی خانه تان می توانند به شما کمک کنند. نمایشگر مادون قرمز «ام یو» یک وسیله کم حجم و کاربردی است که می تواند موبایل، تبلت، لپ تاپ و یا کامپیوترتان را به یک دوربین مادون قرمز تبدیل کند! این وسیله اولین دوربین از نوع خود است و کیفیتی برابر ۱۹۲۰۰ پیکسل دارد که کیفیت بسیار بالایی است. این دوربین براحتی می تواند توسط یک پورت به دستگاه شما متصل شود، دوربین آن تمامی فضای روبرو را اسکن می کند و نتایج بدست آمده را به دستگاه می فرستد و می توانید از طریق نرم افزار ارائه شده همراه آن، تصاویر روبروی دستگاه را در طول موج مادون قرمز مشاهده کنید. تا کنون قیمت دوربین های مادون قرمزی که چنین کیفیتی داشته باشند تا ۲۲ هزار دلار هم می رسید. واگر می خواستید آنها را کرایه کنید باید روزی ۱۵۰ دلار می پرداختید. اما دوربین «ام یو» تنها ۳۲۵ دلار قیمت دارد و برای تعداد محدودی از افراد که زودتر اقدام به خرید کنند نیز با قیمت ۱۲۵ دلار عرضه خواهد شد.

معجزه سه بعدی

صنعت پرینت سه بعدی هر روز وارد مرحله جدیدی از شگفتی می شود که کار را برای رقیبان سخت می کند. تصویری که می بینید یک خودروی کامل است که توسط تکنولوژی پرینت ۳ بعدی ایجاد شده است.

«اوربی ۲» خودرویی مدرن با موتور هایبرید است که روی ۳ چرخ حرکت می کند، می تواند تا ۶۰۰ کیلوگرم وزن را حمل کند و سرعتی برابر ۱۷۷ کیلومتر در ساعت دارد.

این خودرو نتیجه رویاهای «جیم کاور» برای یک اتومبیل مدرن و زیباست که روزی بتواند انقلابی در تولید خودرو ایجاد کند. بدنه خارجی سبک از جنس پلاستیک ABS مصرف سوخت را به حداقل می رساند و علاوه بر استحکام بیشتر، شکل پذیری بیشتری هم نسبت به فلز دارد. با ظرفیت ۲ نفره، این خودرو می تواند یکی از برترین محصولات وسایل نقلیه درون شهر باشد. جیم که با شرکت «ردآی» کار می کرد، توانست با همکاری آنها و استفاده از پلاستیک ABS چنین بدنه محکم، سبک و زیبایی را برای این خودرو بسازد. پرینترهای مخصوص مورد استفاده در این پروژه می توانند مواد پلیمر را بر روی لایه های میکروسکوپی اسپری کنند و در نهایت پس از ۲۵۰۰ ساعت کار بی وقفه، یعنی حدود ۱۰۴ روز، یک خودروی ۳ متری را بسازند. البته موتور این خودروی ۵۵۰ کیلوگرمی، همچنان از فلز است و علاوه بر یک موتور سوختی، یک موتور الکتریکی ۳۶ ولتی نیز به حرکت خودرو کمک می کند. در نهایت نیز سرعت های بالا تنها با یک موتور دیزلی ممکن خواهند بود که تماما از اتانول برای سوخت استفاده می کند. هم اکنون ۱۴ مورد سفارش ساخت برای این خودرو به مبلغ ۵۰ هزار دلار ثبت شده است.



حمیده‌اخوان

چطور شادتر می‌شوید

تحقیقات نشان می‌دهد افرادی که صبح زود از خواب بیدار می‌شوند شادترین افراد جامعه هستند.

دکتر علیرضا محمدی، متخصص روان شناسی بالینی گفت: تحقیقات نشان می‌دهد افرادی که صبح زود از خواب بیدار می‌شوند شادترین افراد جامعه هستند.

وی در ادامه مطلب خود افزود: این افراد نه تنها سالم‌تر هستند بلکه در مقایسه با دیگران رضایت بیشتری هم از زندگی خود دارند و بهتر می‌توانند به کارهای خود برسند.

محمدی تصریح کرد: ساعت داخلی بدن در افراد سحر خیز تطابق بهتری با شرایط روز دارد به همین دلیل این افراد هوشیارتر و شادترند و انگیزه بیشتری برای روبه‌رو شدن با مشکلات خود دارند.

این متخصص روان شناسی بالینی اظهار داشت: از همه مهمتر سیستم ایمنی بدن این افراد هم قدرت بیشتری دارد و بهتر می‌تواند با عوامل بیماری زا مبارزه کند.

محمدی ادامه داد: تحقیقات نشان می‌دهد افراد سالمندی که صبح‌ها زود از خواب بیدار می‌شوند احساس مثبت بیشتری دارند و شادتر هستند حتی وضعیت روحی این سالمندان به مراتب بیشتر از جوانانی است که روز تا دیر وقت می‌خوابند و در عوض هنگام شب خواب مناسبی ندارند.

محمدی تصریح کرد: فردی که ساعت ۱۱ از خواب بیدار می‌شود مجبور است تلاش بیشتری انجام دهد تا کارهای خود را طی روز به انجام برساند. اما در عوض فردی که ساعت ۷ از خواب بیدار می‌شود زمان زیادی در اختیار دارد و به راحتی می‌تواند بخش زیادی از برنامه روزانه خود را کامل کند.

۱۰ راز تحریک متابولیسم بدن

اگر می‌خواهید در طول روز چربی و کالری بیشتری بسوزانید این مطلب به دردتان می‌خورد. پس با ما همراه باشید تا با ده راز سرعت بخشیدن به موتور درونی بدن آشنایتان کنیم.

قهوه و چای: یک فنجان قهوه صبحگاهی باعث می‌شود تا بدن به مدت دو ساعت کالری مصرف کند. علاوه بر این چای سبز نیز برای سرعت بخشیدن به متابولیسم بدن فوق‌العاده است. باید بدانید نوشیدن منظم چای سبز به لاغری و خوش اندامی شما کمک می‌کند.

عملکرد غده تیروئید: اگر از اضافه وزن و چاقی شکایت دارید حتماً عملکرد غده تیروئیدتان را بررسی کنید. اگر می‌بینید که هیچ کنترلی روی وزنتان ندارید به پزشک مراجعه کنید و از او بخواهید عملکرد این غده مربوط به متابولیسم را بررسی کند. میزان قند خونتان را نیز بررسی کنید. اگر تیروئیدتان درست کار نکند متابولیسم بدنتان کند می‌شود و وزنتان بالا می‌رود.

به اندازه کافی بخوابید: خواب شبانه کمتر از ۷ ساعت باعث به هم ریختن هورمون‌های کنترل وزن می‌شود. اگر کمبود خواب داشته باشید بدنتان نمی‌تواند به خوبی گلوسیدها را تجزیه کند و در این صورت احتمال ابتلا به دیابت و چاقی بالا می‌رود.

صبحانه میل کنید: اگر یک صبحانه خوب حاوی پروتئین و مواد چربی مانند تخم مرغ یا ماست حاوی پروتئین میل کنید میزان متابولیسم بدن را ۱۰ درصد افزایش می‌دهید. خوردن یک صبحانه حاوی مواد چرب باعث می‌شود که بدن در طول روز گلوسیدها و چربی‌های بیشتری بسوزاند.

آب خنک بنوشید: نوشیدن آب متابولیسم بدن را بالا می‌برد؛ به خصوص اگر آب یخ باشد. دلیلش هم این است که بدن انرژی زیادی برای گرم کردن آن خرج می‌کند.

سه تا چهار وعده غذا بخورید: وعده‌های غذایی را فراموش کنید و اگر می‌توانید ۵ تا ۶ وعده کم حجم میل کنید. اگر قصد لاغری دارید بهتر است از پرخوری در وعده شام بپرهیزید. بهتر است ناهار را بیشتر بخورید. زمانی که وعده‌های بیشتری میل می‌کنید کار متابولیسم بیشتر شده و امکان کاهش وزن نیز بالا می‌رود.

عضلاتتان را به کار بگیرید: هر چقدر بیشتر عضلاتتان را به کار بگیرید کالری بیشتری می‌سوزانید. سعی کنید حتماً عضلات پاها و ران‌ها را تقویت کنید. پیاده روی کنید، از پله‌ها بالا بروید، کوه بروید. خلاصه اینکه از نشستن در یک جا بپرهیزید و عضلاتتان را به کار بگیرید.

پروتئین بیشتری مصرف کنید: افرادی که پروتئین بیشتری مصرف می‌کنند در زمان استراحت هم متابولیسم بالاتری دارند. متأسفانه بیشتر خانم‌ها پروتئین کافی مصرف نمی‌کنند. توصیه می‌کنیم در هر وعده غذایی پروتئین کم چرب بیشتری مانند ماهی، مرغ یا تخم مرغ مصرف کنید. برای میان وعده نیز یک ماده غذایی سرشار از پروتئین مانند یک مشت بادام میل کنید.

گرمای فلفل را تجربه کنید: فلفل حاوی رنگدانه‌هایی است که سیستم عصبی را تحریک می‌کند و بعد از غذا متابولیسم بدن را بالا می‌برد. اگر به غذاهایتان فلفل اضافه کنید اشتهایتان نیز کاهش می‌یابد و کمتر غذا می‌خورید. اگر به طور مرتب از این فلفل میل کنید متابولیسم شما به طور چشمگیری بالا می‌رود.

به اندازه کافی غذا بخورید: اگر شما به اندازه کافی غذا نخورید امکان دارد عملکرد متابولیسم بدنتان به میزان ۳۰ درصد افت کند. به جای اینکه گرسنگی بکشید و خودتان را عذاب دهید مواد غذایی سالم میل کنید و به طور مرتب ورزش کنید. در هر شرایطی حذف وعده‌های غذایی و گرسنگی کشیدن راه حل لاغری نیست.

شیر دادن اجباری و کاهش هوش: محققان انگلیسی در تحقیقات علمی جدید خود اعلام کردند: کودکان شیرخواری که بدون احساس گرسنگی، وادار می‌شوند تا غذا یا شیر مادر یا شیر خشک بخورند - نسبت به کودکانی که فقط هنگام احساس گرسنگی شیر می‌خورند - تا حد زیادی میانگین هوش کمتری دارند. این تحقیقات به مادران توصیه کرد: کودکان شیرخوار خود را بر اساس یک جدول زمانی معین شیر که در آن وضعیت گرسنگی یا سیری کودک لحاظ نشده است، شیر ندهند بلکه باید مادران مطمئن شوند که کودکشان عملاً گرسنه است. این تحقیقات افزود: دانش آموزانی که در دوره شیرخوارگی فقط به شیر خوردن در هنگام گرسنگی عادت داشتند (نسبت به دانش آموزانی که در دوره شیرخوارگی شیر را بر اساس جدول زمانی بدون در نظر گرفته شدن وضعیت گرسنگی یا سیری دریافت می‌کردند) نتایج بهتری کسب کردند و عملکرد آکادمیک آنها در ترم درسی بهتر و میانگین هوش آنها بالاتر بود.

کریم ملکی

۲۵ سال عمر حرام شد

این بار یک مرد جوان چینی دست به کار عجیبی زد تا نامش در کتاب رکورد داران ثبت شود.



کائو یانگ ۳۷ ساله با ۲۵ سال تمرین مداوم، توانسته است به راحتی ۸ ساعت روی طنابی با ضخامت بسیار کم بخوابد و او حال مدعی است که به خاطر این عمل عجیب باید حتماً نامش در کتاب گینس ثبت شود. وی که اهل یکی از استان‌های شمالی چین است، هر شب به مدت ۷ ساعت روی طنابی که به دو درخت در نزدیک منزلش متصل کرده به راحتی می‌خوابد و صبح روز بعد بدون هیچ مشکلی از خواب بیدار می‌شود.

یانگ موفقیتش را مدیون استادی است که مهارت این کار را در سن ۱۲ سالگی به او یاد داده و به او آموخته است که چطور تعادل ماهیچه‌های خود را حفظ کند.

قابل توجه شما که در سلامت کامل هستید

یک زن چینی که دچار نقص جسمانی است و دو پا ندارد، تاکنون از ۱۳۰ کودک پرورشگاهی نگهداری کرده و خودش را مادر آنها می‌داند.



بر اساس این گزارش؛ این زن که با استفاده از ۲ چهارپایه کوچک حرکت می‌کند و ۵۵ سال دارد. زمانی که در ۱۲ سالگی بر اثر تصادف با قطار هر دو پایش را از دست داد، هرگز تصور نمی‌کرد که بتواند صاحب فرزندانی باشد.

«چویوهان» که هر دو والدینش را هم در ۱۷ سالگی از دست داده به ناچار به پرورشگاه سپرده شد و از همان زمان نیز حرکت و راه رفتن با کمک دو چهارپایه را آموخت. او با ورود به این مرکز نگهداری از کودکان یتیم شروع به نگهداری کردن از بچه‌های بی‌سرپرست کرده است که در این محل نگهداری می‌شدند. و اکنون پس از سالها تلاش به عنوان مدیر این مرکز شناخته می‌شود. «یوهان» از اینکه کودکان پرورشگاه او را مادر خطاب می‌کنند. بسیار خشنود بوده و مدعی است طی این سالها با بزرگ کردن دست کم ۱۳۰ یتیم آرزویش برآورده شده است و از این بابت خوشحال و مسرور است.

نواختن موسیقی با پا

«لیوویی» جوان ۲۳ ساله‌ای که در بچگی به خاطر یک حادثه دلخراش هر دو دستش را از کتف از دست داده است به عنوان یک هنرمند کامل در نواختن پیانو معرفی شده است.



این جوان هنرمند که اهل چین است با مهارت خارق‌العاده‌ای با استفاده از انگشتان پاهایش می‌تواند پیانو بزند و از بسیاری از تکنیک‌های ظریف در نواختن این وسیله موسیقی استفاده کند. او که از ۱۰ سالگی دستهایش را از دست داده از پاهایش برای انجام دادن همه کارهای شخصی از جمله مسواک زدن و رانندگی و حتی خواندن اخبار در اینترنت استفاده می‌کند. پیانو زدن این جوان معلول تمامی بینندگان چین را شیفته خود کرده است.

پیدا شدن یک سخت‌پوست عجیب

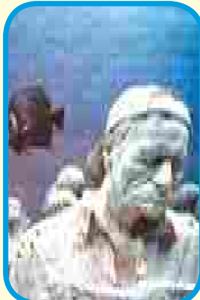
خانواده‌ای اهل واشنگتن خرچنگی را پیدا کرده‌اند که روی شکمش چهره‌ای شبیه «اسامه بن لادن» نقش بسته است. تصویر این خرچنگ که باعث شگفتی این خانواده شد به صورت آنلاین در اینترنت قرار گرفته است.



این خانواده مدعی شد که این سخت‌پوست عجیب را در طول سفر تفریحی خود در نزدیکی اورت واشنگتن پیدا کرده‌اند، این خانواده پس از مشاهده خرچنگ آن را درون قایق خود گذاشته و از او تصویربرداری کرده‌اند.

موزه در عمق ۱۲ متری دریا

موزه مجسمه‌های سنگی در اعماق اقیانوس با نام «موسی» افتتاح شد. این موزه منحصر به فرد در اعماق آب‌های اطراف کنکان، در شمال شرقی مکزیک دایر شد.





این پروژه به وسیله «جیمی گنزالز کانو» و «روبرتو دیاز» از انجمن دریایی کنکان اجرا شده که بیش از ۴۵۰ مجسمه و یکی از پرطرفدارترین جاذبه‌های هنری جهان در زیر آب محسوب می‌شود. پارک دریایی کنکان سالانه بیش از ۷۵۰ هزار گردشگر را به خود جذب می‌کند. اولین گالری در عمق ۸ متری دریا و مناسب برای همه غواصان و علاقمندان است و دومین گالری که در عمق ۱۲ متری است برای غواصان ماهرتر مناسب است.

شوهر حسود مشکل‌ساز شد

شوهر حسود که نمی‌توانست پیشرفت تحصیلی همسر جوانش را تحمل کند انگشتان دست راست وی را برید.



بر اساس این گزارش؛ این مرد دیوانه بنگلادشی که در امارات کارگری می‌کرد مدعی است بارها به همسرش هشدار داده بود اما او با وجود همه صحبت‌ها وقتی به کشورشان بازگشتند همسرش دوباره تحصیلاتش را از سر گرفت البته همسرش پس از این حادثه وحشتناک، بارها در بنگلادش تحت عمل قرار گرفت و وقتی از نتیجه ناامید شد، کار کردن با دست چپ را شروع کرد. وی در این باره گفت: وقتی از امارات به بنگلادش برگشتیم او یک روز ناگهان به خانه آمد و دستان و دهانم را بست و گفت برایت هدیه‌ای دارم. بعد چاقویی آورد و انگشتانم را یکی یکی قطع کرد. این مرد دیوانه و عصبی که اکنون ۳۰ سال دارد در دادگاه بنگلادش محاکمه شد و با شکایت همسر و خانواده‌اش و همچنین سازمان حقوق بشر برای او مجازات حبس ابد تعیین کردند.

بایدیهای دیگر ان دل خویش را به سیاهی نیالاییم، همواره ساز ساده گیمان کوکه باشد و نگاهمان امیدوار. ● اردیبزرگ

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۶۸)

پادشاهی هرمز و پیروز و ملکه دینگ

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که مهرنرسی گروهی از مُغان را به ارمنستان فرستاد تا برای کیش زرتشتی تبلیغ کنند. آنها کار به افراط پیمودند و کشاورزان قیام کردند و مغ‌ها را بیرون راندند. مردی به نام وارتان مامیکنیان رهبری شورشیان را به دست گرفت و سپاهی آراست و به جنگ ایران آمد. یزدگرد دوم برای آرام کردن شورش‌ها فرمان داد که ارمنی‌ها آزادند که دین خود را داشته باشند. سال بعد فرمان خود را زیر پا گذاشت و سپاهی به فرماندهی موشکان نیسالاوُرد به جنگ وارتان فرستاد. وارتان در این جنگ کشته شد. به داستان هماگ دئنه نیز اشاره کردم که موبدی معروف بود و به کیش عیسویان درآمد. شاه فرمود مدارکی جعل کنند که هماگ دئنه جاسوس است و می‌خواسته علیه شاه شورش کند. آنها هماگ دئنه را محاکمه کردند و کشتند. یزدگرد به یهودیان نیز سخت می‌گرفت و جشن شبات را برای آنان ممنوع کرده بود. از مرگ یزدگرد و پسرش هرمز سوم نیز گفتم که برادری به نام پیروز و مادری به نام ملکه دینگ داشت.

جنگ دو برادر و پادشاهی مادر

یزدگرد دوم دو پسر داشت. پسر بزرگ‌تر، پیروز نام داشت که پادشاه سکستان و سیستان بود. پسر کوچک‌تر هرمز (اورمزد) نام داشت و کنار پدرش بود. همین که یزدگرد دوم روی در خاک کشید، هرمز از دوری برادر بزرگش سود جُست و تاج بر سر گذاشت و فرمود اگر پیروز به فرمانش گردن نگذاشت، گردنش را بزنند. به گفته مورخان اسلامی همین که بر تخت نشست، بیدادگری آغاز کرد و بر مردم سخت گرفت. پس از چندی به ری رفت تا از ثروت فراوانی که در ری بود، بهره ببرد. او با سپاهی مجهز به سوی ری تاخت. از این سوی، گروهی از نمایندگان مردم به سکستان رفتند و به پیروز پناه بردند و از او داد خواستند. پیروز که برادر بزرگ‌تر بود و پادشاهی ایران و انیران را حق خود می‌دانست، سپاهی آراست و به مُلک ری رفت.

جنگ این دو برادر مدت زیادی به‌درازا کشید و گاه این و گاه آن پیروز می‌شد و هیچ‌یک راه به جایی نمی‌بردند. در آن مدت، مادر این دو برادر که ملکه دینگ نام داشت، در تیسفون تاج بر سر گذاشته بود و پادشاهی می‌کرد. مورخان قدیم چیز زیادی درباره‌اش ننوشته‌اند اما مُهرها و جام‌ها و آثاری که از روزگار پادشاهی او به دست آمده، نشان می‌دهد که زنی موفق بوده. یکی از سکه‌هایی که نقش او را دارد، در حفاری‌های شمال خراسان کشف شده و نشان می‌دهد سکه‌هایش تا دوردست‌ها رواج داشته و این به معنی موفقیت او در تسلط بر اوضاع است. در یکی از مُهرهای سلطنتی، زیر نقشی که از اوست، نوشته شده: «بان‌بیشنان بان‌بیشن» یعنی ملکه ملکه‌ها. این لقب مترادف شاهنشاه یا شاهِ شاهان است. می‌دانید که ایران کشوری بود با چندین کشور دیگر و پادشاه ایران، شاه آن کشورها نیز بود بنابراین لقب پادشاه ایران، شاهنشاه بود. حالا که به ملکه دینگ لقب بان‌بیشنان بان‌بیشن داده بودند، یعنی رسماً چنان اقتداری داشت که می‌توانست به شاهان دیگر نیز پادشاهی کند.

معلوم نیست چرا این زن مقتدر نخواست جلو جنگ پسرانش را بگیرد. شاید به قول کریستین‌سن می‌خواسته سر آن دو به جنگ گرم باشد و خودش به حکومتش برسد. این نظر چندان قابل قبول نیست و حتی اگر در نظر نگیریم که هرمز و پیروز پسرانش بود، ملکه باید جلو جنگ را می‌گرفت زیرا جنگی داخلی بود و دودش به چشم مردم خودش می‌رفت. متأسفانه از او اطلاعاتی نداریم و برخی از بخش‌های تاریخ آن روزگار در هاله‌ای از ابهام فرو رفته.

پیروز به طالقان پناه برد که از شهرهای هفتالیان بود. آنها به او پناه دادند. او سرداری داشت به نام رهام که پیروز را از کودکی تربیت کرده بود. رهام به پیروز پیشنهاد کرد به جای پنهان شدن، بهتر است سپاهی گرد آورد و به جنگ هرمز برود. او وعده داد که مردم از او پیروی خواهند کرد زیرا هرمز افزون بر این که ستمگر است، حق پادشاهی تو را غصب کرده است. رهام که مردی دلیر و سرداری کارکشته و سخنوری کامل بود، به اطراف رفت و مردم را با پیروز همراه کرد و سپاهی گران گرد آورد و به جنگ هرمز رفت. الیزه واردایِت، مورخ ارمنی می‌گوید: «رهام سربازان هرمز را به‌سختی شکست داد و او را اسیر کرد و گردنش را زد.» اما همه مورخان اسلامی و یونانی معتقدند پیروز برادرش را بخشید. نولدکه آغاز پادشاهی هرمز را ۳۰ ژوئیه ۴۵۷ می‌داند. نخستین روز پادشاهی پیروز را نیز ۳۰ ژوئیه ۴۵۹ می‌داند. بنابراین هرمز دو سال پادشاه بود. ملکه دینگ نیز در همین دو سال در تیسفون پادشاهی می‌کرد. پس از شکست هرمز و پادشاهی پیروز، درباره مادرشان، ملکه دینگ چیزی نوشته نشده و نمی‌دانیم چه سرنوشتی پیدا کرد.

قحطی هفت‌ساله

بلعمی فصل مفصلی درباره پادشاهی پیروز نوشته و گفته: «۲۶ سال پادشاه بود. در آغاز ستمگری پیشه کرد و مردم را برنجاند. چون هفت سال از بیدادش گذشت، باران از آسمان باز ایستاد به زمین عجم و آن سال قحط افتاد و طعام تنگ شد...» بلعمی در ادامه توضیح می‌دهد که پیروز از آن قحطی به خود آمد و بیدار شد و دانست این قحطی از ستم او بوده پس دادگری پیشه کرد و به هر شهری کسانی فرستاد و فرمود خزانه‌ها را باز کنند و گندم و حبوبات و برنج و مرغ و ماکیان و گاو و گوسفند و شتر خریدند و به مستمندان دادند. در سال دوم قحطی فرمود از توانگران طعام بستانند و به مستمندان بدهند و فرمود اگر مستمندی از گرسنگی بمیرد، توانگری را که خانه‌اش به او نزدیک‌تر است، گردن خواهم زد. سال سوم تا سال هفتم هر گنجینه که در خزانه‌ها داشت، به چین و هند فرستاد و طعام خرید و به مستمندان داد. در تمام آن هفت سال، هیچ‌کس از گرسنگی نمرد مگر یک تن که فرمود به بازماندگانش صدهزار درم فدیه بپردازند.

در سال هفتم آب دجله و فرات خشکید. در تمام کشور یک مرغ زنده نماند و پرندگان و جانوران دیگر یا از بی‌آبی تلف شدند یا به جایی دیگر رفتند. بلعمی می‌گوید: «در همه بیابان نه پرنده‌ای بود نه دودی!» مردم می‌گفتند این پیروز شوم است. پدران پدران ما یاد ندارند که پدران پدران‌شان چنین خشکسالی عظیمی دیده باشند. پیروز شوم است تا پادشاه شد، با خودش خشکسالی آورد. پیروز این سخنان را می‌شنید ولی باز هم از ثروت اجدادیش برمی‌داشت و برای مردم خرج می‌کرد تا این که سرانجام ابرها آمدند و آذرخش جهید و رعد غرید و چنان بارانی بارید که مپرس! بار دیگر دجله و فرات خروشان شدند و کف بر لب آوردند. «دریا در دور دست خندید! دندان‌هایش کف و لب‌هایش آسمان!»

نامه‌ای به دست ما رسیده که نویسنده‌اش برصومای اسقف است و آن در سال ۴۸۵ میلادی برای آکاس، جاثلیق عیسوی نوشته: «پس از این که بلای آسمانی خشکسالی برطرف شد، سی بهمن بود و باران آغاز شد. مردم جشنی گرفتند و نامش را آبریزان گذاشتند. هنوز مردم هر سال در سی‌ام بهمن جشن آبریزان می‌گیرند و به روی هم آب می‌پاشند.» این نامه نشان می‌دهد که آن قحطی واقعیت داشته.

پیرمرد عجیب

بلعمی می‌گوید: «چون هفده سال از پادشاهی پیروز گذشت، میان او و پادشاه هپتال جنگ افتاد. نام آن پادشاه، خوشنواز بود و این همان پادشاهی است که پیروز را یاری داد تا تاج و تخت خود را از هرمز گرفت. او در سرزمین بلخ و بخارا و غرجستان (گرجستان) و تخارستان ستم می‌کرد. مذهبش مذهب قوم لوط

بود و هر کس را پسری کِهتر یا مِهتر بود که نیکوروی بــود، او را بســتد و به پیش خویش بــه بندگی به پای کردی...» انگار این داســتان واقعی اســت و مورخان دیگر نیز آن را تأیید کرده‌اند. راولینسون در توصیف کشور خوشنواز می‌گوید:

«مردمی که رفتار پادشــاه را گناه می‌دانســتند، پســران خــود را پنهــان می‌کردند و حتــی به کوه‌ها می‌فرســتادند تا از گزند خوشنواز و وزیران و امیران و بزرگان کشور در امان باشند. خوشنواز فرمان داده بــود در هر بازاری نوشکده‌ای برپا کنند و پســران در آن خدمــت کننــد اما چــون مردم ایــن آیین را نمی‌پسندیدند، شبانه کوچ می‌کردند.»

بلعمــی می‌گویــد: «بیشــتر مردم از پادشــاهی خوشنواز گریختند و به پیروز پناه بردند. پیروز رسولی ســوی خوشنواز فرستاد و گفت: تو را بر من حق است ولی حق خدای بیش از حقی است که تو داری. خویش را از این ســیرت بد باز بدار وگرنه سپاه فرستم سوی تو.»

خوشــنواز به فرستاده پیروز پاســخی نداد و او را راند. پیروز چند رســول دیگر نیز فرستاد و خوشنواز همگی را بی‌پاسخ گذاشت. پیروز ناچار سپاهی گران فراهم کرد و عزم بلخ کرد. با او پنجاه هزار سپاه گزیده بود و چون این خبر به خوشــنواز رســید، مشاورانش گفتند:

مــا را آن توان نیســت که با ســپاه عجم بجنگیم. خوشــنواز پرســید: چــاره چیســت؟ پیرمــردی از سردارانش به نام کاراش گفت: من نیرنگی می‌دانم. و پای مرا ببُرّید و مرا ســر راه سپاه پیروز بگذارید. چون او مرا یافت، خواهم گفت خوشنواز مرا سیاست کرد و دست و پایم را بُرید. آنگاه او را از بیراهه و بیابان خواهم برد تا خودش و ســربازانش هلاک شــوند. خوشنواز پرسید: اگر قرار است خودت نیز بمیری، این کار چه سودی برای تو دارد؟ کاراش گفت: من پیرم و بسیار جهان دیده‌ام. فرزندانی دارم که آرزویم خوشــبختی آنهاســت. من برای کشورم خود را به کشتن می‌دهم تا نامی نیک از من به یادگار بماند. تو نیز پس از مرگم فرزندانم را گرامی بدار.

خوشنواز فرمود خواسته بسیاری به کاراش دادند و دســت و پایش را بریدند و او را ســر راه سپاه پیروز گذاشتند. بزودی لشــکریان ایرانی رسیدند و یکی از سرداران پیروز آن مرد را شناخت و او را پیش پیروز برد. پیروز پرســید: ای کاراش! این چه حالت است؟ کاراش گفت: من خوشــنواز را بسیار اندرز دادم تا از کارهای ناپســند خود دســت بردارد. از من رنجید و دســت و پایم را بُرید. پیروز پرسید: جایگاه خوشنواز کجاســت؟ کاراش گفت: از اینجا تا جای خوشــنواز بیســت روز راه اســت و پر از خطر اســت. من راهی می‌شناســم که یک هفته طول می‌کشــد اما در بیابان است. به قدر یک هفته آب و خوراک و علوفه بردارید تا راه را به شما نشان بدهم.

هرچه مشــاوران پیروز گفتند این نیرنگ است و از راهی که خودشان می‌شناسند، به سوی بلخ بروند، پیروز نپذیرفت و سکان هدایت سپاه را به مردی دست و پای بریده داد و گام در راه گذاشتند. پس از یک هفته پیروز پرسید: کی می‌رسیم؟ کاراش گفت: یکی دو روز دیگر. آنهــا پیش رفتند و دیگر آب و نان نداشــتند و بیابان تا دوردســت‌ها خالی و خشک بود. کاراش پیوسته وعده می‌داد که فردا می‌رســیم و آنها را بیست روز در بیابان بــرد. روز بیســتم کاراش مرد. از ســپاه پیروز نیز فقط هزار تن باقی مانده بودند. پیروز به مشــاورانش گفت: حق با شــما بود. اکنون چه کنیم؟ گفتند: اگر برگردیم، می‌میریم. اگر بمانیم می‌میریم. خوب است پیش برویم تا اگر مردیم، کوشش خود را کرده باشیم.

آنها رفتند و پس از ســه روز به آبادانی رسیدند. خوشحال شدند و آب و نانی خوردند سپس دانستند آنجا نزدیک پادشــاهی خوشــنواز اســت. مشاوران گفتنــد باید برویم و از خوشــنواز امان بخواهیم. پس پیکی سوی خوشنواز گُسیل کردند و زینهار خواستند. خوشنواز گفت:

من به پیروز نیکویی‌های بســیار کرده‌ام. او پاسخ مرا به بدی داد و لشــکر آورد اما من مردی بزرگوارم و او را می‌بخشــم تا به کشور خود بازگردد و پادشاهی کند اما هنوز در جایی که هســت بماند تا بفرمایم بین ایران و هیاطله مرزی از میل بســازند و چون ساخته شد، پیروز سوگند بخورد که هرگز از آن میل نگذرد. ساختن آن ســتون شش ماه طول کشــید. خوشنواز هر روز برای پیروز و ســربازانش خوراک و شــربت می‌فرستاد و چون ستون مهیا شد، پیران هیاطله پیش هرمز آمدند و او را سوگند دادند که هرگز از آن میل نگذرد. پیروز سوگند خورد و به ایران بازگشت.

مرگ پیروز

پیروز از شکســتی که خورده بود، ننگ داشــت و در پی فرصت بود. چون یک ســال گذشــت، سپاهی فراهم کرد تا به بلخ بتازد. مشاوران گفتند: تو سوگند خوردی که به بلخ نتازی. شکســتن سوگند، ناخوش اســت و خداونــد یاریت نخواهد کــرد. پیروز گفت: کاری خواهم کرد که ســوگندم دروغ نباشد. سپس با سپاهش به سوی بلخ رفت و چون به آن ستون سنگی رســید، به مشــاورانش گفت: من سوگند خورده‌ام از این میل نگــذرم... و نمی‌گذرم. پرســیدند چگونه؟ فرمــود چند فیل آوردند و ســتون را با ریســمان به فیل‌ها بســتند و فیل‌بانان، فیل‌ها را راندند. ســتون از جای کنده شــد و دنبال فیل‌ها حرکت کرد. پیروز نیز پشت سر فیل‌ها و ســتون راه افتاد و گفت: اکنون من از ستون نگذشته‌ام.

چــون این خبر به خوشــنواز رســید، ســپاه گرد کــرد اما دانســت چاره پیروز نیســت پــس فرمود کنده(خندق)‌های بســیار کندند و رویش را با چوب نازک پوشــاندند و بر چوب‌ها خاک ریختند تا نمایان نباشــد. هنگامی که ســپاه پیروز مقابل سپاه خوشنواز رســید، خوشنواز به تنهایی پیش آمد و بانگ زد: منم خوشنواز شاه هیاطله! به پیروز شاه بگویید تنها بیاید تا کدورت را پاک کنیم و بیهوده نجنگیم.

مشــاوران پیروز که به آن جنگ دل نداده بودند و به ناچار آمده بودند، به پیروز گفتند: او تنهاست. تو نیز تنها برو و ببین چه می‌گوید. پیروز بر اســب نشست و برابر خوشــنواز ایســتاد و فرمود: چــه می‌خواهی؟ خوشنواز به او نگریست و گفت: چه بالابلند و نیکونهاد شده‌ای! تو مانند فرزند منی و اگر فرزندم بودی، بیش از این که به تو نیکی کــرده‌ام، نمی‌کردم. من یک بار یاریــت کردم تا هرمز را شکســت دادی. یک بار نیز می‌توانستم مکافاتت کنم اما بر تو بخشیدم و گذاشتم بــروی. اینک این چه کاری اســت که کــرده‌ای؟ تو سوگندت را شکسته‌ای. من می‌دانم به جنگ آمده‌ای تــا ننگ شکســت خود را پــاک کنی. آیــا نمی‌دانی پادشــاهان گاه پیروزند و گاه شکســت خورده؟ و این هیچ ننگ نیست که تو یک بار شکست خوردی. ننگ این است که پادشاهی سخن خود را بر خاک بیفکند و سوگندش را بشکند. اینک به کشورت بازگرد وگرنه با تو خواهم جنگیــد. مردمت نیز به این جنگ راضی نیستند و دور نیست که شکستی دیگر بخوری.

پیروز گفت: چاره‌ای جز جنگ نیســت. خوشنواز گفــت: افســوس بر تو و افســوس بر من کــه ناچارم تــو را بکشــم. اگر جنــگ می‌خواهی، فــردا جنگ را می‌آغازیم.

خوشنواز به لشکرگاه خود بازگشت و به سربازانش گفت: این پیروز آمده اســت که کشته شود. دوست نداشــتم او را به خاک بیفکنم اما روزش فرارسیده و چاره‌ای جز مرگ ندارد.

چون بامداد شد، فرمود پیمان صلح و سوگندنامه‌ای را که پیروز نوشــته بود، بر سر نیزه‌ای کردند و رو به لشــکریان ایران بانگ زد: ای ایرانیــان نیکونژاد! این سوگندنامه‌ای است که پادشاه شما بر آن مُهر زده. تا کنون هیچ پادشاهی سوگند خود را بر خاک نیفکنده. بزرگان و فرهیختــگان، فرموده‌انــد دروغ نگویید و ســوگند خود را نشــکنید تا هلاک نشوید. بدانید که پادشاه شــما کشته خواهد شد. هر کس که می‌خواهد امان یابد، از پیروز روی بگرداند.

این ســخنان در قلب سپاهیان پیروز اثر کرد و او را از لشــکرگاه دور کردند. هزار کس با پیروز ماندند. خوشنواز به ســپاهیان خود فرمود به شهر بازگردند سپس خودش با چند تن ماند و کمی بعد او نیز از راهی باریک که کنار خندق پوشــیده بود، به راه خود رفت. پیــروز که دید او محافظان چندانی ندارد، با آن هزار کس که برایش مانده بودند، فرمود دنبال خوشــنواز بروند. مشــاورانش او را پرهیز دادند که مرو! شــاه نشنید و خودش نیز پیشتر از دیگران بر اسب نشست و تاختن گرفت. همین که به خاک خندق رســید، در خندق افتاد و آن هزار نفر نیز در آن افتادند. خوشنواز بازگشــت و پیروز را بیرون آورد و گردنش را زد. آن هزار نفر را نیز کشــت و به بقیه سربازان ایرانی مجال داد بگریزند و جان خود را به ایران برگردانند.

این روایت بلعمــی بود که بعداً آن را نقد خواهم کرد. آیا به راستی پیروز این گونه کشته شد؟

ادامه دارد

اگر به خاموش کردن آتش می‌روی، لباس علفی بر تن مکن

●مثل چینی

این قصه الیساست که شاید روزی، تصویرش را در برخی از سایت‌ها دیده باشید. اما امروز...

مصطفی گلیاری

کال گرل یا دختر تلفنی



از کنار کمپوت فروش‌هایی که جلو بیمارستان امام خمینی(ره) بساط کرده بودند، گذشتم و وارد بیمارستان شدم و از روبروی اغذیه فروشی شلوغی که سمت راستم بود، به سوی انتهای بیمارستان رفتم. بخش عفونی را پشت سر گذاشتم. به تابلویی که رویش نوشته بود: بخش متوفیات، نگاه نکردم و به شاخه‌های درخت‌ها و بوته‌هایی چشم دوختم که تا همین چند روز پیش خشک و خواب و مرده بودند و حالا که دَم مسیحاییِ نسیم بهار بر خاک و گیاه و جانوران خیمه زدهَ بود، داشتند جوانه می‌زدند. حالا در انتهایی‌ترین بخش بیمارستان بودم. پشتِ آخرین دیوار، دری است که رویش نوشته **باشگاه یاران مثبت. شاید شما دوست نداشته باشید به اینجا وارد شوید. اطمینان می‌دهم که خطری ندارد.** بارها به این بخش آمده‌ام و با کسانی که اچ.آی.وی مثبت هستند، گفتگو کرده‌ام. اما این بار نیامده بودم تا گزارشی تهیه کنم. امروز آمده بودم برای نوشتن قصه آه، الیسا را ببینم. از در گذشتم. در اتاق سمت راست کسی نبود. یک نفر از راهرو باریک می‌گذشت. خودش بود. گفت: بیرون باشید. الان میام.

بیرون آمدم. نزدیک بخش متوفیات روی نیمکتی نشستم و به الیسا فکر کردم. پس از یک هفته تلفن و اس.ام.اس مدام، موفق شده بودم رضایتش را بگیرم تا قصه آهش را تعریف کند. آهی که در زندگی الیسا دیدم، آهی بود که پشت ابرهای آسمان سرنوشتش خفه شده بود. دلم می‌خواست آهش را بنویسم.

***

اسم واقعیم مرضیه س. سی سال پیش نزدیک بریانک متولد شدم. بابام نوازنده دوره گرد بود. آکاردئون می‌زد. قبلترها تو عروسیا و مراسم می‌زد. پنجه پرسوزی داشت. منم بچه بودم و باهاش می‌رفتم دوره‌زنی و دایره‌زنگی می‌زدم. الهه نـاز می‌خوندم و مردم یاد خاطراتشون میفتادن و تو دایره من سکه و اسکناس پاره‌هاشونو مینداختن و از شرشون خلاص می‌شدن.

سیزده چهارده ساله بودم که یه روز به بابام گفتم دیگه باهاش نمیرم دوره‌زنی. بزرگ شده بودم و خجالت می‌کشیدم. بابام عصبانی شد و گفت اگه باهاش نرم، خرجم گردن خودمه. فکر کردم تهدیدش الکیه ولی واقعی بود. مادرم هیچوقت طرف منو نمی‌گرفت. اعتیاد شدید داشت و ریشش گِرو بابام بود. حتی به بابام کمک کرد و دختر خاله‌م شد وردستش. سرنوشت، خیلی عجیبه. ازش گریزی نیست. اسمش رؤیاس. به دوست داشت به اسم جمال که چون دیگه نمی‌تونست رؤیا رو ببینه، اومد طرف من. شیرین‌ترین حرفای دنیا روتو گوشم خوند. اولین بار که با هم رفتیم بیرون، برام شال و کیف و کتونیِ ست خرید.

جیب‌بر بود. به منم یاد داد. اول قانعم کرد که باید سهم خودمونو از زندگی بگیریم. می‌گفت گوشت رواز گُرده گاو می‌کَنیم. ما فقط جیب پولدارا رو می‌زنیم تا طوریشون نشه. شیش ماه باهاش کار کردم. درآمدم خوب بود ولی پولش برکت نداشت. به خونه گفته بودم تو یه کارگاه منجوق‌دوزی کار می‌کنم. بابام کاری نداشت که صبح میرم و غروب برمی‌گردم. همین‌قدر که واسه رخت و لباسم چیزی ازش نمی‌خواستم، منو راحت می‌ذاشت. یه شب وقتی که برگشت خونه، کمربندشو کشید به جونم که با نومزد دختر خاله‌ت رو هم ریختی و



باهاش میری جیب‌بری؟... کتک سختی خوردم.

فرداش لِنگِ ظهر که صبح زود بابام اینا بود، نیم ساعت سرِ کوچه جمال اینا واستادم تا اومد. از شنیدن اتفاق دیشب خیلی عصبی شد و گفت تو برو خونه. فهمیدم که دیگه منو نمی‌خواد.

به همین راحتی منو گذاشت و با رؤیا رفت. شب بابام با اوقات تلخی گفت: از فردا با من میای دوره‌زنی. رؤیا دیگه نمیاد. گفتم نمیام. برو همون رؤیا رو با خودت ببر! پا شد کتکی بهم زد که کتک دیشبی پیشش زنگ تفریح بود طوری که صبح نتونستم از جام پاشم. بابام تنهایی رفت. منم سرمو کردم زیر پتو و هایهای گریه کردم. دَم غروب با هر فلاکتی که بود، پا شدم و از خونه زدم بیرون. می‌خواستم دیگه برنگردم. ولی یاشار قانعم کرد که برگردم.

یاشار و همون روز تو پارک رازی دیدم و باهاش آشنا شدم. دو برابر من سن داشت. اومد کنارم نشست و گفت: تو به عشق در یه نگاه عقیده داری؟ از وقتی که وارد پارک شدی، دیدمت و دنبالت اومدم و عاشقت شدم. حالام دل به دریا زدم و اومدم جلو حرف دلمو بزنم. اعدامم که نمی‌کنن؟ عاشقی که گناه نیست...و همین‌طور یه ریز حرف زد. از بچگی دوبی زندگی کرده بود. یه شرکت تجاری داشت که تو بازار نخیل دوبی بود. سال پیش زنش ولش کرده بود و حالا تنها زندگی می‌کرد. قسم خورده بود دیگه ازدواج نکنه ولی با دیدن من مجذوب شده بود و می‌خواست قسمش رو بشکنه. همه اینا رو تو همون ده پونزده دقیقه اول گفت. دائم هم گوشیش زنگ می‌زد و برنمی‌داشت. بعد یه هو ساکت شد و گفت حالا تو بگو!.. وقتی سنم رو گفتم، باور نکرد ولی گیر نداد و از کنارش گذشت. به جای توجه به صورت و قد و قامتم فقط به صدای من توجه می‌کرد و هی می‌گفت جون میدم واسه گوینده گی تلویزیون. من هیچکدوم از حرفاشو باور نکردم ولی وقتی که رفتیم رستوران و شام خوبی خوردیم و چند بار با تلفنش به زبون عربی و انگلیسی حرف زد، باورم شد. از من شماره‌مو خواست. گفتم گوشی ندارم. واسم یه گوشی معمولی خرید و قرار شد بهم زنگ بزنه.

از وقتی که خداحافظی کردیم، منتظر زنگش بودم ولی تا فردا نزدیک عصر زنگ نزد. بابام داشت خودشو واسه رفتن آماده می‌کرد. به منم حکم کرده بود لباس بپوشم و دم در منتظرش باشم. یه هو تلفن لرزید. تند دویدم رفتم توالت و با دستپاچگی گوشی رو درآوردم و آهسته گفتم: الو؟ گفت: قربون صدات! می‌تونم امیدوار باشم یه ساعت دیگه تو پارک ببینمت؟ فقط تونستم بگم آره و گوشی رو قایم کنم. بابام دم توالت بود و هی در می‌زد که زود باش بیا بیرون! اومدم بیرون و دویدم طرف کوچه. پرسید: کجا گوساله؟ جواب ندادم و دویدم.

یاشار جلو پارک منتظرم بود. منو برد سفره‌خونه هنرمندان. دو تا از دوستاشم بودن. موهاشون بلند و دُم‌اسبی بود. عینک دودیِ هنرمندی هم زده بودن. اونا صدای منو پسندیدن و قرار شد برم تو کار دوبله فیلم. یاشار گفت امروز یکی دو نفر بهت زنگ می‌زنن. سناریوی فیلم اینه: **کسی که زنگ میزنه، عاشق تو شده. تو هم دوسش داری و باهم حرف می‌زنین. باید طبیعی رفتار کنی و هر حرفی که خودش پیش اومد، بزنی. نمی‌خوام کار اولت مصنوعی باشه. ما صدای تو و اونو ضبط می‌کنیم و روی فیلم اصلی می‌ذاریم.**

خیلی ذوق‌زده شدم. آخه بیست تومن پیش پرداخت کرد. کار اول و دوم و سومم رو که انجام دادم، بهم گفت: باید بریم دوبی. یه صحنه هست که

باید اونجا دوبله کنی... بابات باید رضایت بده وگرنه مشکل میشه تو رو ببریم دوبی. از خوشحالی از جا پریدم و گفتم: بابامو با پول میشه راضی کرد. بهش میگم واسه یه شرکت تجاری کار می کنم و یه مدت باید برم دوبی. یه پولی هم بهش میدم و میگم این بیعونه س. حتماً راضی میشه.

راضی شد. دویست تومن گرفت و اجازه محضری داد که بتونم از ایران برم دوبی. وقتی که تو هواپیما کنار یاشار نشسته بودم و از بالای ابرا رد می شدیم، دلم شور افتاد. بغض کردم و اشکم دراومد. داشتم از شهری دور می شدم که صد بار بیشتر واسه مردمش الهه ناز خونده بودم و ازشون اسکناس پاره گدایی کرده بودم. از شهری می رفتم که صد بار و بیشتر توش کتک خورده بودم. از شهری دور می شدم که هزار تا و بیشتر خاطره داشتم... حالا به شهری می رفتم که هیچ خاطره ای ازش نداشتم. دلم شور می زد که این سفر، آخر و عاقبت نداره. یاشار متوجه حالم شد و دلداری داد که این فقط یه سفر کاری و هنریه که سه چهار روزه تموم میشه و با یه مزد عالی برمی گردی.

کار ما تو دوبی طول کشید. فقط سه روز موندم تا بهم وقت بدن برم استودیو و صدامو چک کنن. تو این مدت یاشار یه دارویی به من می داد که می گفت ضد اضطرابه. منو خیلی سست و ریلکس می کرد. روز سوم رفتیم استودیو که توی ساختمون بزرگی بود و یه عالمه استودیو داشت. اون قسمتی که مارفتیم، پر از پوسترای ناجور بود. چند تا خانم هم بودن که لباسای خیلی جلفی پوشیده بودن. یاشار گفت: چیزی نیس. اینا دارن نقش بازی می کنن. منو برد یه اتاقی و با آقایی که نگاه دریده ای داشت، به عربی حرف زد بعد یکی از صداهایی رو که قبلاً از من ضبط کرده بود، براش گذاشت. ده پونزده دقیقه باهم بحث کردن و آخرش یه قرارداد جلو من گذاشتن. به زبون انگلیسی بود. یاشار کمکم کرد و قرارداد رو امضا کردم. قرار شد از یه هفته دیگه کارمو شروع کنم.

یه روز قبل از این که کارم شروع شه، یاشار منو به یکی از استودیوهای اونجا برد و گفت بیا یه خورده تمرین کن. یه قسمت از اونجا رو مثل یه اتاق تزئین کرده بودن. یه کاناپه و میز و چند تا تابلو داشت. یه طرفشم یه دوربین روی سه پایه بود. یه خانم سیاه پوستم فیلمبردارش بود که فارسی می دونست. یاشار به من سفارش کرد که به حرفای کلارای فیلمبردار گوش کنم. خودش رفت و منو با کلارا و دوربین و اون استودیو تنها گذاشت. کلارا منو کمی گریم کرد و لباس مخصوصی تنم کرد و گفت روی کاناپه لم بدم و این نقش رو بازی کنم که دارم از یه نفر می خوام بهم زنگ بزنه. من اون نقش رو بازی کردم. کلارا گیر داد که طبیعی بازی نمی کنی و باید تو حرکات و صدات پیچ و تاب بدی. بهم برخورد و قبول نکردم. یاشار اومد دنبالم و رفتیم اقامتگاه. هیچ اعتراضی هم نکرد که چرا به حرف کلارا گوش نکردم. نزدیک عصر بود. حالم کم کم بد شد. بدنم درد گرفت. عطسه کردم و دل پیچه گرفتم. یاشار فقط نگاه می کرد. تا شب هزار بار مردم و زنده شدم. مثل مار زخمی کف اتاق می لولیدم و ناله می کردم. آخرش یاشار بهم آمپول زد. بلد بود. یه موج داغ از رگ هام به طرف همه بدنم رفت و وارد سرم شد. تا پلک به هم بزنم، به یه رخوت عجیب فرو رفتم.

فهمیدم اون آمپولا، مخدر بوده و معتاد شدم. فهمیدم یا باید دستورا اجرا کنم یا باید درد خماری بکشم. گفتم تسلیم نمی شم و می خوام برگردم ایران. یاشار یه فیلم نشونم داد. من بودم. داشتم حرفای عاشقانه ناجور می زدم. فیلمی هم که اون روز کلارا ازم گرفته بود، نشونم داد و گفت: خودت خبر نداری که حالا همه تو رو می شناسن چون این فیلما هر روز، روزی چند بار پخش میشن. با چه رویی می خوای برگردی پیش بابات؟ حتماً تو رو می کشه. بعد ماهواره رو روشن کرد و خودمو دیدم که مثل زن های ناجور دارم حرفای عاشقانه می زنم. فردا ظهر تسلیم شدم. نمی دونم واسه رفع خماری بود یا واسه آبرو. می دونستم دیگه راه برگشت ندارم. بابام آدمی نبود که دنبالم بگرده. تسلیم شدم و با اسم مستعار الیسا شدم کال گرل (دختر تلفنی)

چه تصوراتی از یاشار داشتم! فکر می کردم یه اَبَر مَرده که از یه دنیای زیبا و پاک اومده تا قلب منو آروم کنه. چقدر خوشگل و جذاب حرف می زد! کلماتش منو هیپنوتیزم می کرد. نفوذ کلامش اونقدر بالا بود که تو کمتر از دو روز دردی رو که از جمال و رؤیا داشتم، فراموش کرده بودم. اما حالا...ی خیلی زود اثر کلماتش رفت و بیدار شدم. دیدم: دریغا عشق که بر باد رفت! ما دخترا رو خیلی زود میشه گول زد. پاشنه آشیلِ ما توی قلب مونه. خیلی راحت میشه احساساتمونو بازی داد و چشمه عقلمونو کور کرد. ما فقط وقتی بیدار می شیم که طرفمون به خواسته هاش رسیده باشه و از ما سرد شده باشه. یاشار خیلی زود به هدفش رسید و منو کال گرل کرد. نقشه دقیقی هم کشیده بود: اول دلم رو برد، بعد آبرومو برد، بعد معتادم کرد و اراده مو برد و منو تو غریبی زمین گیر کرد.

کم کم با دخترایی که مثل من کال گرل بودن، دوست شدم. سرنوشت همه شون مثل خودم بود: شرایط روزگار، اونا رو به یه مسیر بی بازگشت انداخته بود. بیشترشون فریب خورده عشق های دروغین بودن. از ما که شیش نفر بودیم، سه تامونو معتاد کرده بودن. هر سه مون اسیر بودیم. اون زندگی واسه من خیلی ناگوار بود. به من تلقین کرده بودن که هرگز نمی تونم پیش خونواده م برگردم.

یکی از مشتریای تلفنی من آقایی بود به اسم یوگِنی که تاجیک بود. با من اُخت شده بود و هفته ای دوبار زنگ می زد و فقط با هم حرف می زدیم. من از وضع خودم براش درد دل کردم. بهم گفت: شاید نتونی برگردی خونه ولی مجبور نیستی تا آخر عمرت اینجوری و اینجا زندگی کنی. یه روز با هم قرار گذاشتیم. کت و شلواری بود. نزدیک به پنجاه سالش بود. فکر نمی کردم همچین تیپی داشته باشه. صداش خیلی جوون تر بود اما فرقی نمی کرد. شایدم بهتر بود چون من فقط دنبال یه حامی بودم تا نجاتم بده. یه ساعت با هم بودیم. قول داد کمکم کنه. گفت: سه روز دیگه واسه همیشه با اونجا خداحافظی کن. تو رو بستری می کنم تا ترک کنی. بعد یا همین جا یه کار دفتری برات پیدا می کنم، یا برگرد کشورت. اگه بخوای با پدرت حرف می زنم. گفتم: دوست دارم برگردم خونه. قول داد وقتی که حالم خوب شد، منو ببره ایران.

سه روز بعد زدم بیرون و با یوگِنی رفتم. یه خونه ویلایی کوچیک داشت که دیزاینش خیلی قشنگ بود. خیلی مؤدبانه از من پذیرایی کرد بعد منو برد پیش متخصص ترک اعتیاد. دکتر یه نسخه موقتی نوشت و قرار شد درمان قطعی رو بعد از جواب آزمایشام شروع کنه. اون شب با این که داروهامو مصرف کردم، شب سختی بود. درد داشتم و از بی خوابی کلافه بودم. یوگِنی تا صبح کنارم موند و بهم روحیه داد. از صبح تا ظهر حالم دم به دم بدتر شد. یوگِنی به دکتر زنگ زد و رفت تا یه سری داروی جدید برام بگیره. ده دقیقه از رفتن یوگِنی نگذشته بود که دو نفر از کارکنان استودیو ریختن تو خونه و منو با خودشون بردن پیش یاشار. سرم داد کشید که من ضامن تو شدم و اگه از اینجا بری، باید کلی خسارت بدم. بعد بهم مواد تزریق کرد و گفت: اگه از این کار ناراضی هستی، می برمت یه جای دیگه.

منو به یکی از پولدارای دوبی فروخت و شدم کنیز آقایی که ۸ کنیز دیگه هم داشت، فکر و ذکرم شده بود فرار از اون خونه جهنمی. دو سال طول کشید تا تونستم فرار کنم. یه شب که آقای قصر جشن گرفته بود و اونجا شلوغ شده بود، از دروازه گذشتم و رفتم خونه یوگِنی. از دیدن من هیچ واکنشی نشون نداد. خیلی سرد منو دعوت کرد و بعد از چند دقیقه که تو یه فضای سنگین روبه روش نشستم، پرسید: با اعتیادت چکار کردی؟ گفتم شیخ ترکم داد. گفت: دو سه روز بعد از این که تو رو دزدیدن، جواب آزمایشتو گرفتم. گفتم: مرسی... ولی من نزدیک به دو ساله که ترک کردم. گفت: موضوع این نیست... تو اچ. آی. وی مثبت هستی. پرسیدم: یعنی چی؟ گفت: ایدز... خونت آلوده شده. حتماً از سرنگ مشترک استفاده کردی.

این یکی رو دیگه نخونده بودم. بدبختی و بیچارگی و سرنوشت شوم مشترک دیده بودم و داشتم تاوانشو پس می دادم. حالا باید تاوان سرنگ مشترک رو هم پس می دادم. چند دقیقه مات و مبهوت و گیج به یوگنی نگاه کردم. گفت: باید به آقات خبر بدی. همه کَنیزایی که باهاش رفت و آمد داشتن و دارن، آلوده شدن و اگه زودتر باخبر نشن، ممکنه خیلی ها آلوده بشن. خنده م گرفت. آقایی که دو سال منو زجر داد، حالا خونش پر از ویروس اچ. آی. وی شده بود و هیچ کاری نمی تونست بکنه. ولی چه فایده چون دیگه هیچ انتقامی برام لذت بخش نبود. خودم درد بی درمونی گرفته بودم که باید تا آخر مرگ منزوی تر از خوشبختی بشم.

یوگنی خیلی باهام حرف زد و درباره این بیماری اطلاعات زیادی بهم داد. یادم داد که مردم نباید از

بقیه در صفحه ۵۵

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده



نمونه شعر کهن

حضرت دوست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما می‌رود ارادت اوست
نظیر دوست ندیدم، اگرچه از مه و مهر
نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد؟
که چون شکنج ورقهای غنچه تو در توست
نه من سبوکش این دیر رند سوزم و بس
بسا سرا که در این کارخانه سنگ و سبوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
که باد غالیه سا گشت و خاک عنبر بوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قدّ تو هر سرو بن که بر لب جوست
رخ تو در دلم آمد، مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
نه این زمان دل حافظ در آتش هوس است
که داغدار ازل همچو لاله خودروست
حافظ

عاشق

دریا که زمان جزر و مد عاشق شد
از شوق تو گل سبد سبد عاشق شد
یک روز تمام کاجها می‌فهمند
اندازه تو نمی‌شود عاشق شد
شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

نمونه شعر نو

شاید محال نیست...

آن کس که درد عشق بداند
اشکی بر این سخن بفشاند
این سان که ذره‌های دل بی‌قرار من
سر در کمند عشق تو
جان در هوای توست
شاید محال نیست که بعد از هزار سال
روزی غبار ما را
آشفته پوی باد
در دوردست دشتی از دیده‌ها نهان
بر برگ ارغوانی
ـ پیچیده با خزان ـ
با پای جویباری
ـ چون اشک ما روان ـ
پهلوی یکدگر بنشاند
ما را به یکدگر برساند
فریدون مشیری

در آسمان عشق

...آه ای بهار من ثمر دادی
آغاز عیدم را خبر دادی
مثل نسیم آخر اسفند
آواز گل در باغ سر دادی
با قاصدک‌ها همسفر گشتی
پیغام یاس و نیلوفر دادی
از وسعتِ خشکم گذر کردی
تا مژده گل‌های تر دادی
نخل خیالم را شکوفا ندی
باغ دلم را برگ و بر دادی
بر این منی که محو شب بودم
احساسی از جنسِ سحر دادی
پلک مرا با عشق وا کردی
توفیق امعانِ نظر دادی
بر این دل افسرده سردم
گرمای عشقی شعله‌ور دادی
این مرغکِ پربسته را آخر
در آسمان عشق پر دادی
محمد رحیمی ـ رامهرمز

سه دوبیتی از رضا خدادیان ـ کرمانشاه

خدایا

خدایا تا تو باشی غم ندارم
ببین چشمی به این عالم ندارم
در این دنیا ندارم آرزویی
چرا که با تو چیزی کم ندارم

محکم

چرا آیینه‌ی غم باشی ای دل
فقط با آه، همدم باشی ای دل
چه می‌شد وقت توفانهای جانکاه
شبیه کوه، محکم باشی ای دل

امتحان

فلک، آیینه‌ی سود و زیان است
غم و شادیش، مثل داستان است
بیا و خوب درس زندگی را
بخوان امشب که فردا امتحان است

غزل دچار

چون دایره، انگار به پرگار دچارم
چون آینه، بسیار به زنگار دچارم
بگذار بگویم که به خورشید شبیه‌ام
از بس که در این چرخ به تکرار دچارم
در کوچه و پس کوچه این شهر غریبم
چون شاعر مداح به دربار دچارم
از حس پریدن به هوای تو پرم باز
انگار نه انگار به دیوار دچارم
دلخوش به چه‌ام؟ ماه شدن فایده‌اش چیست؟
وقتی تو نباشی، به شب تار دچارم
اصرار نکن کار من از کار گذشته‌ست
یک عمر به این کار ــ به انکار ــ دچارم
بگذار که رو راست بگویم خبری نیست
هر چند که یک عمر به اخبار دچارم
حسین عبدی ــ گرگان

آشنا

زلال و بی‌ریا می‌آیی ای عشق
ندانم از کجا می‌آیی ای عشق
تو را یک جای دیگر دیده بودم
به چشمم آشنا می‌آیی ای عشق
محمدرضا ترکی

زن

زن بزرگ غزل‌های من سلام، سلام
پس از تو ریخت تماشای من سلام، سلام
شب است، یکسره در خویش می‌شوم تکرار
تویی، تو ماه شکوفای من سلام، سلام
تو رفته بودی و با یاد چشم تو می‌ریخت
چقدر آینه بر پای من سلام، سلام
بیا و پنجره را باز کن به سمت بهار
تویی تو آهوی صحرای من سلام سلام
کنار پنجره با شاخه‌های گل بنشین
کنار پنجره، زیبای من سلام، سلام
چه رفت بر تو و آن روزگار شیرینت
چه رفت بر تو، حمیرای من سلام سلام
ببین به خاک نشسته‌ست در غروبی گم
کنار تو دل تنهای من سلام، سلام
دوباره آمدم از مصر بی‌قراری‌ها
به دیدن تو، زلیخای من سلام، سلام
دوباره ای نفسات مهربان‌ترین با من
دوباره مأمن و مأوای من سلام سلام
به احترام دل تو که سایه‌سار من است
به احترام سراپای تو سلام، سلام
ردیف هرچه که باشد «من و تو» حرفی نیست
زنِ همیشه رویای من سلام، سلام
شعبان کرم دخت ــ بابلسر

چند شعر از مجموعه شعر جدیدالانتشار «به پیشواز آرزوهایم بیا.» سروده محمدرضا مهدیزاده ــ ناشر: فصل پنجم

درخت

درخت را
دوست دارم
چون فردا
دری می‌شود
که تو
بازش می کنی
و قدم در رویاهایم
می گذاری

عکس

عکس حوا را
کنار عکس تو می گذارم
او در کنار درختی در بهشت
با یک سیب نیم خورده
تو در کنار درختی در تهران
با یک زنبیل آرزوهای مرده
پس آدم کجاست؟
من در کدام خیابان
محو شده‌ام؟

ماهی قرمز

ماهی قرمز تنها
از تنگ بلور
خیره به دریای مواجی‌ست
که بر پرده
سنجاق کرده‌ای

تولد

می‌دانم
در یک گورستان متروک
آنقدر تاریک می‌شوم
که از یاد می‌روم
و تو دوباره مرا
با مدادهای رنگی‌ات
به دنیا می‌آوری

می‌خواهم

می‌خواهم
حروف الفبا را
کنار بگذارم
و روز و شب
مثل یک ماهی
در تو
غوطه بخورم
و تو
از باز و بسته شدن لبهایم
بدانی چقدر دوستت دارم
ای دریای نامکشوف
که فقط در نقشه جغرافی قلب من
موج می‌زنی

جوانه های ادبی

*** سحر توسلی ــ کرج**
هوا با کلماتی چون رها و فدا قافیه می‌شود.

*** فرهاد گرجی ــ شیراز**
بیت حافظ را درست تقطیع نکرده‌اید. آن را برایتان تقطیع می کنم:
دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد
وزن این بیت «مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل» است:
دل از من بر = مفاعیلن
د و روی از من = مفاعیلن
نهان کرد = مفاعیل
خدا را با = مفاعیلن
که این بازی = مفاعیلن
توان کرد = مفاعیل

*** حسین عظیم‌زاده ــ بندر گناوه**
بله، مهدی اخوان ثالث در قالب کلاسیک هم اشعاری دارد، از جمله این مثنوی معروف:
ما چون دو دریچه روبروی هم
آگاه ز هر بگو مگوی هم
هر روز سلام و پرسش و خنده
هر روز قرار روز آینده

*** حمید سفیعی ــ اهواز**
سلام مرا به شاعران خوب شهرتان برسانید. خدا رحمت کند مرحوم آرش باران پور را. شعر شما می‌تواند آیینه شعر جنوب باشد، به شرطی که به دقت دواوین شعرای گذشته و مجموعه اشعار شاعران معاصر را بخوانید و از ظرافتها و لطایف آنها بهره بگیرید:

*** هما احمدی ــ تهران**
بعضی از فرهنگسراها کلاسها و جلساتی پیرامون شعر و شاعری دارند که شرکت در این کلاسها برای شما مفید خواهد بود.

*** محمد عاصمی ــ تهران**
بلور با کلماتی چون ظهور و خطور قافیه می‌شود.

نگاه

با نگاه تو
افق شکافته می‌شود
و هزار خورشید
به من لبخند می‌زنند
ناهید صبوری ــ تهران

هنوز

من می‌توانم
دنیا را دور بزنم
چون هنوز
نام
ستاره‌ها را می‌دانم
حبیب ساعدی ــ کرج

کجا؟

کجا باید
ردپای تو را
جستجو کنم؟
از که باید نام تو را
بپرسم؟
ای آینه
فردای من
توسکا شریفی ــ شیراز

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

دنیا بدون عزیزان جایی برای ماندن ندارد، به رسم سپاس نوشتم که بدانی «عزیزمی»
ماریا اخوان ـ ماسوله ـ رشت

* خواجه عبدالله: هر که هست ز درویش و پادشاه، چون نیک بنگری ز یکی اصل و جوهرند بیتا طاهری
* خداوندا به داده‌ها و نداده‌ها و گرفته‌هایت شکر، چون داده‌هایت نعمت و نداده‌هایت حکمت و گرفته‌هایت امتحان است محمد ـ اراک
* تمام پرانتزها را می‌بندم... نبودنت که توضیح اضافه نمی‌خواهد نوشین
* بوی خوش تراویده گل است و اندیشه خوب، تراویده روح پاک فانوس
* تو نیستی که بینی، چگونه عطر تو در عمق لحظه‌ها جاریست، چگونه عکس تو در برق شیشه‌ها پیداست، چگونه جای تو در جان زندگی سبز است رویا ـ ق
* یادت نرود که یاد تو در یاد است / ویرانه دل برای تو آباد است / از یاد نبرد دل حقیرم را چون / در این دل من همیشه یادت یاد است! غلامرضا ـ م
* زندگی کوزه آبی خنک و رنگین است! آب این کوزه گهی تلخ و گهی شیرین است / زندگی گرمی دلهای به هم پیوسته است / تا در آن دوست نباشد، همه درها بسته است نرگس
* در این فکرم و می‌دانم مرا یارای رفتن زین قفس نیست، اگر هم مرد زندانبان بخواهد دگر از بهر پروازم نفس نیست ستاره سوخته ـ تهران
* زن بودن کار ساده‌ایی نیست. مجبوری مانند یک بانو رفتار کنی، مانند یک مرد کار کنی، شبیه یک دختر جوان به نظر برسی و مثل یک خانم مسن فکر کنی! سیما علی عسگری
* باید قبول کرد که لیلا اگر نبود، مجنون به قدر یک سر سوزن جنون نداشت جعفر ـ کرمانشاه
* نمی‌دانم نهان از من چه نیکی کرده‌ای با دل که چون غافل شوم از او روان سوی تو می‌آید هومان غفاری
* خدایا آسمان امشب چه تار است، دلم امشب گرفته بی‌قرار است، مگر این آسمان با ما چه کرده، تمام فصل سالم بی‌بهار است یاس
* به خدا عشق به رسوا شدنش می‌ارزد، و به مجنون و به لیلا شدنش می‌ارزد، دفتر قلب مرا وا کن و نامی بنویس، سند عشق به امضا شدنش می‌ارزد، گرچه من تجربه‌ای از نرسیدن‌هایم، کوشش رود به دریا شدنش می‌ارزد هدیه حسینی ـ تربت
* و خدا خواست که یک عمر نبیند یعقوب، شهر بی‌یار مگر ارزش دیدن دارد؟ شیما
* ما را سریست با تو که گر خلق روزگار / دشمن شوند و سر برود، هم بر آن سریم النازرحیمی ـ ارسنجان
* در غریبی ناله کردم هیچکس یادم نکرد. در قفس جان دادم و صیاد آزادم نکرد، همتی خواستم از گردش چرخ و فلک، چرخ بی‌همتا خرابم کرد و آبادم نکرد پری ـ ب
* عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت، که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت شیرین راهنما
* دعا می کنم، زیر این سقف بلند، روی دامان زمین، هر کجا خسته شدی، یا دل آزرده شدی، دستی از غیب به دادت برسد و چه زیباست که آن دست خدا باشد و بس سیمین ذبیحی
* در عجبم، من که راننده نیستم، اما چرا هر که به من می‌رسد مسافر است ونوس
* دست هر کس را گرفتم جان گرفت، و پشت پایم زد ـ همین ـ طول و تفصیل ندارد ماجرای بدبیاری‌های من تمنا
* صداقت، نخستین فصل دفتر عشق است محمدنبی نجفی ـ نوشهر
* هنوزم، می‌شد عاشق بود، تو باشی کار سختی نیست آروین
* دنیای عجیبی شده، آنهایی که با ما راه نمی‌آیند، برای دیگران می‌دوند آبان
* بگذار تا بگویند ما بی‌غمان چه مستیم، در گوشه خرابات پیمانه را شکستیم، بگذار بعد عمری، شعر و ترانه خواندن، حتی خدا نفهمد ما هم رفیق پرستیم شیلان ـ کرمانشاه
* خدا گاهی در رابطه‌هایمان سنگ می‌اندازد تا عمقش برایمان مشخص شود پریا ـ اسلامشهر
* گاه کلمه‌ای باید برای رهایی از آتش، کلمه‌ای برای بودن، کلماتی ارزشمند که فقط با تولدشان و خروج از رحم، تغییرات شیرینی را سبب می‌شوند سایه روشن
* همیشه آن که تو او را نمی‌بینی نامهربان نیست سعید ـ شهریار
* دکتر شریعتی: بادها می‌وزند و شن‌ها را جابجا می کنند ولی صحرا همچنان باقی می‌ماند نیکا

پاسخ به پیغام‌ها

سمانه جان گفتی «کاش خدا از پشت ابرها گاهی بیرون می‌اومد و گوشم رو می‌گرفت و می‌گفت، آهای بگیر بشین، اینقدر غر نزن همینه که هست، بعد یه چشمک می‌زد و می‌گفت، نترس همه‌چی درست می‌شه». متوجه نشدم شما نازنین تعریفت از خدا چیه؟ راستی مطمئن هستی از خدا چیز دیگه‌ایی نمی‌خوای؟! ۰۹۱۷(...)۵۷۰۳ و ۰۹۳۵(...)۳۸۰۰ ده پیام بدون نام از شما دریافت شده، لابد شما هم مثل یدونه مهربون از خودتون پرسیدید چه دلیلی داره اسممون زیر همه پیامها بیاد؟ و من بیچاره می‌مونم و این واژه شیرین که **سنگم نیستی، حداقل اسممون رو تو تکراری‌ها می‌آوردی!!!**
وندا جان از تو هم ممنونم که فرستادی «نرو، سخت‌ترین الماس دنیاست»! **خسته** عزیز «دیدی غافلگیرت کردم، درست در لحظه‌ای که به یادم نبودی، به یادت بودم» نوشته نابه؟ کاش این انرژی عجیب عشق رو هدر ندیم و قدرش رو بدونیم!

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

مهدیه دربندیان (زندگی کوتاهه) **شوکا** (دوستان واقعی مثل صبح هستند) **زهرا زارع عفیفی (۳)** (زندگی مثل یه جاده) **طاهره** (گنجشک می خندید به این که چرا) **خداداد رضایی** (چه خوب است آدم‌ها) **مرتضی عظیمی ـ قرچک** (گاهی تنهایی آنقدر قیمت) **چکاوک** (خدایا تو آنی که حال دل ندانی) **نسرین امری ـ شیراز** (کوچه‌ای بود نامش معرفت) **فروغ** (در مدرسه زندگی در کلاس دنیا) **نیلوفر آبی** (وقتی قرار شد من بیقرار تو باشم) **M.F** (هر چه می‌روم نمی‌رسم) **دختر کبریت‌فروش** (پس سومی که بود که گریه می‌کرد) **محمدسلمان سیفی** (گاهی دلم از زنانگی می‌گیرد) **غروب زندگی** (آری از پشت کوه آمدم) **تنهاترین تنها** (آنقدر پیش این و آن) **شیرین راهنما** (سرخوش از آن روز که از دوست) **عطیه** (در زمستان سرد و یخبندان) **ندا ـ گرگان** (تا که بودیم و نبودیم کسی) **E.S.T** (خدایا از تو دلگیرم) **صادق** (تشنه‌ات که می‌شوم) **هادی حسن‌زاده** (به نام دو گل بهشت) **M.R(۲)** (پرواز چه لذتی دارد؟) **خاکستری** (آدم باید همیشه یه تو) **جواد** (اگر می خواهی راز تو را ندانند) **از یادرفته (۳)** (به سراغ من اگر می آیید) **نعیم.ر** (گفتند چند سال داری؟) **ناهید وطن‌خواه** (من از نزدیکی محبت) **مصطفی نیکخواه** (منت انسان برای لقمه‌ای نان) **نایاب** (هیچکس نفهمید زلیخا مرد بود) **خدول** (مرا به هیچ بدادی و من هنوز) **فیروزه ـ اندیمشک** (زمانی فراموشت می کنم) **امیری ـ شیراز** (نتیجه زندگی چیزهایی نیست) **حامد طاهری** (می‌دونی چرا با ازدواج) **بیتا طاهری** (باباجان آرزو می کنم) **هادی حسن‌زاده** (به نام دو گل بهشت یکی عشق و) **حمید ـ تنکابن** (بخشنده‌ترین مردم) **جمشید حبیبی** (شکفتن همیشه در باور) **آقای استقلالی (۲)** (دل به هر کس دادی...) **محبوب** (غرور هدیه شیطان است) **معصوم** (خداوندا به پیمان مقدس دوستی) **امیرحسین یاولی** (آنقدر دلم شکست که سالهاست) **رضا فاضلی مهربانی** (آنقدر دلم برایت تنگ شده) **سیما علی عسگری** (وقتی دنبال آرزوهایت میری) **علی عسگری** (سینه‌ام یک دفتر تاخورده است) **سودابه ـ گرگان** (اگر روزی دشمنی پیدا کردی) **ساقی طوطی** (الا ای پیر فرزانه مکن عیبم) **رویا ـ ق** (تو مپندار که خاموشی من) **مسی ـ همدان** (هیچ وقت خیاط خوبی نمی‌شی) **شیوای تنها** (آرام بخوان چون آهسته) **رضا عسگری** (کوچه‌ای بود نامش معرفت) **ندا** (خدا تنها تنهایی است) **بردیا علیپور** (چه ساختن‌هایی که مرا سوخت) **امیرعباس ـ زابل** (آرام گفت خدانگهدار) **مریم (۲)** (مهربانی تزیین لحظه‌هاست) **آیدا** (نمی‌دانم چرا چشمانم گاهی) **سیدمصطفی ـ اسلامشهر** (عاشقم در ره عشق) **همیلا** (تو همان شقایق معروف) **همایی ـ شاهرود** (دهان تنهائیم) **محیاجون** (اندوه قلبم را با اشک) **صامت** (چگونه به تاول‌های پایم) **فرزانه ـ بابلسر** (در دیاری که تو آنجا باشی) **سعید امین** (دوست داشتن کسانی که) **سیدمصطفی ـ اسلامشهر** (آن کسی را می توان گفت انسان) **الیاس ربیعی ـ اهواز** (هیچ وقت مغرور نشو) **بچه شهرک کاروان** (باران تکراری نمی‌شود) **علی بابا** (نمی‌دانم فرهاد از چه می‌نالد) **خدول** (دیگر از آن شیطنت‌ها) **مهاجر ـ خرم آباد** (آدم‌ها برای هم سنگ تمام) **علی محمدی ـ تایباد** (اگر می دانستم انسانها را به خاک می‌سپارند) **جواد ـ اهواز** (اگر خواستی بدانی چقدر ثروتمندی) **سمانه مختاری زاده** (کاشکی گاهی وقت‌ها)

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

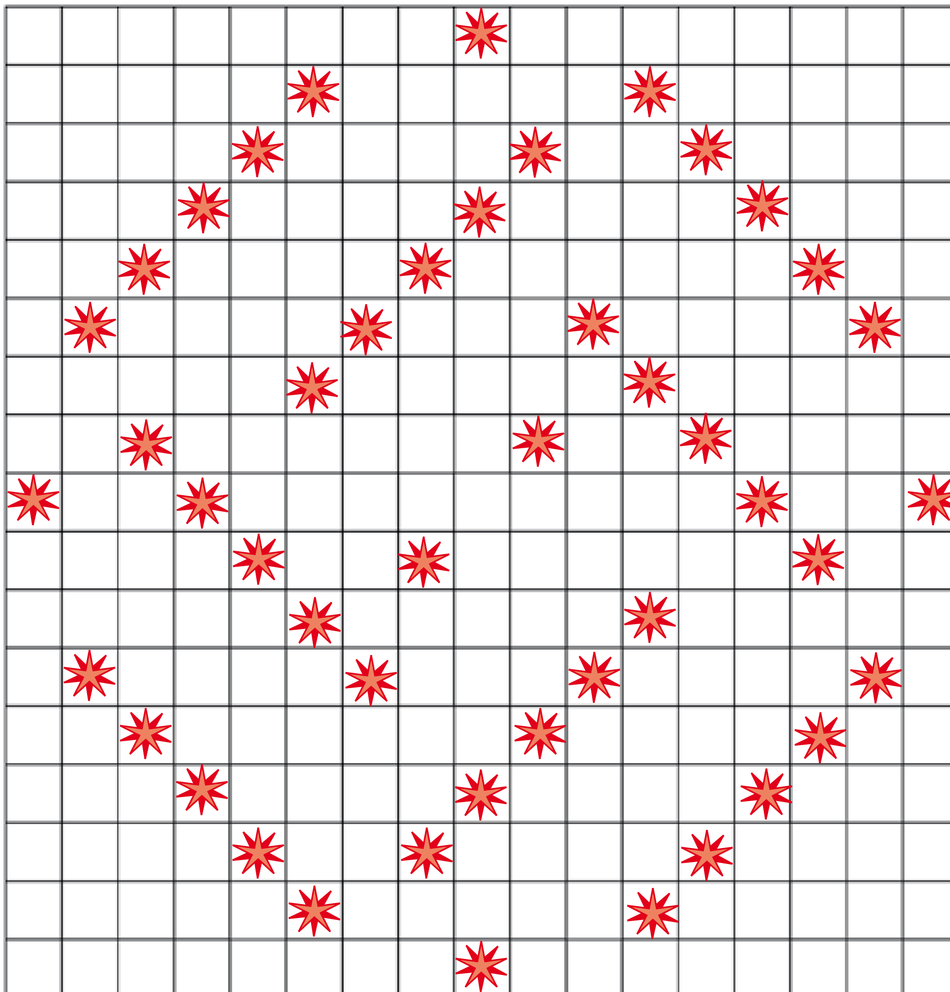
از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۴۶

۱- بهزاد کرابی از شاهرود
۲- صفر مدانلو از بابلسر
۳- نسیمه جعفری از رباط کریم

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

حرف (ز) چه تعداد است؟



افقی:

۱- هیدروتراپی-پایتخت‌هاوایی ۲- شهر واستانی است-نقاب سیاه-روستایی ۳- منسوب به ایل-کتف، شانه-جزیره نفتی ایران-ولی، اما ۴- جاده-سرهنگ-روش-نقطه انگلیسی ۵- هزار کیلو-از گل‌ها-فرمان کشتی-جدید ۶- ورم-نام حکیمی یونانی واضع اسطرلاب-شهری دیدنی و تاریخی در ایتالیا ۷- سرشت، طبع-وسیله‌ای در کاربراتور خودرو-مکرم، عزیز ۸- نیستی-کجاست-نقاش معروف اسپانیایی خالق کوبیسم-گشاده ۹- تیر پیکان‌دار-آزاد کردن، خلاص کردن-اساس ۱۰- زائو ترسان قدیم-ویژگی دستگاه یا وسیله‌ای که بتوان آن را با دست حمل کرد-مروارید درشت-سیاره ما ۱۱- از شاهان ساسانی-روزانه-رهبر ۱۲- گلی است معطر-سر بی مو-تبر خون ۱۳- گوشت ترکی-سرزمین-موسسه-ضمیر اول شخص جمع ۱۴- سنگی گرانبها به رنگ سرخ-صفحه آرایی-هر یک از قطعات پنجگانه زمین-برآمدگی غیر طبیعی پشت انسان ۱۵- تهنیت-کیسه صفرا-میوه مربایی-مسیحی ۱۶- جارو جنجال-از شهرهای ساحلی مازندران-عتیقه ۱۷- همه پرسی-انتحار به سبک سامورایی‌ها

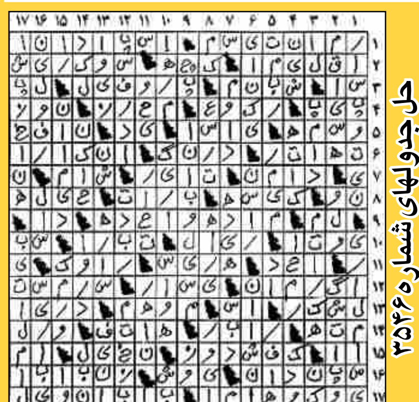
عمودی:

۱- یرقان، زردی-به طور همیشگی ۲- شالوده-زردوزی لباس-تمجید ۳- رود بغداد-برگشتن-مرکز ایتالیا-رودی در فرانسه ۴- عقیده-از ادارات تابعه وزارت دارایی-بوستان‌های شهری-هوشمندی، زیرکی ۵- ضمیر وزنی-سرپوش زمستانی-رشته فرنگی-درختی است ۶- جای درس-قطع سینمایی-کشمش ۷- نوعی خواهر و برادری-گونه‌ای خودرو-سر سرا ۸- حرف دهان کجی-مفصل در فرود آمدن-خانه‌های ریز عکس ۹- حرف درد-از شهرهای بزرگ اسپانیا واقع در جزایر قناری-همچنین، نیز ۱۰- اولین عدد چهار رقمی-نوعی طلاق-سیاست-عدد خراب کردنی ۱۱- از عوامل بیماری-لاغر-دچار دردسر، درمانده ۱۲- دایی، خالو-رودی در آلمان-نوعی حج ۱۳- محبت-شهری در هندوچین-حمایت-تکرار حرف ۱۴- بازی-زور-ضرر-کوزه‌ای از سفال یا بلور ۱۵- پدر-زایش-شبی که در آنیم-جلف ۱۶- سدی در تهران-آقای فرانسوی-از چاشنی‌هایی که به ماست اضافه می کنند ۱۷- آبشاری دیدنی در آفریقا-از شهرهای معروف ژاپن

سخن بدون پشتوانه، یعنی گزاف گویی.

● اردبزرگ

حل جدولهای شماره ۳۵۴۶





جـدول شـرح در متـن

طراح جدولها: داود باز خو

حرف (گ) چه تعداد است؟

آن دسـته از خوانندگانـی کـه نسـبت بـه جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارنـد می توانند پنجشـنبه ها از سـاعت ۱۹/۳۰ الـی ۲۰/۳۰ با شـماره تلفـن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

از توابع شهر تهران
کشوری در اروپا
غرب
تلاش
مظهر زیبایی
خالی
پرورش اندام
پیش
خالق ارژنگ
جوی خون
میوه خوب
تخمین زدن
بی ریا
برکه
از مواد بیهوشی
غددی در گلو
دانه‌ای شبیه عدس
مربوط به زنان
کاشف باسیل سل
ویتامینی است
عدد ماه
یگانگی
ماده‌ای در جوشکاری
درخت راست قامت
معامله پایاپای
خیک
عدد نفس کش
میوه سالادی
بی صدا
حلال رنگ
نخوردن غذا
شالوده
بقیه
بوی سوختن پر یا پشم
نشانه جمع
سودای ناله
مادر
برو به ترکی
منقار کوتاه
نوعی تلفن
ویرانگر
بادی کشنده
نما
ورزشی گروهی
استثمارگر
نامراد
دزدی
خانه شعری
اثری مشهور از ناصر خسرو
درخت زبان گنجشک
کم‌عقل
واحد سطح
پوستین
آب بند
صورت
از پرندگان
هم‌پیشه
پایه
آمپول
او
مرتجع لاستیکی
مرگ
فحش
ابزار کار داوری
دیدنی نظامی
دست‌افزار نجار
خون
آرام
نشان مفعولی
مرکز ایتالیا
راز
دریا
حرف همراهی
درخت انگور
ناسپاس
شاهکار ادب ایران
نام جدید برمه
بندری آلمانی
آویز
موج دریا
سمت چپ
فقره
یازده
آش
سلاحی انفجاری
خرید و فروش
عدد منفی
من و شما
رهبر سرخ جامگان
روش
نت سوم
پسوند نظیر
ضمیر فرانسوی
تلخ
تحت استعمار
جنگ در راه خدا
معدنچی دنبال آن است

جدول هیداتو ۳۵۵۴

اعداد جدول هیداتو را طوری درج کنید که هر دو عدد متوالی چه به صورت افقی، عمودی یا مورب در کنار هم قرار گیرند.

۵۹			۱۳	۱۴	۱۶		
	۶۰						۲۰
	۶۳			۱۱	۲۲		
۵۵			۴۶	۳۳	۱۰		۲۶
			۴۷			۹	
۵۲	۴۱			۳۵	۳۱		
	۵۱					۲۹	۷
		۳۷		۳		۵	۶

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار





ده اختلاف در تصویر

در این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً شبیه به هم به نظر می آیند، ده اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را بیابید.



نقاشی پنهان

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک نقاشی پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خود کاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا ۵۳ به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا در مقابل چشمانتان ظاهر خواهد شد.



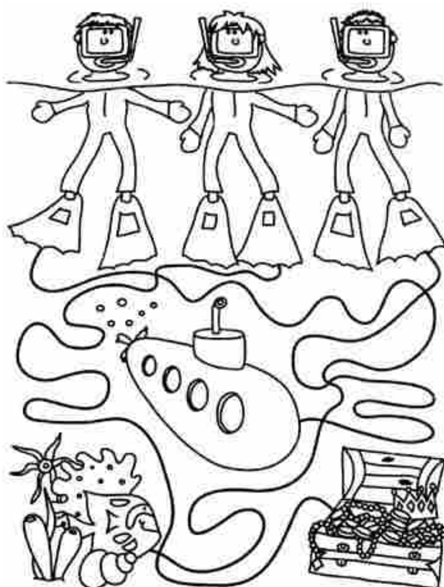


شکلهای پنهان در تصویر مسابقه بیس بال

اینجا یک مسابقه برپاست و همه به دنبال برنده شدن هستند اما در این تصویر ۱۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید و برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید، ما این شکلها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم. چنانچه موفق نشدید می توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.

سهم هر غواص

این سه غواص به زیر آب رفتند و هر یک چیزی پیدا کردند و با طناب آن را بستند ولی وقتی می خواستند آنها را بالا بکشند طنابهایشان به هم پیچید و هیچکدام ندانستند چه چیزی نصیبشان شده است. حال شما با دنبال کردن هر کدام از سر نخها ببینید هر غواص چه چیزی را در زیر آب یافته است.



پاسخها در صفحه ۵۵

انسان هیچ وقت بیشتر از آن موقع خود را گول نمی زند که خیال می کند دیگران را فریب داده است ● لاروشفوکو

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

سیزده نحس...!



دوستان و یاران آشنا و خوبم سلام! امیدوارم یکایک شما در سلامتی و سعادت بی‌پایان به سر ببرید. قبل از هر چیز لازم می‌دانم از محبت‌های بی‌پایانتان که همیشه مشوق من بوده است، سپاسگزاری کنم و بعد آن عذر بخواهم از همه آن عزیزانی که ایمیل‌ها و نامه‌هایشان به دلیل مشغله و گرفتاری من تا به امروز بی‌جواب مانده است. امیدوارم عذر دوست و خواهر کوچکتان را بپذیرید.

و سرانجام بهار رسید. بهار را پاس و همه را دوست بداریم.

***

هفت سال بیشتر نداشتم که «عموسعید» به خواستگاری خواهرم آمد. من کوچکترین فرزند خانواده بودم و یک برادر و دو خواهر بزرگتر از خودم داشتم. خواهر بزرگم هفده ساله بود که عموسعید به خواستگاری‌اش آمد. عموسعید پسرعموی مادرم بود و همیشه به خانه‌مان می‌آمد. او مهربان و بامزه بود و میانه خوبی با بچه‌ها مخصوصا با من داشت.

یکبار یکی از دندان‌های شیری‌ام لق شده بود و نمی‌افتاد. حسابی کلافه‌ام کرده بود. روزهای عید بود و عموسعید و خانواده‌اش به خانه‌مان آمده بودند. عموسعید وقتی فهمید دندانم لق است مرا به گوشه‌ای برد و یک سیب گنده به دستم داد و گفت: «این سیب رو با تمام قدرتت گاز بزن. بعدش دندونت خیلی راحت می‌افته!» سیب را گاز زدم اما چشمتان روز بد نبیند! دندانم را که روی سیب خون‌آلود دیدم فریادم به آسمان رفت. حسابی ترسیده بودم و گریه می‌کردم. هر چند عموسعید برای خوشحال کردنم آن روز یک عروسک زیبا با لباس سبز رنگ برایم خرید اما من بدجوری کینه‌اش را به دل گرفته بودم و در عالم بچگی منتظر فرصتی بودم که کارش را تلافی کنم.

وقتی عموسعید به خواستگاری خواهرم آمد، همه خوشحال بودند. خانواده‌ام او را خوب می‌شناختند و خواهرم هم راضی بود. خیلی زود مراسم بله برون انجام شد. در این میان اما من و برادرم که دو سال از من بزرگتر بود، غصه‌دار بودیم و غم‌های عالم روی دلمان هوار شده بود. برادرم می‌گفت: «حیف آبجی که قراره زن عموسعید بشه. عموسعید عقل نداره که. یادت نیست برای اینکه بچه‌ها رو بخندونه صدای بوقلمون درمی‌اورد و مثل پلنگ صورتی راه می‌رفت؟!» برادرم راست می‌گفت. عموسعید ادای شخصیت‌های کارتونی را خیلی خوب در می‌آورد و با این کارهایش بچه‌ها را سرگرم می‌کرد. به برادرم گفتم: «ما هر طور شده باید جلوی این ازدواج رو بگیریم. عموسعید عقلش کمه!» و به این ترتیب بود که من و برادرم بهم قول دادیم مانع این ازدواج شویم.

شبی که خانواده عموسعید برای تعیین روز عقد و عروسی به خانه‌مان آمده بودند، زمان اجرای نقشه‌های شوم من و برادرم برای برهم زدن این عروسی بود. عموسعید یک پیکان سفید رنگ داشت. برادرم در یک فرصت مناسب هر چهار لاستیک ماشین را پنچر کرد و من هم کفش‌های عموسعید را به بالای پشت بام پرتاب کردم. به خیالمان فکر می‌کردیم با این کارها می‌توانیم جلوی این ازدواج را بگیریم اما فکر می‌کنید نتیجه چه شد؟ هیچ. عموسعید وقتی کفش‌هایش را پیدا نکرد یک جفت دمپایی روبسته از حیاطمان برداشت و پوشید و وقتی دید چرخ‌های ماشین پنچر است، خنده‌کنان گفت: «به نظرم شب باید همین جا بمونیم. نمی‌دونم کدوم بچه شیطونی لاستیک‌های ماشین رو پنچر کرده!»

من و برادرم صدایمان در نیامد، چون اگر لو می‌رفت این کارها، کار ما بوده، کتک جانانه‌ای از پدر و مادرمان می‌خوردیم. عموسعید و خانواده‌اش کلا آدم‌های راحت و صمیمی بودند و آن شب هم چون دیر وقت بود و وسیله‌ای برای رفتن نبود، خانه ما ماندند و عموسعید صبح فردا پنچری لاستیک‌ها را گرفت و البته مجبور شد یک جفت کفش نو بخرد چون کفش‌هایش را پیدا نکرد!

تلاش‌های مذبوحانه من و برادرم فایده نداشت و توطئه‌های کودکانه ما هیچ نتیجه‌ای نداد و به این ترتیب بود که خواهرم به عقد عموسعید درآمد و طی یک عروسی که در آن زمان باشکوه بود، زندگی مشترکش را با عموسعید آغاز کرد. با این وصلت، رفت و آمد عموسعید به خانه‌مان بیشتر شده بود. هر بار که می‌آمد، محال بود برای من چیزی نخریده باشد. عروسک‌های زیبا، کتاب داستان‌های مختلف و اسباب بازی‌های رنگارنگ... کم کم محبت‌های او در من اثر کرد و به مرور زمان، نفرتی که از او به دل داشتم جای خود را به محبت و دوستی داد. او را همه فامیل دوست داشتند و محال بود که از آنچه در توانش است برای رفع مشکلات فامیل و دوست و آشنا مایه نگذارد. همه فامیل روی او حساب می‌کردند و ارزش و احترام خاصی برایش قائل بودند. او خواهرم را هم خوشبخت کرده بود. آنها صاحب سه فرزند بودند و خواهرم هم از عموسعید خیلی راضی بود. سالها پشت سر هم به چشم برهم زدنی گذشت و حالا من و برادرم بزرگ شده بودیم.

عموسعید چون داماد بزرگ خانواده بود، حکم برادر بزرگ‌تر برایمان داشت و ما هم هر تصمیمی می‌خواستیم بگیریم از او حتما نظرخواهی می‌کردیم. پدر و مادرم نظر داماد بزرگشان را محترم می‌شمردند و می‌دانستند که او برای هیچ کس بد نمی‌خواهد.

عموسعید خواهرها و برادر زنش را دوست داشت اما همه می‌دانستند که علاقه‌اش به من که فرزند ته تغاری خانواده بودم، بیشتر است. من هم عموسعید را دوست داشتم و همیشه روی او به عنوان برادری دلسوز و مهربان حساب می‌کردم. وقتی دیپلم گرفتم، کم کم سر و کله خواستگارها پیدا شد. راستش، پدرم بدش نمی‌آمد که من با پسر عمویم ازدواج کنم اما عموسعید به دادم رسید و به پدرم گفت: «ازدواج برای «فیروزه» زوده. اون دوست داره درس بخونه و بره دانشگاه.» پدرم هم از آنجایی که برای داماد بزرگش

احترام خاصی قائل بود، از تصمیمش منصرف شد.

قبولی‌ام در دانشگاه، آن هم در رشته مورد علاقه‌ام را بعد از خدا مدیون تشویق‌های عموسعید هستم. نمی‌دانید وقتی اسمم را در میان اسامی پذیرفته شدگان توی روزنامه دید، چه ذوقی می‌کرد! او خوشحال بود و بیش از هر کسی در قبولی‌ام نقش داشت. اگر بگویم او حتی بیشتر از برادرم نسبت به من احساس مسئولیت می‌کرد، دروغ نگفته‌ام. هر بار که کلاسم در دانشگاه تا دیروقت طول می‌کشید، عموسعید دنبالم می‌آمد و مرا به خانه‌شان که نزدیک دانشگاه بود می‌برد. من هم همیشه به نصیحت‌هایش گوش می‌دادم چون می‌دانستم هرگز برای من بد نمی‌خواهد و هیچ فکر نمی‌کردم روزی بیاید که صلح و آشتی بین من و عموسعید تبدیل به جنگی خصمانه شود بین خواهرزن و داماد...

در خیابانی که خانه ما آنجا بود، جوانک مجنون و بی‌کس و کاری زندگی می‌کرد که همه او را «باقر دیوونه» صدا می‌زدند. او در مغازه کوچکی که یکی از همسایه‌ها دلش سوخته و در اختیارش قرار داده بود، زندگی می‌کرد. هیچ کس نمی‌دانست که آیا باقر کس و کاری دارد یا نه؟ فقط یک بار خودش به همسایه‌مان گفته بود که پدر و مادرش از هم جدا شده‌اند و او را چون دیوانه بوده از خانه بیرون انداختند. اطلاعات ما در مورد باقر تا همین حد بود و در چنین شرایطی طبیعی بود که دلمان برایش بسوزد و هر کدام از همسایه‌ها تا جایی که می‌توانستند به او کمک می‌کردند. یکی فرش و دیگری تلویزیون و بخاری و... به او داده بودند و خلاصه هر کسی در حد توانش به باقر کمک می‌کرد. مادر من هم تقریبا هر روز یک بشقاب غذا برایش می‌برد و باقر بعد از اینکه غذا را می‌خورد بشقاب را می‌شست و در خانه‌مان را می‌زد و بشقاب را به مادرم می‌داد. چند سالی می‌شد که باقر در محل ما زندگی می‌کرد و دیگر همه همسایه‌ها دوستش داشتند. جنگ بین من و عموسعید هم به خاطر همین باقر دیوونه اتفاق افتاد.

همانطور که گفتم عموسعید مرد بذله گو و خنده رویی بود و با همه شوخی می‌کرد. یک روز جمعه که چند تا از همکلاسی‌های دانشگاه و دوستانم به خانه ما آمده بودند، درست وقتی داشتیم نهار می‌خوردیم باقر بشقاب غذای مادرم را آورد و وقتی صدای شلوغی و خنده‌های دوستانم را شنیده بود، یکهو سرش را انداخت پائین و در کمال سادگی آمد داخل پذیرایی و به مادرم گفت: «برام چای بیار!» مادر از فرمان باقر اطاعت کرد و باقر چای‌اش را که خورد، دوباره بی‌هیچ حرفی سرش را پائین انداخت و رفت! دوستانم که از دیدن او حسابی تعجب کرده بودند، پرسیدند: «این کی بود؟» و عموسعید با خنده جواب داد: «می خواستین کی باشه؟ نامزد فیروزه ست دیگه!» دوستان با شنیدن این حرف از خنده منفجر شدند. از همان روز بود که عموسعید در میهمانی‌های خانوادگی برای اینکه سر به سر من بگذارد می‌گفت: «پاشو برای آقا باقر غذا ببر!» و چون تقریبا همه فامیل‌هایمان باقر را می‌شناختند، عموسعید در جواب نگاههای متعجب آنها می‌گفت: «باقر باجناق منه دیگه، نامزد فیروزه خانم. مگه شما خبر نداشتین؟!» و همه از خنده روده بر می‌شدند.

همانطور که گفتم هیچ کدامman از شوخی‌های عمو سعید ناراحت نمی‌شدیم اما همین شوخی او در مورد من و باقر باعث اختلاف شد....

سال سوم دانشگاه بودم که با «عادل» آشنا شدم. او برادر یکی از همکلاسی‌هایم بود. چند باری که خواهرش را به دانشگاه رسانده بود مرا دیده و به من علاقمند شده بود. عادل از طریق خواهرش برایم پیغام فرستاده بود که: «من به شما علاقمند شدم و حس می‌کنم همون دختر مورد نظرم هستین. اگر موافق باشین چند باری باهم بیرون بریم و صحبت کنیم. اگه من رو پسندیدین با خانواده برای خواستگاری بیاییم!»

عادل مرد زیبا و خوش‌پوشی بود؛ دقیقا مثل جنتلمن‌ها! اما این را هم خوب می‌دانستم که در خانواده ما چنین چیزی مرسوم نیست؛ اینکه پسر و دختری بخواهند قبل از ازدواج با هم بیرون بروند! پس به همکلاسی‌ام گفتم: «اگر واقعا برادرت عاشقم شده دیگه نیازی به این حرفا نیست. خب بیاین خواستگاری دیگه!» همکلاسی‌ام جواب عادل را برایم آورد که: «به هر حال یک آشنایی قبل از ازدواج لازم است.» در دوراهی بدی گیر کرده بودم. از طرفی خودم هم به عادل علاقمند شده بودم و می‌ترسیدم او را از دست بدهم و از طرف دیگر اگر خانواده‌ام مخصوصا عموسعید با خبر می‌شدند، محال بود که با پیشنهاد عادل موافقت کنند. عادل بیچاره که قصد بدی نداره. برای اینکه خیالت راحت بشه هر وقت خواستین حرف بزنین من هم همراهتون میام. بعدش هم مگر تو خوب و بد خودت رو تشخیص نمی‌دی؟ بعدش چرا هر کاری می‌کنی باید به عموسعید اطلاع بدی؟ فراموش نکن که اون هر چقدر هم مهربون باشه فقط داماد تونه و اصلا بعید نیست که گاهی چشم دیدن خوشبختی شما رو نداشته باشه. پس به نظر من دلیلی نداره که بخوای تو بوق و کرنا کنی که به قصد ازدواج و شناخت می‌خوای چند جلسه‌ای با برادر من بری بیرون!» و به این ترتیب بود که حرفهای خواهر عادل حسابی مغزم را شستشو داد و بی آنکه به کسی بگویم چند بار با عادل بیرون رفتم و سنگ‌هایمان را وا کندیم. بعد از اینکه با عادل به توافق رسیدیم قرار شد به خواستگاری‌ام بیایند و بعد هم با عادل و خواهرش حرف‌هایمان را یکی کردیم تا هیچ کس از جریان آشنایی مان با خبر نشود. مادر عادل به مادرم تلفن زد و از او برای خواستگاری اجازه گرفت. قرار شد شب سیزده بدر به خانه مان بیایند.

از خوشحالی در پوست خودم نمی‌گنجیدم. عادل همان مردی بود که آرزویش را داشتم. او می‌توانست مرا خوشبخت کند. مادرم آدرس خانه پدر عادل را به عموسعید داد تا تحقیقاتش را شروع کند. من هم اصلا به روی خودم نیاوردم که با عادل حرف‌هایمان را زده‌ایم. فقط در حالی که سعی می‌کردم حالتم عادی باشد به مادرم گفتم: «یکی دو بار عادل رو وقتی اومده بود جلوی دانشگاه دنبال خواهرش دیدم. به نظرم پسر خوبیه. خواهرش رو که هم من می‌شناسم و هم شما!» مادر در جوابم گفت: «حالا بذار بیان. همه چیز رو می‌سپریم به عموسعید.» کفرم در آمده بود. به مادرم گفتم: «آخه چرا ما هر کاری می‌کنیم باید با عموسعید مشورت کنیم؟ مگه خودمون عقل نداریم؟» مادر چپ چپ نگاهم کرد و گفت: «این چه حرفیه می‌زنی؟ خجالت بکش. کم برات زحمت کشیده که حالا اینطوری می‌گی؟» دیگر چیزی نگفتم. نمی‌خواستم جو را متشنج کنم. به خودم قول داده بودم که نگذارم عموسعید این بار در کارم دخالت کند. بالاخره روز خواستگاری رسید. مادرم مثل همیشه بزرگان فامیل را دعوت کرده بود و عموسعید هم سر به سرم می‌گذاشت و می‌گفت: «خواستگاری که شب سیزده بدر باشه حتما نحسه. خدا به خیر بگذرونه!» ساعت‌ها هر چند کند اما بالاخره گذشتند. شب از راه رسید و عادل در حالیکه دسته گل بزرگ و زیبایی در دست داشت به همراه خانواده‌اش برای خواستگاری آمد.

اعتراف می‌کنم که از همان لحظه ورودشان مادر و خواهر بزرگ عادل با یک حالتی نگاهم می‌کردند. انگار مرا نپسندیده بودند و خانواده‌ام را در شأن خودشان نمی‌دانستند. هر چند این برخوردشان ناراحتم کرد اما لبخند عادل را که دیدم دلم قرص و محکم شد. بعد از حدود یک ربع صحبت در مورد مسائل مختلف، پدر عادل با تک سرفه‌ای سینه‌اش را صاف کرد و خطاب به پدرم گفت: «اگه اجازه بدین بریم سر اصل مطلب!» پدرم هم که می‌دانستم تا عموسعید نباشد محال است سر صحبت را باز کند، با لبخند گفت: «داماد بزرگم برای خرید لوازم سیزده بدر رفته بیرون. الان دیگه هر جا باشه پیداش می‌شه. اگه اجازه بدین ایشون هم بیان!»

کفرم در آمده بود. آخر چرا پدر که هم سنش از عموسعید بیشتر بود و هم تجربه‌اش، آن‌قدر سنگ او را به سینه‌اش می‌زد و هیچ کاری حتی شوهر دادن دخترش را بدون اجازه او انجام نمی‌داد؟! عادل هم انگار از این حرف پدرم ناراحت شد چون سرش را پائین انداخت و اخم کرد. دقایقی که گذشت سر و کله عموسعید پیدا شد. با میهمانها سلام و احوالپرسی و خوش و بش کرد و سپس خطاب به من گفت: «همسایه بغلی کامیونش رو جلوی در خونه پارک کرده تا فردا کل فامیل جمع شن و پشت کامیون با هم برن سیزده بدر. الان داشتم می‌اومدم بیچاره آقا باقر رو دیدم. نشسته بود جلوی در خونه تون و می‌زد تو سر و کله ش. کامیون رو که دیده بود فکر کرده بود می‌خوان جهاز تو رو ببرن!»

عموسعید این را که گفت برق سه فاز از سرم پرید. عادل با حالتی تقریبا عصبی از عموسعید پرسید: «باقر کیه؟» عموسعید همانطور خنده کنان گفت: «نامزد

بقیه در صفحه ۵۷



مسعود رایگان: بدون حضور مردم هیچ کاره هستیم

مسعود رایگان با بینی بزرگ، نگاه نافذ، صدای گرم و مخملین - حتی اگر آرام در صندلی اتاق نمایش سینمافیلم نشسته باشد و به سوالات تحت جواب بدهد - مدام تو را به خاطره خیلی دور، خیلی نزدیک می‌برد، انگار که نمی‌توانی او را خارج از خاطره پزشک مغرور و مرسدس سوار والبته عاقبت به خیر «خیلی دور خیلی نزدیک» تصور کنی، اتفاقا مسعود رایگان خودش هم خیلی دور خیلی نزدیک است، رایگان پنهان نمی‌کند که عمیقا مدرن است، این شاید بخش دور قصه باشد، اما به همان اندازه هم نزدیک است، ریشه در سنت و آیین‌های شرقی دارد، پدرش مداح صاحب سبک اهل بیت در لرستان بوده است و دلبستگی‌های قابل تامل و نزدیک این سوی میدان دارد، گفتگو با رایگان مدام «خیلی دور، خیلی نزدیک» را زنده می‌کرد، طبعا همین از جذابیت‌های حرف‌های او بود .

***پدر شما مداح اهل بیت بودند و نوحه‌هایی با گویش لری از ایشان به یادگار مانده، چطور فرزند یک مداح، شد بازیگر سینمای ایران؟!**

**(با خنده) شما این را از کجا می‌دانید؟ من هنوز هم در حقیقت از ارادتمندان پدر هستم.

***پدرتان چطور آدمی بود؟**

**پدرم یک آدم غریبی بود برای خودش، یعنی هم نوحه‌خوان بود، هم کارگردان تئاتر، هم بازیگر، هم طراح صحنه، هم طراح گریم و هم حتی نویسنده بود، تمام عشقش به خاندان اهل بیت(ع) بود، یعنی تمام متن، شعر، موسیقی و ملودی که روی نوحه‌ها می‌گذاشت برای خودش بود و شعرهایی که به گویش لری- کرمانشاهی می‌سرود و به همین خاطر هم طرفداران زیادی داشت، خیلی‌ها عاشق همین بودند، در لرستان به پدرم کرمانشاهی خرم‌آبادی می‌گفتند.

***پدر چه سالی فوت کرد؟**

**پنج سال پیش.

***شما سال‌های ۶۰ تا ۸۰ خارج از کشور بودید تا این که سال ۷۹ به دعوت آقای وحید موسائیان و رضا میر کریمی به ایران آمدید ماجرا چه بود؟**

**بله، من سال ۷۹ به ایران آمدم و تا پایان فیلمبرداری کار اینجا بودم و مجددا به خاطر قرارداد تئاتری که داشتم به سوئد برگشتم و دو سال بعد به دعوت آقای میر کریمی برای بازی در فیلم «خیلی دور خیلی نزدیک» به ایران بازگشتم.

***تعریف و توصیف مسعود رایگان از سوئد؟**

**سوئد سرزمینی است که «خواستن، توانستن است»، برخلاف خیلی از کشورهای اروپایی و غربی، راه برای تحصیلات در هر سن و سالی و با هر شرایطی، همیشه باز است. سوئد جایی است که آموختن، هیچ وقت تعطیل نمی‌شود. هنر در سوئد جایگاه خاصی دارد و در فرهنگ آنها ریشه کرده است.

***در فاصله بین این ۲۰ سال که شما نبودید، چه تغییری در سینمای ایران احساس کردید؟**

**اصولا آشنایی من با سینمای ایران برمی‌گردد به آقای کیارستمی و فیلم‌هایش و همین‌طور سینمای استادانی مثل مهرجویی و کیمیایی. واقعیت این است که هر قدر نگاه می‌کنم، می‌بینم شاکله سینمای فاخر ما به همین‌ها برمی‌گردد. به عبارت دیگر، ما هنوز در سینما هرچه داریم از موج‌نویی است که سال‌ها قبل در سینمای ایران آغاز شد.

***فیلم‌ترین فیلم سینمای ایران از نظر مسعود رایگان؟**

**زیباترین فیلم ایرانی که می‌توانم نام ببرم فیلم «گزارش» آقای عباس کیارستمی است و افسوس می‌خورم چرا این ماجرا ادامه پیدا نکرد و نمی‌کند.

***از طرف کجا ادامه پیدا نکرد؟**

**تأسف من از اینجا ناشی می‌شود چرا مقوله‌ای که اسمش را گذاشته‌ایم «سینمای ملی»، پایه آن از فیلم گزارش آقای کیارستمی نیست و در واقع ما آن را مبنا قرار نمی‌دهیم تا به جلو حرکت کنیم. ما یک فاصله سی‌واندی ساله از آن موج نو داریم تا بعد که شاهد فیلم جدایی نادر از سیمین هستیم.

***در طول ۲۰ سالی که شما در غربت زندگی کردید، همچنان نگاهتان به سینمای ایران متاثر از کارهای آقای کیارستمی بوده؟**

**بله. دقیقا همین‌طور است. فیلم‌های مستند کیارستمی مثل فیلم مسافر، بی‌نظیر است و من خیلی دوست دارم. من با خاطره فیلم‌های کیارستمی از ایران رفتم و الان هم سینمای ایران را آن شاخص می‌بینم، شاخص موج نوی سینمای ایران.

***البته بعضی‌ها هم فیلم قیصر مسعود کیمیایی را سرآغاز موج نوی سینمای ایران می‌دانند.**

**نه، این را قبول ندارم، نظر من بالعکس است. اولین فیلمی که آقای کیمیایی ساخت «بیگانه بیا» بود که بسیار فیلم قابل تأملی است، اما قیصر فیلمی است که تار و پودش چیزی بود که به آن می‌گویند «فیلمفارسی» اما شما نگاه کنید به فیلم دایره مینای آقای مهرجویی یا حتی فیلم رگبار آقای بیضایی، ذهن من هنوز درگیر این فیلم‌هاست، من با این نگاه به سینما، ایران را ترک کردم و هنوز هم این نگاه را دارم، در واقع این‌ها آدم‌هایی بودند که ذهنیت من را از سینمای ایران شکل دادند.

***شما که قائل به سینمای ملی هستید، کدام فیلم را مصداق یک فیلم ایرانی تمام عیار می‌دانید؟**

**به معنای واقعی من حقیقتا فیلم خشت و آینه را فوق‌العاده می‌دانم، شاید یکی از دلایلی که سازنده‌اش، آقای گلستان همیشه خودش را بالا می‌داند و بحق هم هست، ساخت همین فیلم باشد، خشت و آینه هنوز مدرن است، هنوز می‌شود به آن رجوع کرد و یاد گرفت، چه از زاویه دوربین چه از زاویه فکری که پشت فیلم قرار دارد و چه از نظر حضور کارگردان که دانای کل است و چه از نظر بازیگری. فیلم خشت و آینه یک سکانس فوق‌العاده دارد که مرحوم جلال مقدم و پرویز فنی‌زاده - که یادشان به خیر باد - یک بازی تاریخی در سینمای ایران را ارائه می‌دهند، در این سکانس ابزار و اشیا به معنی واقعی در قاب دوربین معنا پیدا می‌کند و هیچ توقفی صورت نمی‌گیرد. آقای مقدم، خیارش را پوست می‌کند و راجع به این که چرا یک بچه را سر راه می‌گذارند فلسفه‌بافی می‌کند.

***جالب است که شما با دلبستگی به این نوع سینما، به نوعی ستاره فیلم‌های معناگرای دهه اخیر شدید، مثل فیلم «خیلی دور، خیلی نزدیک» که به خاطر آن جایزه جشنواره فجر را هم بردید. این عجیب نیست؟**

**ببینید تقسیم‌بندی سینما به فیلم‌های معناگرا، فلسفی و سیاسی به نظرم درست نیست، فیلم، فیلم

است! اجازه بدهیم که مخاطب این تقسیم‌بندی را انجام دهد و ما برای او نسخه نپیچیم.

***به شما لقب بازیگر بدون اغراق می‌دهند چطور این شخصیت را در سینمای ایران پیدا کردید؟**

**اصلا چرا اغراق؟ همه هنر بازیگری به بی‌اغراق بودن و باورپذیر بودن آن است، این مسأله برمی‌گردد به آموزه‌های من از دنیای بازیگری، دیدن یک فیلم یک تجربه دیداری و شنیداری است و فراموش نکنیم که در وهله اول یک سرگرمی است، چرا خیلی دور خیلی نزدیک به دل می‌نشیند؟ به خاطر تمایل آن به قصه و قصه‌پردازی است من به شخصه ادبیات ضد قصه را دوست ندارم، زمانی که ما به معماری که درون شرق و غرب وجود دارد، نگاه می‌کنیم، تفاوت نگاه‌ها در ادبیات را هم متوجه می‌شویم، شما ببینید در شرق، خانه‌های شرقی یا خانه‌های ایرانی، درها به درون باز می‌شود و یک رازگونگی دارد که باید کشف کنیم، ولی در غرب برعکس این قضیه است، می‌توان این‌طور گفت که شرقی‌ها درونگرا رمزآلود و غربی‌ها برونگرا هستند. البته من یک فیلم ساده خوب صمیمی و به دور از اداهای روشنفکرانه دارم که قبل از فیلم «خیلی دور خیلی نزدیک» بازی کردم به نام خاموشی دریا، البته منظورم این نیست که فیلم «خیلی دور خیلی نزدیک» ادا دارد، آن هم ادا ندارد، خیلی‌ها فکر می‌کردند که خاموشی دریا زندگی شخصی من است در صورتی که این‌طور نبود و تنها وجه شباهت من با سیاوش قصه در غربت او بود.

***شما مدت‌ها سوئد بودید و قبل از بازگشت به ایران آنجا بازیگر بودید، تفاوت بازیگر ایرانی با بازیگری در جامعه‌ای مثل سوئد چگونه است؟**

**آنجا مسئولیت‌ها کاملاً از هم تفکیک شده است، مسئولیت‌ها هم مشخص است، در غرب این نگاه که کارگردان «همه کاره» است، سال‌هاست از بین رفته است. در غرب تعبیری که از بازیگری وجود دارد به این معناست که بازیگر خالق صحنه است و کارگردان فقط کمک و هدایت می‌کند، بدون این که بازیگر متوجه شود، البته من بعد از بازگشتم به ایران، خوشبختانه و از خوش‌اقبالی با اکثر کارگردان‌هایی که افتخار همکاری داشتم دقیقا چیزی بوده که از آن متد الگو گرفته بودند، یعنی وقتی آقای مهرجویی می‌بینند که بازیگر کار خود را انجام می‌دهد، دخالت نمی‌کند چون آن صحنه باید توسط بازیگران خلق شود و کارگردان یک دانای کل است که حالا نمی‌خواهد چوب لای چرخ این بازیگر بگذارد و او را گمراه کند، این باهوشی کارگردان را می‌رساند، خانم رخشان بنی‌اعتماد، آقای میرکریمی و آقای کیمیایی همه این الگو را دارند، در واقع کارگردان دارای دسته کلیدی است که کلیدهای مختلفی دارد و این کلیدها را به بازیگر می‌دهد تا به کشف برسد.

***مثال می‌زنید؟**

**یک صحنه از یک فیلم تلویزیونی بود که به سفارش شبکه دو سوئد ساخته شد. در یک صحنه دو بازیگر روبه‌روی هم ایستادند و آقای براگمن می‌رود زیر گوش یکی از اینها فقط می‌گوید که اگر یک حرکت اضافی بکنی نفر مقابل تو را می‌کشد، کل کارگردانی و هدایت بازیگر این است!

*** شما و همسرتان، خانم رویا تیموریان یک زوج هنری هستید و زندگی خصوصی هنرمندان هم یکی از موضوعات جذاب برای مردم است. چگونه این فضا را مدیریت می‌کنید؟ به این معنا که هم با هواداران و ابراز احساسات مردم روبه‌رو هستید و ارتباط دارید و هم این که حریم شخصی خود را حفظ می‌کنید. جمع این دو چطور است؟**

**داستان زندگی خصوصی ما یک طرف قرار دارد و زندگی کاری یک چیز دیگر است، مردم مهربان هستند و ما را شرمنده محبت خودشان می‌کنند.

***شاید هم مهربانی‌های بیش از حد؟**



**فرض کنید ما برای خرید به نانوایی و تره‌بار می‌رویم و پیش می‌آید که سوال جالبی از ما می‌پرسند؛ مثلا شما مگر نان هم می‌خرید؟ می‌گویم خب ما هم مثل شما هستیم چه فرقی می‌کند؟ ما نان، سبزی، سیب‌زمینی، پیاز هم می‌خریم احتمالا عصبی و ناراحت هم می‌شویم و سوار اتوبوس و تاکسی هم می‌شویم، قصه بر سر این است که ارتباط ما یک ارتباط نزدیک و دوجانبه با مردم است. ما طبعا بدون حضور مردم هیچ کاره هستیم. وقتی مخاطبی نباشد کارهای ما را تماشا کند، کار ما چه فایده‌ای دارد؟

***بدترین موقعیتی که در آن با ابراز احساسات مردمی مواجه می‌شوید، چه زمانی است؟**

**در جریان فیلمبرداری، برخی مردم از روی علاقه می‌آیند یا عکس می‌اندازند یا سوالاتی دارند که چطور وارد عرصه سینما شوند و... حالا اینها همه در شرایطی است که دوربین جلوی من هست و من باید به یک سوی دیگر فکر کنم و خودم را برای نقشم آماده کنم. خب این قبیل مسائل معادلات فیلمبرداری را بر هم می‌زند وگرنه در حالت آزاد مشکلی پیش نمی‌آید.

***از این ابراز محبت‌های عجیب مردمی، چیزی خاطرتان است؟**

**امیدوارم چیزی را که می‌خواهم بگویم، آن دوست و همشهری عزیز هم بخواند، چون این یک قدردانی ویژه از اوست؛ شهروند عادی که آبمیوه‌فروشی داشت. یک روز می‌خواستم سر یک پروژه بروم، ماشینم پنچر شد خلاصه ماشین را از زیر گذر بالا آوردیم. من یک گوشه ایستاده بودم و فکر می‌کردم، یکدفعه این آقا مچم را گرفت گفت شما بیا! مرا برد داخل آبمیوه فروشی و با یک معجون عجیب و غریب پذیرایی کرد، سوال کرد کجا داشتی می‌رفتی؟ گفتم داشتم می‌رفتم سر صحنه فیلمبرداری، باز پرسید چند نفر سر صحنه هستید؟ گفتم حدود ۳۰ تا ۴۰ نفر، به شاگردش گفت دو تا ۲۰ لیتری بزن ممد!... یادش بخیر اسمش خاطرم نیست اما روز خاطره‌انگیزی بود و به همه اعضای پروژه آبمیوه و معجون داد. مردم ایران شدیدا عاطفی هستند، به بازیگران احترام می‌گذارند.

*** می‌شود گفت که مردم ما هنوز بازیگران را در نقش‌هایی که بازی می‌کنند می‌بینند؟**

**در گذشته این موضوع بیشتر بود. مردم فکر می‌کردند مثلا آقای ملک مطیعی واقعا همان است که در فیلم‌هایش بازی می‌کند، در صورتی که آقای ملک مطیعی بازیگری تئاتری بودند و حتی کارگردانی هم می‌کردند. قبل از انقلاب، مردم بیشتر این‌طور فکر می‌کردند، اما بعدها با رشد رسانه‌ها و فضای ارتباطی این تفکر کمرنگ شد. البته این مسأله به دلیل همذات‌پنداری آدم‌ها با شخصیت‌هاست که باعث برقراری ارتباط عاطفی می‌شود.

***در کشورهای غربی این حالت چطور است؟ مردم چطور با بازیگران معروف برخورد می‌کنند؟**

**برای مثال یک بار من و همسرم در خیابان‌های استکهلم قدم می‌زدیم، یک آقایی که بازیگر مطرح درهالیوود است، داشت رد می‌شد. اتفاقا برف شدیدی هم می‌آمد و یک فضای عجیب و غریبی بود. من به خانمم گفتم این فلانی است و او از من سوال کرد که پس چرا مردم سراغش نمی‌روند؟ به همسرم گفتم او حتی اگر در یک کافه‌ای هم نشسته باشد کاری به او ندارند و مزاحمتی ایجاد نمی‌شود، نهایت برخورد در خیابان با یک بازیگر یک لبخند و کلاه از سر برداشتن است. چارچوب‌های ما با آنها فرق می‌کند، ما علاقه‌مندیم که در جمع زندگی کنیم، اما آنها دوست دارند در خود و انتزاع باشند. ■

اشخاص عاقل و با اخلاق هرگز کلامی بر زبان نمی‌آورند که احساسات دیگران را جریحه‌دار سازند ● اسمایلز

نگاهی به مجموعه‌های تلویزیونی نوروز ۹۲

تکرار تجربه‌های موفق

تلویزیون طبق روال سال‌های قبل با مجموعه‌های مناسبتی به استقبال سال جدید رفت.
شبکه یک سیما با مجموعه تلویزیونی «پایتخت ۲» به کارگردانی سیروس مقدم، شبکه دوی سیما با مجموعه «آب پریا» ساخته مرضیه برومند و «کلاه قرمزی» به کارگردانی ایرج طهماسب، شبکه سه با مجموعه «همه خانواده من» ساخته داریوش فرهنگ و شبکه تهران با مجموعه «هفت سین» به کارگردانی یدالله صمدی سال جدید را آغاز کردند.

بهناز شیربانی





سیروس مقدم و تکرار تجربه موفق «پایتخت»

سیروس مقدم با ساخت سری دوم سریال «پایتخت» بار دیگر مهمان نوروزی مخاطبان تلویزیون شد. محسن تنابنده به عنوان سرپرست نویسندگان به همراه کوروش نریمانی و حسن وارسته، قصه حمل گلدسته‌ای از شمال به جنوب کشور را موضوع اصلی قصه «**پایتخت ۲**» قرار دادند، قصه‌ای که با بازی روان و خوب بازیگرانی چون **تنابنده، ریما رامین‌فر، احمد مهرانفر، مهران احمدی و علیرضا خمسه** توانست بسیاری از مخاطبان تلویزیون را با خود همراه کند.

معمولا ساخت سری دوم مجموعه‌ای که سری اول آن با استقبال مواجه شده کار آسانی نیست، اما سیروس مقدم توانست بار دیگر تبحرش را به عنوان کارگردانی که با سلیقه مخاطب تلویزیون آشنایی دارد، ثابت کند.

«آب پریا» به سبک مرضیه برومند

مجموعه «آب پریا» تازه‌ترین ساخته مرضیه برومند خالق آثاری چون «آرایشگاه زیبا»، «خودروی تهران ۱۱» و «همه بچه‌های من» است.

«آب پریا» داستان چند پری است که برای نجات خواهرشان (آب پری) از چنگال دیو خشکسالی (اپوش) به زمین می‌آیند. حضور شخصیت‌های خیالی در دنیای واقعی با پیامی که بسیار ساده، استفاده و رفتار درست با طبیعت را به مخاطب گوشزد می‌کند، نقطه قوت این سریال است.

استفاده از جلوه‌های بصری و قصه‌ای روان که به قلم راضیه برومند و گیتی مرتضوی نوشته شده، هر دو طیف کودکان و بزرگسالان را با خود همراه کرد. حضور متفاوت بهناز جعفری، هنگامه مفید، سحر ولدبیگی، امیرحسین صدیق، لیلی رشیدی و سیامک صفری در نقش‌ها و گریم‌های متفاوت از دیگر نکات مثبت این مجموعه است.

گردهم‌آیی بزرگان سینما در «کلاه قرمزی»

پس از کش و قوس‌های فراوان مجموعه «کلاه قرمزی» بالاخره به آنتن نوروزی تلویزیون رسید. تصویربرداری این مجموعه در روزهای پایانی سال ۹۱ آغاز شد و با وجود شتابی که در رساندن این مجموعه به پخش نوروزی شبکه دوی سیما بود، با کیفیتی قابل قبول روانه آنتن تلویزیون شد.

ایرج طهماسب و حمید جبلی این بار نیز تجربه موفقی داشتند. همکاری افرادی که هر کدام از آن‌ها نام‌های معتبری در سینما و تلویزیون هستند، از جمله مجید میرفخرایی طراح صحنه و لباس فیلم‌های چون «رستاخیز»، «روز واقعه»، محمدرضا علیقلی آهنگساز فیلم‌هایی چون «مارمولک» و «خانه خلوت»، علی قائم‌مقامی مدیر تولید آثاری چون «به رنگ ارغوان»، «رستاخیز»، «چمران» و مهرداد میرکیانی طراح گریم فیلم‌هایی چون «چمران»، «به نام پدر»، «جدایی نادر از سیمین» به کیفیت این مجموعه کمک زیادی کرد.

استقبال از مجموعه نوروزی «کلاه قرمزی» در سه سال گذشته ثابت کرده این برنامه تنها مختص کودکان نیست و همراه شدن طیفی از اقشار مختلف جامعه با این مجموعه نشان از محبوبیت این عروسک‌ها در بین بزرگسالان نیز دارد. طهماسب و جبلی به عنوان نویسندگان «کلاه قرمزی» وجوه سرگرم کنندگی و انتقال پیام‌های آموزشی به کودکان را در کنار هم قرار داده‌اند و شاید همین نکته هیچگاه این مجموعه عروسکی را به تکرار دچار نمی‌کند.

«همه خانواده من» و یادآوری سنت‌ها

مجموعه «همه خانواده من» ساخته داریوش فرهنگ که در روزهای انتهایی سال در جدول پخش شبکه سه سیما جای سریال «پزمان» سروش صحت را گرفت، از دیگر آثار نوروزی تلویزیون بود.

مهدی بهپور و مجید آسودگان نویسندگان این سریال موضوع تقسیم ارث بین دو خانواده را که تا حدی چهره سنتی خود را حفظ کرده‌اند، دستمایه قرار دادند. از طرف دیگر انتخاب شهر کاشان به عنوان محل فیلمبرداری و نشان دادن بناهای سنتی مثل خانه‌ای که خانواده لطف‌الله خان در آن زندگی می‌کنند، کمک زیادی به روایت قصه کرده است.

داریوش فرهنگ پس از ساخت مجموعه‌هایی چون «سلطان و شبان»، «تولدی دیگر»، «راه شب» و... این بار با گوشه چشمی به آداب و رسوم و فرهنگ ایرانی «همه خانواده من» را برای تلویزیون ساخت. به گفته خودش این سریال به نوعی «سلطان و شبان» مدرن و امروزی است.

«هفت سین» و یادآوری یک فیلم سینمایی

مجموعه «هفت سین» کاری از یدالله صمدی کارگردان سینما و تلویزیون است که دو سال پیش مجموعه «شوق پرواز» به کارگردانی او روی آنتن رفت. سعید فرهادی و احسان بیگلری دو نویسنده مجموعه «هفت سین» هستند. موضوع اصلی داستان در قسمت‌های ابتدایی یادآور فیلم سینمایی «بی‌خود و بی‌جهت» ساخته عبدالرضا کاهانی بود، داستان اسباب‌کشی یک خانواده از خانه‌ای و مصادف شدن حضور خانواده‌ای دیگر در همان خانه و بلاتکلیفی آن‌ها بابت کلاهبرداری صاحبخانه و مشکلات این دو خانواده، شباهت بین این دو اثر را یادآوری می‌کرد، اما رفته‌رفته در ادامه داستان‌هایی که برای این دو خانواده رقم می‌خورد موضوع قصه را به سمت دیگری می‌برد و در این بین حضور بازیگرانی چون فردوس کاویانی، سیروس گرجستانی، جواد عزتی و ستاره اسکندری به جذابیت قصه کمک کرده است.

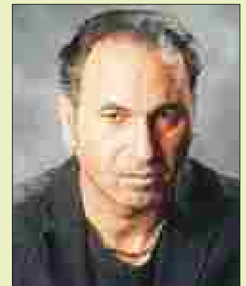
اما با این وجود هیچ یک از این سریالها نتوانستند مثل پایتخت تماشاچیان را پای تلویزیون نگه دارند. ■

از درگذشت هنرمندان تا پیش بینی اسکار

درگذشــت عسل بدیعی و هوشــنگ کاووسی منتقد قدیمی سینما، پیش بینی اهدای اسکاری دیگر به اصغر فرهادی، بســتری شدن دوباره ی سعدی افشار در بیمارستان... از خبرهای سینما و تئاتر ایران در روزهای تعطیل و نیمه تعطیل سپری شده نوروز ۱۳۹۲ بود.

در واپســین روزهای ســال ۹۱ ازدحام و بی نظمی که در پرداخت عیدی به قشــر فعال در حوزه ســینما بوجــود آمــده بود از خبرهای داغ شــد. این عیدی در واپســین روزهای سال در محل اتحادیه تهیه کنندگان توزیع شــد اما نوع برنامه ریزی صورت گرفته از سوی کمیته ســاماندهی صنوف ســینمایی به گونه ای انجام شــد که شرایط ناخوشــایندی را در این مسیر رقم زده اســت. برنامه ریزی صورت گرفته برای توزیع هدایای یاد شــده، باعث شد که روبه روی ساختمان تهیه کننــدگان از ازدحام جمعیت زیادی دیده شــود و ایــن موضوع مورد توجه و بعضــا واکنش عابران قرار گرفت.

حمله اراذل مسلح به حمید فرخ نژاد



حمید فرخ نــژاد خبرهای مربــوط به حمله اشــرار مسلح را تایید کرد. این بازیگر سینما در گفت و گویی در واپسین روزهای سال ۹۱ گفت: متاسفم از اینکه شــرایط به گونه ای اســت که در ســاعت ۱۲ ظهر یــک روز کاری، در خیابان «آفریقا» مقابل چشــمان مردم این اتفاق می افتد و نمی دانم مقصر اصلی، در این عدم امنیت برای شهروندان چه کسی است؟

حمیــد فرخ نــژاد در جشــنواره ســی ویکم فیلــم فجر به عنوان بازیگــر برگزیده برای فیلم «استرداد» سیمرغ گرفت.

هنرمندان به یاری سعدی افشار شتافتند



هنرمندان تئاتر و ســینما در آخرین روزهای ســال برای کمک به سعدی افشار با مردم عکس یادگاری گرفتند.

هنرمندانــی همچــون حامد بهــداد، باران کوثــری، رویــا تیموریــان، پانته آ بهــرام، الهام پاوه نــژاد، صابر ابر، مهــرداد صدیقیان، مهراوه شــریفی نیا، با حضور در بازارچــه نوروزی برج میلاد برای ســعدی افشــار کمک های مردمی جمع کردند.

این هنرمندان برای نخســتین بــار در قبال گرفتن عکس یادگاری با طرفدارانشــان، وجه نقد دریافت کردند و آن را برای کمک به سعدی افشار اختصاص دادند؛ در این برنامه که به کوشش شبنم مقدمی، بازیگر تئاتر و ســینما برگزار شــد، نشریه «خط خطی» مجلدها و تقدیم هایی را به صورت همت عالی به فروش رساند.

همچنین گروه موســیقی «بمرانی» یک ســری DVDهای آثارشان را برای کمک به سعدی افشار به فروش رساندند.

اما ســعدی افشار باســابقه ترین چهره های سیاه باز ایرانی ۲ فروردین امسال برای چندمین بار در چند ماه گذشته در بیمارستان بستری شد و پس از چند روز ۷ فروردین ماه دوباره به خانه منتقل شد.

ســعدی افشار مدتهاست که دچار بیماری پوکی استخوان است این بیماری باعث شده کمر و پای او دچار شکستگی شود اما در حال حاضر عفونت ریه نیز به مشکلات او اضافه شده است.

درگذشت یکی از منتقدان و کارگردانان قدیمی سینمای ایران



اما با گذشــت یک روز از ســال ۹۲ و در ۲ فروردین ماه خبر رسید که هوشنگ کاووسی منتقد و کارگردان قدیمی سینما از دنیا رفته است. او که از مدت ها قبل در بخش ICU بیمارســتان «سینا» بستری بود، درگذشت.

امیر هوشنگ کاووسی متولد ۱۳۰۴ در تهران و فارغ التحصیل مدرسه **سینمایی «ایدک»** و **دانشگاه «سوربن»** پاریس بود. او به عنوان نویســنده، منتقد ســینما و کارگردان در ســینمای ایران فعالیت داشته و اصطلاح «فیلمفارسی» از ابداعات اوست.

کاووســی به عنوان کارگردان، فیلم هایی چون **«ماجرای زندگی»**، **«۱۷ روز به اعدام»** و **«خانه کنار دریا»** را ســاخته و مدیر مســؤولی مجله «هنر و سینما» را بر عهده داشــته اســت. این منتقد و کارگردان قدیمی ســینما و از پیشگامان نقد ســینمای ایران - ۵ فروردین ماه از مقابل تالار وحدت به ســمت قطعه هنرمندان بهشت زهرا(س) تهران تشییع شد. در مراسم تشییع پیکر منتقد سینمای ایران، عزت الله انتظامی، رضا کیانیان، داریوش اســدزاده، بهمن فرمان آرا، هوشــنگ گلمکانی، ســیداحمد میرعلایی، حســین ترابی، همایون اسعدیان، عزیز ساعتی، احمد طالبی نژاد و.. حضور داشتند.

پیش بینی یک وب سایت از شانس دریافت دومین جایزه اسکار اصغر فرهادی

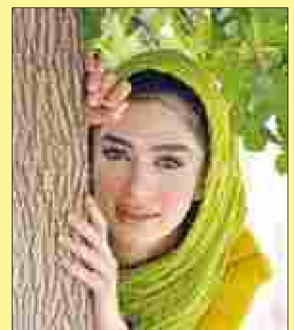
اصغر فرهادی این روزها آخرین مراحل فنی فیلمش «گذشته» را در پاریس پشت سر می گذارد و اوایل فروردین ماه در سفری ۲، ۳ روزه برای برپایی کارگاه فیلمسازیش به دوبی سفر کرد. اما در روزهای نیمه تعطیل سپری شده، وب سایت «RopeofSilicon» در بخش پیش بینی های اسکار آینده، نام «اصغر فرهادی» برنده ی جایزه اســکار بهترین فیلم خارجی ســال ۲۰۱۲ را در چهارمین رتبه قرار داده اســت. وب ســایت ســینمایی «RopeofSilicon» در بخش پیش بینی برندگان اســکار ۲۰۱۴ نام اصغر فرهادی را برای نگارش فیلمنامه ی «گذشته» در مقام چهارم قرار داده است.

نــام ایــن کارگردان ایرانی در بخش بهترین فیلمنامــه ی اوریجنال بالاتر از «کورمک مک کارتی» نویسنده ی سرشناس آمریکایی به چشم می خورد.

در این فهرســت نام «اریک راســل» برای نگارش فیلمنامه ی «پروژه بی نام دیوید او. راسل» در صدر دیده می شود.

پس از اواز «باب نلســون» برای فیلمنامه نویســی «نبراسکا» به عنوان دومین شــانس دریافت جایزه اســکار یاد شده است. در جدول پیش بینی برنده ی اسکار بهترین فیلمنامه ی اوریجینال، پیش از نام اصغر فرهادی، کارگردان «جدایی نادر از سیمین»، اسم «رایان کوگلر» برای فیلم «فروت ویل» دیده می شود.

درگذشت ناگهانی عسل بدیعی و اهدای اعضای بدن او



در آخریــن روزهــای تعطیــلات نــوروزی، خبر ناگوار درگذشــت یکی از بازیگران جوان ســینما و تلویزیون منتشر و با ابراز تاســف بســیار زیاد هنرمندان و هنردوســتان روبرو شد. ۱۲ فروردین ماه، عســل بدیعی به علت ایست تنفسی که به خونریزی مغزی منجر شــد، درگذشت و اعضای بدن او بنا به درخواســت خودش به بیماران نیازمند اهدا شد.

گفتگو با آدمهای تُرسو، خواری بدنبال دارد

● اردیبهشت

مردی با عصایی در دست



شب مه آلود و خیس بود. «می وونگ» عتیقه فروش معروف هندی همچنان که جلوی در هتل «امپایر» بمبئی ایستاده بود منتظر دوستش «ماهان بانرجی» رئیس پلیس جنایی شهر بود. او شدیداً غمگین بود. کلمات رئیس هنوز در گوشش زنگ می زد: فلورا هوبسون مرده! او ساعتی قبل خودکشی کرده...

وونگ از دوستان نزدیک فلورا بود. به همین خاطر بانرجی در مکالمه تلفنی اش به او گفته بود:

ـ می خواهم تو هم با من برای تحقیق و رسیدگی به خانه آن مرحومه بیایی. به هر حال تو او را خوب می شناختی و شاید بتوانی به من کمک کنی تا دلیل خودکشی او را بفهمم...

بله، می وونگ، پیرزن ثروتمند را خوب می شناخت. فلورا هوبسون یک نقطه ضعف داشت، او شبکور مادرزاد بود و از تاریکی هم می ترسید. اما... مرد عتیقه فروش نمی توانست باور کند فلورا بعد از شصت و اندی سال زندگی، به این علت خودکشی کرده باشد.

اتومبیل کروکی سیاه رنگی جلوی هتل و کنار خیابان ترمز کرد و لحظه ای بعد ماهان بانرجی از آن بیرون آمد و... و می وونگ دید که رئیس درشت هیکل پلیس لباس سیویل پوشیده و مثل اغلب هندی ها عمامه بزرگی بر سر دارد. عتیقه فروش قدم جلو گذاشت و دست او را فشرد. بانرجی از میان ریش انبوهش لبخندی زد و گفت: خوشحالم که آمدی وونگ!

می وونگ سری تکان داد و داخل اتومبیل شد. راننده دوباره ماشین را روشن کرد و به سیل اتومبیل های خیابان ملحق شد. رئیس پرسید: فکر می کنی چه چیز این زن را وادار به این کار کرد؟

عتیقه فروش شانه اش را بالا انداخت:

ـ نمی دانم. اصلاً خودکشی او برای من قابل قبول نیست. همین هفته قبل او یک تابلو گرانقیمت از من خرید و برادرزاده اش آمد و آن را برد تا او آن را برای جشن تولد شصت و پنج سالگی اش که اواسط ماه آینده است در تالار پذیرایی خود نصب کند.

رئیس زیر لب گفت: این برادرزاده باید «والتر کاراوی» باشد. او از مدتی قبل با عمه اش زندگی می کرد. آیا می دانستی که برادر ناتنی والتر هم چند هفته ای هست که آنجاست؟

وونگ متعجبانه جواب داد:

ـ نه... هرگز از او چیزی نشنیده بودم.

بانرجی غرید: آدم آواره ای است و اولین بار است که به هند آمده! فکر می کنم سابقاً ملوان یک کشتی خصوصی صید مروارید بوده و تصادفاً پایش آسیب دید و عمه اش اصرار کرد که نزد او بماند. تو امشب او را می بینی. حالا آنها در حاشیه جاده فرعی درختکاری شده که به خانه بزرگ و قدیمی «هوبسون» می رسید، جلو می رفتند. خدمتکار جوان در را برایشان باز کرد و آنها را به تالار پذیرایی پر زرق و برق ویلا برد. والتر و برادر ناتنی اش پیتر آنجا منتظر بودند. والتر مرد بور و باریک اندامی بود. تقریباً ۳۵ ساله و کمی عصبی. او با دست دراز کرده جلو رفته و به آنها خوشامد گفت:

ـ آه! متأسفم که شما را به زحمت انداختم رئیس!

بعد سری برای وونگ فرود آورد:

ـ شما هم لطف کردید که آمدید، آقا!

سپس والتر کاراوی برگشت و به معرفی برادر ناتنی اش پرداخت: پیتر به سختی از صندلی راحتی اش بلند شد و عصازنان جلو آمد. او مرد آرامی به نظر می رسید و موهای سیاهی داشت. پوست آفتاب خورده و خشن او نشان می داد که سالها روی دریا زندگی کرده. وقتی مراسم معارفه تمام شد، والتر رو به پلیس کرد و گفت: وا... من درست نمی دانم ماجرا چه بود. عمه فلورا این اواخر حال و رفتار غیرعادی داشت. تمام ظواهر نشان می دهد که او عملاً خودش را از بالکن کوچک اتاق خوابش پایین انداخته. آن ساعت عمه تنها بود. پیتر در سالن پذیرایی کتاب می خواند و من هم در اتاق خودم بودم. خدمتکار صدای فریاد او را شنید و بعد صدای برخورد جسم عمه بیچاره ام به کف آسفالت محوطه اتومبیل رو خانه شنیده شد.

مرد نالید: اوه، خدای من... چه فاجعه غم انگیزی... عمه فلورا یک فرشته مجسم بود!

رئیس پلیس جنازه زن ثروتمند انگلیسی و محل سقوط را بررسی کرد. آن وقت بانرجی و وونگ به طبقه بالا و خوابگاه فلورا هوبسون رفتند. اتاق بزرگ و خیلی زیبا تزئین شده بود. اشیاء عتیقه و ظریف فراوانی که می وونگ طی سالها به این زن فروخته بود، در تمام اطراف دیده می شد. عتیقه فروش آنجا نشانه های آشنای فراوانی می دید که غم و اندوهش را بیشتر می کرد.

والتر کاراوی و برادر ناتنی اش هر دو به طبقه بالا آمدند و آنجا روبروی آنها ایستادند. پای چپ پیتر بدجور می لنگید و نفس زنان روی عصای آهنی خود تکیه کرد. والتر گفت: البته شما باید شنیده باشید که عمه شب چشمش نمی دید و تاریکی به طرز وحشتناکی او را می ترساند. هیچ وقت بعد از تاریک شدن هوا بیرون نمی رفت و چراغ های خانه تا صبح روشن می ماند و اگر لامپی می سوخت فوراً دستور می داد آن را عوض کنند. همانطور که می بینید اتاق او کلید روشن و خاموش کردن برق ندارد. جریان برق خوابگاه عمه فلورا با یک فیوز مخصوص مستقیماً به کنتور اصلی برق ویلا وصل است...

نگاه وونگ روی چیز جدیدی در اتاق متوقف مانده بود. یک ساعت دیجیتالی برقی...

او از والتر کاراوی پرسید:

ـ امشب برق این ناحیه خاموش نشد؟

مرد بور که کمی گیج به نظر می رسید گفت:

ـ چرا این سوال را می پرسید؟

عتیقه فروش خیره در چشمان او نگاه کرد:

ـ آیا امکان ندارد عمه تان دچار تاریکی غیرمنتظره شده باشد و از شدت وحشت و دستپاچگی به بالکن دویده و ناگهان روی نرده مهتابی افتاده و... به پایین سقوط کرده باشد؟

والتر کاراوی سرش را بالا انداخت: نه قربان، در این چند روز برق نرفت مگر نه پیتر؟

برادر ناتنی اش تائیدکنان گفت:

ـ چرا... ما اصلاً قطع برق نداشتیم.

وونگ رو به پلیس چرخید: پس متأسفانه باید بگویم که خانم هوبسون به قتل رسیده است.

بانرجی چشم به هم زد:

ـ از کجا این فکر را می کنی وونگ؟

ـ من مطمئن هستم که دلیل بیرون دویدن خانم هوبسون از این اتاق، وحشت او از تاریکی بوده و او

تصور می کند شخصی عمداً لامپ این اتاق را خاموش کرده است!

والتر کاراوی پرسید:

ـ چطور می توانید اینقدر مطمئن باشید؟

وونگ با انگشت به ساعت روی میز اشاره کرد و گفت: علامت قطع جریان برق روی ساعت معلوم است... آن نقطه قرمز رنگ روشن وسط صفحه نشان می دهد که برق برای مدتی قطع شده. این نقطه به طور اتوماتیک روشن می شود تا صاحب آن متوجه شود و ساعت را دوباره تنظیم کند.

مرد بور چشم به ساعت دوخت و حالت حیرت و اخم در چهره اش سایه انداخت و گفت:

ـ آه... حق با شماست... اما لعنت بر شیطان، چه کسی می تواند این کار را کرده باشد؟

رئیس پلیس آهی کشید: فکر کنم به زودی خواهم فهمید... کنتور برق کجاست؟

والتر کاراوی گفت: طبقه پایین. در اتاق نگهبانی نزدیک آشپزخانه!

همه جز پیتر به سمت در رفتند. مرد مجروح در حالی که با آشفتگی به ساعت خیره نگاه می کرد پرسید: چرا باید کسی بخواهد چنین بلایی سر عمه فلورا بیاورد؟

بانرجی تمسخرآمیز جواب داد: معمولاً اینگونه جنایتها به خاطر پول انجام می شود!

بعد رو به والتر کرد و گفت:

ـ می دانید چه کسی وارث عمه تان است؟

رنگ مرد بلوند سرخ شد: آه! عمه فلورا غیر از من و پیتر کس دیگری را نداشت ولی مطمئناً شما فکر نمی کنید که یکی از ما دو نفر این جنایت کثیف را مرتکب شده باشد، هان؟

رئیس گفت: من هیچ کس را متهم نمی کنم... آیا می شود از بیرون به کنتور برق و فیوزهایش دسترسی پیدا کرد؟

والتر کاراوی سری جنباند:

ـ متأسفانه بله... راه باریکه ای هست که از باغچه پشتی به عقب ساختمان ویلا ختم می شود. اما... خدای من، چه وحشتناک... من نمی خواهم باور کنم!

می وونگ و رئیس بانرجی به کمک چراغ قوه جای پاهایی را روی جاده خاکی و مرطوب پشت خانه پیدا کردند و همین طور یک چیز انکارناپذیر دیگر ...

اثر فرو رفتن عصا بر زمین در کنار آثار کفش به فواصل معین!... رئیس پلیس موقرانه گفت:

ـ خب... خب... حالا شک ندارم که یک نفر کنتور برق خانه را دستکاری کرده و باعث مرگ فلورا هوبسون شده است و ما هر دو می دانیم این شخص کیست. نمی دانیم دوست عزیز؟

وونگ جواب داد:

ـ اوه... بله... می دانیم!

چند دقیقه بعد آنها دوباره در اتاق پذیرایی مقابل دو برادر ایستاده بودند هر دو مرد جوان بی صبرانه می خواستند بدانند آنها چه چیزی پیدا کرده اند. بانرجی به سنگینی گفت: ما می دانیم چه کسی باعث مرگ خانم هوبسون شده.

سپس نگاه خیره اش روی مرد مجروح افتاد...

ـ ما جای پاهایی در عقب خانه پیدا کردیم. همچنین جای عصا! ... پیتر اعتراض کنان گفت:

ـ اما... اما من این کار را نکردم... وسعی کرد با کمک عصا در دست چپش از صندلی بلند شود...

اما مرد عتیقه فروش قدمی به طرف او برداشت و گفت: بنشینید آقای کاراوی، خواهش می کنم خودتان را ناراحت نکنید، من آماده دفاع از شما هستم، شما در حقیقت گناهی ندارید... بانرجی مبهوت پرسید:

ـ از کجا این را می گویی وونگ

ـ از جای عصاها. من موقع بررسی آنها متوجه شدم که اثر عصا در طرف راست رد پاها قرار دارند. هر کس که می خواسته پیتر کاراوی را مقصر جلوه دهد، نقشه خوبی کشیده، اما از شدت عجله و هیجان یک چیز مهم را فراموش کرده و آن این که پای چپ پیتر کاراوی مجروح است و او طبعاً موقع راه رفتن عصا را به دست چپش می گیرد و در سمت چپ مسیر حرکت خود، عصا می زند. اما... شخص توطئه گر از این مساله پر اهمیت غافل مانده و موقع اجرای نقشه اش عصا را دست راست گرفته است....

رنگ والتر کاراوی مثل گچ سفید شده بود و توان ایستادن نداشت. وونگ لبخندزنان اضافه کرد:

ـ چون فقط یک نفر دیگر هست که از مرگ فلورا هوبسون بیچاره سود می برد... فکر نمی کنم شما در شناختن قاتل مشکلی داشته باشید، دارید رئیس؟ ■

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۴۱

من بترسن. من باید از مردم بترسم چون اگه کسی که سرما خورده و نزدیک من عطسه کنه، چند ماه باید تو بیمارستان بستری بشم. سیستم ایمنی بدن من کم کم از کار می افتاد و در برابر کوچیک ترین مریضی ها، هیچ مقاومتی نداشتم. یوگِنی به قولش عمل کرد و منو آورد ایران و به خونه یکی از دوستاش برد بعد رفت تا با پدرم حرف بزنه. نتیجه ش از اول واسه من معلوم بود. بابام خیلی تیز بود و زود فهمید برگشتن من به خونه واسه یوگِنی خیلی مهمه بنابراین یه صورتحساب مفصل جلوش گذاشت و سی میلیون از یوگِنی خواست. یوگِنی بهش محل نذاشت و منو برد بیمارستان و گفت: باید دو سه ماه بستری بشی. تو رو به دوستم می سپرم و میرم دوبی. بازم میام بهت سر میزنم. حالت که خوب شد، تو رو می برم تاجیکستان تا دختر خاله م مراقبت باشه. پرسیدم: چرا در حق من این همه خوبی می کنی؟

جواب قانع کننده ای نداد و رفت. دو هفته بعد هم برگشت. دختر خاله ش هم باهاش اومده بود. یوگنی به من گفت: اون روز پرسیدی چرا کمکت می کنم. حالا بهت جواب میدم: من از روزی که صداتو شنیدم، گرفتار شدم. وقتی که پیشنهاد کردم از استودیو فرار کنی، می خواستم تو رو ببرم تاجیکستان و باهام ازدواج کنیم. تو رو دزدیدن و دو سال طول کشید تا پیدات کردم و با این که می دونستم چه بیماری مهیبی گرفتی، هر روز امیدوار بودم برگردی. حالا هم فکرامو کردم. اگه قبولم داشته باشی، می خوام ازت خواستگاری کنم.

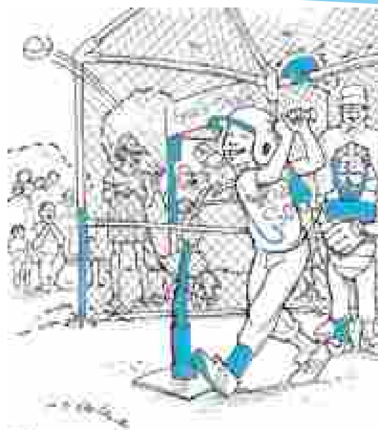
یخ کردم. بعد داغ شدم. بعد دست و پام سست شد و لبه تخت نشستم و بی صدا اشک ریختم. آیا این حقیقت داشت؟ آیا یه نفر پیدا شده که اونقدر خودمو دوست داره که براش مهم نیست چه گذشته ای داشتم و حالا هم ایدز دارم؟ باورم نمی شد. من مطمئن شده بودم که عشق، مرده و به باد فنا رفته ولی حالا می دیدم نه! عشق هنوز هست. عروسی ما تو تاجیکستان برگزار شد. یوگنی سرمایه شو از دوبی به ایران انتقال داد و حالا چند ساله ایران هستیم. من یکی از فعال های باشگاه های بین المللی اچ.آی.وی مثبت هستم. باور کن که حالا خوشبختم ولی راستش اینه که گاهی که به عکسای قدیمی خودم نگاه می کنم، آه سینه شکنی میاد تو قلبم و دلم می خواد گریه کنم و به پدر و مادرم بگم من هنوز زنده هستم. ■

آنجا که طبیعت توقف می کند هنر آغاز می شود
●ویل دورانت

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

پاسخ شکلهای پنهان در تصویر مسابقه بیس بال



پاسخ ده اختلاف در تصویر



حبیب الله نیک نژاد

بهترین دروازه‌بان تاریخ لیگ برتر!

«گوردون بنس»، «پیتر سیلیتون»، «دیوید سیمان»، «مایکل اشمایکل» و «ادوین واندر سار» از جمله دروازه‌بان بزرگ حاضر در فوتبال جزیره طی ۴۰ سال اخیر بوده که هر کدام از آنان افتخارات زیادی برای تیم‌های خود بوجود آورده و نامشان در تاریخ رقابتهای لیگ برتر انگلیس جاودانه شده است.

به هر حال دوران غرور آفرینی و بزرگی تمامی آنان سپری شده و حالا نوبت «پیتر چک» دروازه‌بان تیم‌ملی جمهوری چک و باشگاهی چلسی می‌باشد. مردی که تاریخ‌سازترین دروازه‌بان حاضر در فوتبال جزیره شناخته شده، چرا که او در یکصد و سی و هشت بازی بدون گل خورده میدان را ترک کرده و به گفته ورزش‌نویسان اروپایی ـ cleansheets ـ بوده است.

دروازه‌بانی که در سال ۲۰۰۴ با روی کار آمدن «خوزه مورینیو» در چلسی وی با قیمتی رکورد آفرین از «لنز» فرانسه جدا و راهی «استامفوردبریج» در شهر همیشه بارانی لندن شد و در اولین فصل حضورش در جمع آبی‌پوشان چلسی در ۲۵ بازی بدون گل خورده میدان را ترک کرده و در کنار «دورگبا» مهاجم بزرگ این تیم عمده‌ترین نقش را در قهرمانی چلسی در لیگ برتر داشت، زیرا آنان بعد از ۵۰ سال به جام قهرمانی باشگاههای این کشور دست می‌یافتند.

امّا مصدومیت‌های پیاپی باعث گردید تا این دروازه‌بان بزرگ، همیشه در اوج باقی نمانده و آخرین آنان مصدومیت شدید او از ناحیه سر بود که می‌رفت تا برای همیشه از دنیای قهرمانی دور شود که سرنوشت برای او چیز دیگری رقم زد و حالا سالهاست که این دروازه‌بان ۳۰ ساله با محافظ سر راهی میادین می‌شود.

«پیتر چک» در مصاحبه‌اش با روزنامه سیاسی وپر تیراژ گاردین درباره رکورد ۱۳۸ بازی بدون دریافت گل می‌گوید: شاید من دروازه‌بان خوبی بوده‌ام، ولی خوبتر از من سیستم‌های تدافعی بوده که مربیان مختلف از جمله **«خوزه مورینیو»**، **«گاس هیدینگ»**، **«روبرتو دی‌ماتئو»** و این آخر «رافائل بنیتز» با بازیکنان بزرگی همانند **«جان تری»**، **«اشلی کول»**، **«ویلیام گالاس»**، **«داوید لوئیز»** و دیگران در اختیار داشته‌اند و باعث شدند که ما به افتخارات زیادی از جمله پیروزی نهایی در جام قهرمانی باشگاههای اروپا در سال گذشته دست یابیم.

«پیتر چک» با قدردانی از تمام مردان خط دفاعی تیم خود می‌افزاید: ما در جام قهرمانی باشگاههای اروپا دچار بدشانسی شدیم و مصدومیت بازیکنان کلیدی ما و دور شدن «فرناندو تورس» از گلزنی‌های همیشگی‌اش باعث حذف زودهنگام ما شد و حالا تمام امیدمان به لیگ باشگاههای اروپا بوده که پیروزی را در این رقابتها دنبال می‌کنیم و من امیدوارم، اگر قرار باشد **«رافاگل بنیتز»** در پایان این فصل از جمع ما جدا شود، او با افتخار از «استامفورد بریج» و خاطره‌ای زیبا در ذهنش از تیم ما باقی بماند و شاید هم اگر ما قهرمان این جام شویم، مدیران باشگاه درباره او تصمیم دیگری اتخاذ کنند، زیرا این مربی بزرگ با لیورپول قدرت و ویژگی‌های خود را نشان داده و با این تیم



در سال ۲۰۰۵ قهرمان در سال ۲۰۰۷ نایب قهرمان اروپا شده و با اینتر میلان در سال ۲۰۱۰ قهرمان جام باشگاههای جهان شده و با قابلیت تکنیکی و تاکتیکی پذیری بازیکنان ما تازه آشنا شده و حیف است که «استامفوردبریج» را بدین زودی ترک نماید.

انتقاد مربی پیر بایریها

«یوپ هاینکس» سرمربی ۶۷ ساله تیم بایرن‌مونیخ یکی از شاخص‌ترین مربیان تاریخ فوتبال بوندسلیگا بوده که همراه با رئال‌مادرید نیز به جام قهرمانی باشگاههای اسپانیا دست یافته است، مردی که دو سالی را به عنوان پرستاری از همسر بیمارش از دنیای مربیگری فاصله گرفت و بعد از آن که بیماری سرطان همسر وی بهبود یافت، او مجدداً به عنوان مربی به میادین بازگشت و از سه سال قبل بدین سو مسئولیت مربیگری تیم بایرن‌مونیخ را در دست گرفت و اوج قدرت‌نمایی وی فصل فوتبال ۲۰۱۳ـ۲۰۱۲ یعنی امسال می‌باشد. این مربی بزرگ مدتهاست که علی‌رغم تمام حمایت‌هایی که از سوی مدیران این باشگاه بزرگ از او می‌شود، با آنان دچار اختلافاتی شده و به خاطر قراردادی که با «په‌په گوارديولا» بستند، این تنش بیشتر خود را نشان داد.

«یوپ هاینکس» معتقد است که بایرن مونیخ طی دو سال گذشته نتوانسته نتیجه خوبی از نظر تاکتیکی به دست آورد و به همین خاطر طی این دو سال زیر سایه بوروسیا دورتموند قرار گرفته و فینال جام قهرمانی سال قبل باشگاههای اروپا را نیز در مونیخ در برابر چلسی را به مردان حریف واگذار کرده، ولی امسال تمام نارسایی‌های تاکتیکی جبران شده و مردان او می‌توانند به سه جام قهرمانی و حذفی باشگاههای آلمان و جام قهرمانی باشگاههای اروپا دست یابند.

«یوپ هاینکس» که در بازی پرگل و شادی آور بایرن‌مونیخ در برابر وردربرمن برای هزارمین بار به عنوان مربی و بازیکن در بوندسلیگا بر روی نیمکت می‌نشست، در مصاحبه‌اش با خبرگزاری آلمان و به نقل از روزنامه ورزشی «بیلد» می‌گوید: شاید دانش و علم روز «په په گواردیولا» از من بیشتر و بهتر باشد، ولی آنچه مسلم است این که این بایرن‌مونیخ با مربیگری من به این سطح و بلوغ تاکتیکی دست یافت و حیف است که این شرایط را دچار تغییر کنیم و بایری دیگر بسازیم، زیرا، این مسأله زمان می‌برد و بایرن‌مونیخ از وضعیت کنونی فاصله خواهد گرفت و من دلم برای خودم نمی‌سوزد، چرا که اگر بخواهم به کار مربیگری ادامه دهم، تیم‌های زیادی خواهان تجربه‌ام بوده و من بیکار نخواهم ماند، بلکه دلم برای تماشاگران بایرن‌مونیخ و نیز بازیکنانی می‌سوزد که سالها به انتظار بایرن‌مونیخ بزرگ به انتظار نشسته و حالا که به آن رسیده‌اند، باید منتظر شرایطی جدید باشند که مطمئناً برای یکی دو سال آینده پاسخ نخواهد داد و شیرازه این تیم بزرگ از هم خواهد پاشید.

حالا که صحبت از رکوردها شد، بد نیست اشاره کنیم که **«یوپ هاینکس»** به عنوان مربی در بوندسلیگا صاحب ۴۸۴ پیروزی و به عنوان بازیکن ۳۱۰ پیروزی به عنوان مربی شده است.

«اتوریهاگل» مربی تیم یونان در جام ملت‌های اروپا در سال ۲۰۰۴ که با این کشور به مقام قهرمانی دست یافت، صاحب ۳۹۱ پیروزی و «هانس ویس وایلر» سرمربی اسبق بوروسیا مونشن گلادباخ که مربی «یوپ هاینکس» در این تیم بوده و در سال ۱۹۸۳ بروی نیمکت تیم‌ملی سوئیس دچار سکته قلبی شد و جان باخت با ۳۱۲ پیروزی در نزدیکی‌های رکورد این مربی بزرگ قرار گرفته‌اند و این رکورد تا پایان فصل فوتبال ۲۰۱۳ـ۲۰۱۲ بهتر خواهد شد و «یوپ هاینکس» اگر به کشورهای عربی و یا آمریکا نرود و مجدداً مسئولیت مربیگری یک تیم آلمانی را به عهده بگیرد این رکورد افزایشی بیش از حد خواهد گرفت. در تاریخ فوتبال آلمان تنها **«اتوریهاگل»** با ۱۰۳۷ بازی در صدر جدول رده‌بندی بیشترین کسانی که در بوندسلیگا حضور داشته‌اند، نامش بالاتر از «یوپ هاینکس» قرار دارد. ■

بقیه از صفحه ۴۹

فیروزه بود. قرار بود با هم ازدواج کنن!» فامیل‌هایمان همه چون می‌دانستند ماجرا از چه قرار است زدند زیر خنده اما ناگهان عادل از جایش بلند شد و رو کرد به من و گفت: «من و تو خیلی با هم بیرون رفتیم و حرف زدیم اما شما به من نگفته بودی قبلا نامزد داشتی!» و سپس به خانواده‌اش گفت: «زود پاشین بریم که دیگه جای ما اینجا نیست!»

عموسعید و پدرم هر چه تلاش کردند به آنها بفهمانند که آن حرف یک شوخی بوده و واقعیت ندارد، فایده‌ای نداشت. آنها با ناراحتی خانه‌مان را ترک کردند و آنجا بود که من برای اولین بار روبروی عموسعید ایستادم و تا جایی که می‌توانستم به او بی‌احترامی کردم. آن شب در خانه‌مان قشقرقی برپا شد. پدر و مادرم از اینکه به آنها حقیقت را نگفته و بی‌اجازه آنها با عادل بیرون رفته بودم، شاکی بودند. عموسعید که انتظار چنین برخوردی از من نداشت رفته بود توی لک و من با داد و فریاد می‌گفتم که عادل را دوست دارم و مخالفت هیچ کس برای ازدواج با او برایم مهم نیست! عمه بیچاره‌ام هم تلاش می‌کرد که مرا آرام کند اما من همچون یک گلوله آتش بودم.

دو ساعتی از رفتن عادل و خانواده‌اش می‌گذشت که عادل بالاخره بعد از چندبار زنگ زدن جواب تلفنم را داد و گفت: «من و تو به درد هم نمی‌خوریم. من از ازدواج با تو پشیمون شدم. لطفا دیگه به من زنگ نزن!» و آنجا بود که من با خشم سر عموسعید فریاد زدم و گفتم: «خیالت راحت شد؟ با این شوخی مسخره‌ت باعث شدی کسی که دوستش داشتم تصور کنه که من دروغگو هستم و حقیقت رو ازش مخفی کردم. عادل از ازدواج با من منصرف شده اما من این حرفها حالیم نیست. خودت خرابش کردی خودت هم باید درستش کنی!» عموسعید که از خجالت سرخ شده بود کتش را برداشت و گفت: «چشم فیروزه خانم، میرم ازش عذرخواهی می‌کنم!» عموسعید رفت و مادرم سیلی محکمی به خاطر بی‌احترامی که به عموسعید کرده بودم به صورتم نواخت.

همانطور که گفتم فردای آن شب سیزده بدر بود و کل طایفه به باغ عمویم می‌رفتیم و اگر یکی از ما نمی‌رفت عمو حسابی شاکی می‌شد. صبح وقتی همه آماده رفتن شدند من که هنوز بابت اتفاق دیشب عصبانی بودم و با پدر و مادرم هم قهر، گفتم: «من نمیام. همه تون برین، امیدوارم بهتون خوش بگذره!» پدر و مادر و برادر و خواهرانم بی‌آنکه محلم بگذارند راهی باغ عمو شدند و عمه‌ام که پیرزنی مهربان و خوش قلب بود در خانه ماند. او آن‌قدر گفت و گفت تا بالاخره به این نتیجه رسیدم که به قول او دلیلی ندارد کل طایفه بفهمند دیشب چه اتفاقی افتاده و راضی شدم همراه او به باغ عمو بروم اما آن موقع ماشین کجا بود؟ عمه می‌گفت: «بذار زنگ بزنم یکی از بچه‌ها از باغ بیاد دنبالمون!» اما من گفتم: «نه عمه، حال و حوصله هیچ کدومشون رو ندارم. زنگ بزنیم به آژانس، اگه ماشین داشتن می‌ریم اگه نداشتن هم می‌مونیم خونه!» و به این ترتیب بود که به چند آژانس زنگ زدیم تا اینکه یکی‌شان جواب داد و قرار شد برایمان ماشین بفرستد.

- حتما الان عموسعید مثل همیشه همه رو جمع کرده دور خودش و داره مزه می‌ریزه. همه دوستش دارن و نمی‌دونن چه طوری با زندگی من بازی کرد...

داشتم با گریه این حرفها را به عمه‌ام می‌گفتم و حواسم به نگاههای راننده از آینه به خودم نبود. عمه هم که تلاش می‌کرد مرا از آن حال و هوا دربیاورد خطاب به راننده گفت: «پسرم، می‌بینی حال و روزمونو، لااقل تو یه آهنگ شاد بذار. آخه آدم تو این روز مگه این ترانه‌های غمگین رو گوش می‌ده؟!» راننده آه عمیقی کشید و گفت: «حق با شماست مادر جان اما برای کسی که همه عزیزاش رو تو زلزله از دست داده و هنوز عزادار اوناست، چه فرقی می‌کنه سیزده بدر باشه یا نه؟» عمه که از شنیدن حرفهای جوان راننده غمگین شده بود گفت: «اصلا تو چرا امروز کار می‌کنی؟ عالم و آدم رفتن سیزده بدر و اونوقت تو، تو آژانس موندی که چی بشه؟ چرا با خانواده‌ت نرفتی سیزده بدر؟» راننده لبخند تلخی زد و گفت: «گفتم که مادرجان، من همه اعضای خانواده‌م رو تو زلزله از دست دادم. چون دیگه نمی‌تونستم تو اون شهر بمونم به هوای یکی از دوستام اومدم اینجا و همین جا هم موندگار شدم! درس خوندم و دانشگاه رفتم و الان ترم آخر هستم ضمن اینکه باید خرج خودمو خودم دربیارم.» دلم برایش سوخت. سرنوشت غم انگیزی داشت. عمه‌ام که داشت همین طوری اشک می‌ریخت! همین که جلوی در باغ رسیدیم عمه اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «پسرم، ماشینت رو پارک کن و بیا پائین. تو امروز مهمون ما هستی!»

راننده جوان خیلی تلاش کرد نه بگوید اما عمه فوری پدر و عمویم را صدا زد و آن سه نفر آن‌قدر سماجت کردند تا جوان بیچاره تسلیم شد و به جمع ما ملحق شد! حالا دیگر توجه همه میهمانها به جوان راننده که نامش «مهیار» بود، معطوف شده بود و هر کس به نوعی تلاش می‌کرد او را خوشحال کند. عموسعید هم مثل همیشه گل سرسبد محفل بود و همه را با شوخی‌ها و لطیفه‌هایش می‌خنداند و شاد می‌کرد من اما گوشه‌ای افسرده و غمگین نشسته بودم و آرام آرام اشک می‌ریختم. پدر و مادرم هیچ تحویلم نمی‌گرفتند و همین ناراحتی‌ام را بیشتر می‌کرد. آخر چرا آنها مرا نادیده می‌گرفتند و حق را به دامادشان می‌دادند؟! در حال و هوای خودم بودم تا اینکه نزدیکی‌های ظهر موبایلم زنگ خورد. شماره خواهر عادل - همکلاسی ام - بود. گل از گلم شکفت. با خودم گفتم حتما می‌خواهد بگوید که عادل پشیمان شده. با خوشحالی موبایلم را جواب دادم اما...

- فیروزه جان، خواهش می‌کنم من رو مقصر ندون. من خیلی دوست داشتم تو زن برادرم باشی اما هر چی تلاش کردم فایده‌ای نداشت... درسته عادل جوون خوب و مهربونیه اما خیلی دهن بینه. ما نمی‌دونستیم مادرم یکی از دخترای فامیل رو برای عادل در نظر گرفته. وقتی بهش گفتیم عادل می‌خواد با تو ازدواج کنه خیلی عصبانی شد و گفت محاله بذاره یه دختر غریبه عروسش بشه. عادل همون موقع از ازدواج با تو پشیمون شد اما نمی‌دونستیم چطور بهت بگیم چون می‌ترسیدیم دلت بشکنه واسه همینم قرار گذاشتیم بیاییم خواستگاری و هر طور شده یه بهونه‌ای برای مخالفت با تو پیدا کنیم تا اینکه دامادتون با اون شوخی بهونه خوبی دست عادل داد...

گوشی موبایل دستم بود. حرفهای خواهر عادل را می‌شنیدم و آرام آرام اشک می‌ریختم. خدایا من چقدر ساده بودم! دلم برای خودم می‌سوخت که به خاطر عادل با همه بدرفتاری کرده بودم. تلفن را قطع کردم و بی‌آنکه کسی متوجه شود به گوشه‌ای از باغ رفتم و یک دل سیر گریه کردم! حالا دیگر وقت اعتراف به اشتباه و جبران رسیده بود. دوباره به جمع خانوادگی‌مان ملحق شدم. مهیار داشت سنتور می‌زد و همه کسانی که در باغ بودند، محو هنرش شده بودند... کنار عموسعید نشستم و آرام کنار گوشش گفتم: «منو ببخشین!» عموسعید وقتی حرف‌هایم را شنید لبخندی زد و گفت: «خوشحالم از اینکه زود متوجه اشتباهت شدی. در ضمن من از اول همه چیز رو می‌دونستم. اون روزایی که با عادل خان می‌رفتی بیرون، دورادور مراقبت بودم و خوب می‌دونستم اون پسر لیاقت خواهر زنم رو نداره!» و سپس با صدایی بلند و رسا خطاب به مهیار گفت: «آقا مهیار خیلی خوب شد که اومدی. اصلا خدا تو رو از آسمونا رسونده... من یه خواهر زن ترشیده دارم، اگه تو حاضر بشی باهاش ازدواج کنی ما همه تا آخر عمرمون بهت مدیون می‌شیم!» با شنیدن حرفهای عموسعید از خجالت آب شدم. همه از خنده روده بر شده بودند مهیار اما هر از گاهی سرش را بلند می‌کرد و با چشمان مهربان و معصومش نگاهی به من می‌انداخت...

***

سه سال از آن سیزده بدر می‌گذرد. من و مهیار با هم ازدواج کردیم و حالا خوشبخت هستیم. عموسعید همچنان محبوب خانواده و همه فامیل است. همه دوستش دارند و برایش احترام قائل‌اند. او هیچ وقت بی‌احترامی آن شب مرا به روی خودش نیاورد. هر بار که خواستم عذرخواهی کنم گفت: «اصلا درباره‌ش صحبت نکن. هر چی بوده تموم شده رفته!» اما امان از دستش که هر بار من و مهیار را می‌بیند با خنده می‌گوید: «دیدین سیزده بدر نحس نیست. خیلی هم برای فیروزه خانم خوب شد چون یه شوهر پیدا کرد. هر چند ما همه مدیون آقا مهیار هستیم که خواهر زنمون را از ترشیدگی نجات داد...» همه می‌خندیم و در دل دعا می‌کنیم که خدا هیچ وقت او را از ما نگیرد...

هر کار بزرگ در آغاز محال به نظر می‌رسد • کارلایل

دانیال داوری:

افتخارم بازی در تیم ملی است

سراغ یکی از پر سر و صداترین سوژه‌های این روزهای رسانه‌های ایران رفتیم، بازیکنی که به قول خودش صفحه فیس بوکش از پیام‌ها مردم ایران منفجر شده است. دانیال داوری ۲۵ ساله، بازیکن ایرانی -لهستانی که در آلمان با واکنش‌های سریعش مورد توجه است. او با عملکرد خوب به تیمش آینتراخت براانشواگ کمک کرده است تا در آستانه صعود به بوندسلیگای آلمان قرار بگیرد.

***برای کسانی که هنور شناخت و آگاهی کافی از شخص شما ندارند، لطفا از ریشه و نسبت خودتان با ایران تعریف کنید.**

**پدرم ایرانی است. من از زمان کودکی پاسپورت ایرانی دارم. تمام اقوام خانواده پدری من در ایران زندگی می کنند. من در سنین کودکی دفعات زیادی به ایران سفر کردم و به دیدار خانواده‌ام در آنجا رفتم.

***جالب اینجاست که مادر شما لهستانی است اما خودتان در کشور آلمان متولد و بزرگ شدید. به این ترتیب شخصیت شما به طور عمیق با سه فرهنگ ایرانی، لهستانی و آلمانی شکل گرفته است. این سه ریشه متفاوت را چگونه با هم هماهنگ می کنید؟**

**بله، دقیقا. مادر من لهستانی تبار است و من در آلمان با سه فرهنگ متفاوت رشد کرده‌ام. متاسفانه در دوران کودکی موفق به یاد گرفتن هر سه زبان نشدم. افسوس! واقعا از این موضوع ناراحتم. اما آشنایی از نزدیک با سه فرهنگ آلمانی، ایرانی و لهستانی بسیار جالب است. از «سه فرهنگی» بودنم خوشحالم. تماس با اعضای خانواده ایرانی‌ام و همچنین با اقوام لهستانی‌ام در کنار ارتباط با محیط آلمانی، افق دید من را وسیع تر می کند

***بار آخر چه زمانی در ایران بودید و تسلط شما به زبان فارسی در چه حد هست؟**

**۶ سال است که از آخرین سفرم به ایران می گذرد. زبان فارسی را رو به همرفته می فهمم. اما در حال حاضر صحبت به زبان فارسی هنوز برایم سخت است. اما برای حل این مشکل یک ساله که در شهر برانشوایگ در کلاس‌های مخصوص فراگیری زبان فارسی شرکت می کنم و در این زمینه پیشرفت داشته‌ام. اگر این موقعیت برایم وجود داشته باشد که با فارسی زبان‌ها بیشتر در تماس باشم، زبان فارسی‌ام راه خواهد افتاد ..

***در مورد اسم تو در ایران شایعاتی وجود دارد، اسم تو بالاخره دانیل است، دانیال یا محمد دانیال؟**

**اسمم دانیل است و در شناسنامه محمد هستم!

***نخستین واکنش تو و خانواده‌ات به دعوت شدنت چه بود؟**

**مسلماً خیلی خوشحال شدند، مخصوصاً فامیلم در ایران که خیلی وقت است آن‌ها را ندیده‌ام. این خوشحال کننده است که می‌توانیم دوباره همدیگر را ببینیم و بسیار هم به این مسئله افتخار می‌کنم .

***خانواده‌ات در ایران زندگی می کنند یا آلمان؟**

**پدر و مادرم در آلمان زندگی می کنند ولی خانواده پدری‌ام همه در ایران هستند .

***در یکی از مصاحبه‌های اخیرت گفته بودی خودت را آلمانی می‌دانی! آیا علاقه‌ات برای بازی در تیم ملی ایران تنها به دلیل ناامیدی از بازی برای آلمان است؟**

**نه، من گفتم خودم را به عنوان یک ایرانی هم می‌شناسم اما خب مطمئناً آدم در جایی که به دنیا آمده و بزرگ شده است احساس راحتی می کند. اما من ایرانی هم هستم و پدرم آداب و رسوم ایرانی را به من آموخته است. من فقط به این خاطر که از دعوت به تیم ملی آلمان ناامید هستم نمی‌خواهم به ایران بیایم بلکه این موضوع را افتخار بزرگی می‌دانم و بسیار خوشحال می‌شوم که درون دروازه ایران بایستم .

***بازیکنان دورگه و دوملیتی دیگری هم در چند سال اخیر به تیم ملی آمده‌اند آیا هیچ کدام از آن‌ها را می‌شناسی یا با آن‌ها در این باره مشورت کرده‌ای؟**

**شخصاً با هیچ کدام آشنا نیستم اما داژاگه را می‌شناسم و می‌دانم برای ولفسبورگ بازی کرده است.

***از سقف آرزوهایت بگو و اینکه چه چیزی را در فوتبال دنبال می کنی؟ دوست داری فوتبالت را در آلمان دنبال کنی یا به انگلیس و اسپانیا بروی؟**

**در این مورد هنوز فکر نکرده‌ام. در حال حاضر این مسئله بعید است. هدف بعدی‌ام موفقیت با آینتراخت برانشواگ و صعود به دسته بالاتر است. مسلماً آرزوی بزرگی است که در تیم‌های بزرگ دنیا بازی کنم اما هنوز راه طولانی در پیش دارم و باید ببینم که به کجا می‌رسم .

***تا چه مقدار وضعیت و روند تیم فوتبال ملی ایران را در طول سال‌های گذشته دنبال کردی؟**

**من مرتب نتایج تیم ملی ایران را پیگیری می کنم. همیشه دوست داشتم که ایران در جام‌های جهانی حضور داشته باشد. به لیگ برتر ایران زیاد آشنا نیستم. خاطره فراموش نشدنی من تماشای دیدار ایران با پرتغال در جام جهانی ۲۰۰۶ آلمان از نزدیک بود. من در آن روز به عنوان طرفدار تیم ایران در ورزشگاه شهر فرانکفورت بودم و ملی‌پوشان ایران را تشویق کردم.

***به عنوان آخرین سوال با توجه به وضعیت فعلی شانس صعود ایران به جام جهانی را چقدر می‌دانی؟**

**هنوز در این باره نظری ندارم. من هنوز در تیم ملی نبوده‌ام و نمی‌توانم درباره قدرت تیم نظر دهم و فقط بازی ایران - کره را دیدم که یک هیچ برنده شدیم اما تیم‌های دیگر را نمی‌شناسم که بتوانم بگویم آن‌ها در چه سطحی هستند. اما امیدوارم که ایران جواز حضور در جام جهانی را کسب کند چون این افتخاری بزرگ برای ایران و مردمش محسوب می‌شود . ■







علی اکبریان: به دخترم گفتند پدرت خارج است



دربی ۷۶ با تمام هیاهویی که داشت. روز جمعه اما یکی از ستارگان سوخته استقلال و پرسپولیس دور از هیاهوی تهران و پشت میله‌های زندان چشم به ساق‌های بازیکنان میلیاردر دوخته بود او ۶ بهمن ۹۱ به جای زل زدن به تلویزیون زندان قزل حصار به عنوان یک کارشناس در تلویزیون حاضر می‌شد یا یکی از مربیان استقلال بر روی نیمکت بود اما...

❊علی اکبریان در روزگار نه چندان دور به روماریوی فوتبال ایران معروف بود اما امروز...

❊❊ولش کن. چرخ زدن در گذشته دردی را دوا نمی‌کند.

❊ولی مرور گذشته می‌تواند نشان دهد علی اکبریان در کدام نقطه از جاده زندگی‌اش منحرف شد و به خاکی زد؟

❊❊نمی‌دانم. هر چه فکر می‌کنم کجای زندگی‌ام را اشتباه قدم برداشتم که کارم به اینجا کشید کمتر به نتیجه می‌رسم.

❊می‌خواهی از روزی که پای مواد مخدر به زندگی‌ات باز شد شروع کنیم؟

❊❊دوری از دوستان فوتبالی‌ام زندگی‌ام را نابود کرد. وقتی که به خودم آمدم دیدم که دور و برم را افراد معتاد گرفته‌اند. چون آدم معروفی بودم افراد زیادی با من در ارتباط بودند من بچه جنوب شهرم. بچه‌های جنوب شهر رفیق باز هستند. من هم این خصلت را دارم و نمی‌توانستم علیک هر سلامی را ندهم. محل زندگی من نازی آباد و پاسگاه نعمت آباد بود. در این محله‌ها جدای آدمهای خوب و خیلی خوب، معتاد هم کم ندارد متاسفانه دوستان معتادم من را به این راه کشاندند. دوستانی که فوتبالی نبودند.

❊برایم خیلی جالب است که هنوز هم از کسانی که سرنوشت زندگی‌ات را تغییر داده‌اند از کلمه دوست استفاده می‌کنی؟

❊❊به هر حال با آنها دوست بودم. نشست و برخاست می‌کردم. چی بگم. خودم کردم که لعنت بر خودم باد. دستی دستی زندگی‌ام را نابود کردم.

❊این پشیمانی امروز فایده‌ای ندارد، دارد؟

❊❊روزهای سختی را پشت سر گذاشتم. من اکبریان نباید امروز در زندان برای آزادی روزشماری کنم. جای من داخل زندان نیست.

❊از روز دستگیری‌ات بگو

❊❊قبل از اینکه دستگیر شوم به شیشه معتاد شده بودم. یک سال و نیم بود که شیشه مصرف می‌کردم. در روزی که دستگیر شدم به همراه مجتبی یکی از دوستانم سر کوچه ایستاده بودم. مامورها به ما شک کردند و بعد از گشتن مجتبی از جیب او ۴۰ گرم کراک کشف کردند. هر چه من به آنها گفتم روح من از این مواد خبر ندارد چون معتاد بودم باور نکردند.

❊بعد چه اتفاقی افتاد؟

❊❊ما را به کلانتری بردند و بازداشت شدیم.

❊اما در همان زمان گفتند که تو در خانه‌ات کارگاه تولید کراک ایجاد کرده‌ای و از این راه کسب درآمد می‌کنی؟

❊❊همه این حرف‌ها شایعه است. ۴۰ گرم کراک برای من نبود. گفتم که برای مجتبی بود.

در بازداشت که بودم پدر مجتبی آمد پیش من و گفت که مجتبی مادر ندارد. خیلی التماس کرد که من ۴۰ گرم کراک را گردن بگیرم. من هم دلم سوخت و به قول معروف فردین بازی درآوردم و همه چیز را گردن گرفتم. بعد فهمیدم که توی چه دردسر بزرگی افتادم. اگر می‌دانستم که قرار است چه بلایی سرم بیاید هیچ وقت قبول نمی‌کردم اما وقتی متوجه شدم که کار از کار گذشته بود. هر چه گفتم کسی حرفم را قبول نمی‌کرد. البته در این ۳ سال خیلی‌ها دنبال کارم بودند و من از همه آنها تشکر می‌کنم و مدیون آنها هستم. منصوریان، علی آقا پروین، حاجیلو، شاهرودی، پیروانی و... شب و روز دنبال کارم هستند.

❊گویا حکم تو اعدام بود که بعد از رایزنی‌های صورت گرفته به حبس ابد تبدیل شد؟

❊❊نه. صحبتی از اعدام نبود. قاضی همان ابتدا برای من حبس ابد صادر کرد و من تنها به این امید زنده‌ام که حبس ابدم نقض شود و زودتر آزاد شوم.

❊چقدر امیدواری؟

❊❊خیلی. دوستان دنبال کارهایم هستند و امیدوارم تلاش‌های آنها زودتر جواب دهد.

❊با خانواده‌ات در ارتباط هستی؟

❊❊۲ تا بچه دارم. یک دختر و یک پسر. به همسرم گفته‌ام که به بچه‌هایم نگوید که من در زندان هستم. به او گفته‌ام که به بچه‌هایم بگوید برای انجام کاری از تهران رفته‌ام و به زودی بر می‌گردم.

❊آخرین باری که بچه‌ات را دیدی کی بود؟

❊❊دخترم را وقتی ۲ سالش بود دیدم او حالا ۵ سالش است و برای خودش خانمی شده. اما پسرم را هنوز ندیده‌ام.

❊چرا؟ دلیل خاصی دارد؟

❊❊وقتی داخل زندان بودم او به دنیا آمد. اگر من را ببینند نمی‌شناسد. اما من با عکس او و دخترم زندگی می‌کنم. حسرت این را می‌خورم که بچه‌هایم را در آغوش بگیرم.

❊در زندان وقتت را چگونه سپری می‌کنی؟

❊❊می‌خوابم، غذا می‌خورم، روزنامه می‌خوانم، فوتبال بازی می‌کنم و فوتبال نگاه می‌کنم.

❊این برنامه هر روزات است؟

❊❊تقریبا روزهایم به این شکل شب می‌شود. یک تصمیم‌هایی گرفته‌ام. اگر بشود می‌خواهم دیپلمم را بگیرم.

❊تو هم سابقه بازی در استقلال را داری و هم پرسپولیس.

❊❊خون من آبی است اما امروز نه طرفدار استقلال هستم و نه پرسپولیس. من علی اکبریان سرخابی هستم. سرخابی که طرفدار تیم ملی است. من با دیدن بازی فوتبال جان می‌گیرم اما ..

❊حرفت را ادامه بده؟

❊❊فوتبال امروز پولکی شده است. در زمان ما از این پول‌ها خبری نبود. قرارداد من با استقلال سالی یک و نیم میلیون تومان بود. تازه برای گرفتن این پول باید از جان و دل بازی می‌کردیم اما امروز بازیکن بدون اینکه عرق بریزد پول میلیاردی می‌گیرد. همین می‌شود که فوتبال ایران در حال در جا زدن است. پول فوتبال ایران را نابود کرده است. زمانی که ما بازی می‌کردیم بازیکن تعصب داشت. عشق داشت. اما امروز فوتبالیست به فکر این است که آسیب نبیند تا فصل بعد بتواند قرارداد بهتری امضا کند.

❊ممنون از اینکه وقتت را در اختیار ما قرار دادی اگر در پایان حرف خاصی داری بگو؟

❊❊من هم از شما ممنونم. امیدوارم زودتر مشکل من بر طرف شود تا من دوباره به کانون خانواده‌ام بر گردم. زندان از من مرد دیگری ساخت. آدم پخته‌تری شدم و احساس می‌کنم که چیزهای بیشتری یاد گرفتم.

توهین به بسکتبالیست ایرانی در آمریکا



سایت خبری sportsillustrated.com در گزارشی از دلایل اصلی انتقال ارسلان کاظمی از **رایس به اورگن** پرده برداشت. ارسلان کاظمی ملی پوش بسکتبال ایران از سه سال گذشته با حضور در دانشگاه رایس فعالیتش در لیگ بسکتبال دانشگاه‌های آمریکا را آغاز کرد. او در فصل جاری از رایس به اورگن آمد که دلیلش را شرایط بهتر بازی عنوان کرده بود اما حالا سایت sportsillustrated.com از دلایل اصلی این انتقال پرده برداشته است.

ارسلان کاظمی نقش کلیدی در رسیدن تیم **«اورگن داکس»** به جمع ۱۶ تیم پایانی NCAA داشت اما زمانی که او در تیم «رایس» (۲۰۰۹ تا ۲۰۱۲) بازی می‌کرد، مدعی شد که «ریک گرینزپن» مدیر ورزشی دانشگاهش بارها نسبت به او و دو بازیکن دیگر خاورمیانه‌ای این تیم و همچنین کمک مربی سابق تیم بی حرمتی کرده و تبعیض قائل شده است. این موضوع باعث شد تا کاظمی درخواست کسب مجوز برای تغییر دانشگاه و دریافت مجوز بازی در این فصل از NCAA داده است.

بر طبق مستنداتی که در اختیار SI.com قرار گرفته است، کاظمی که اولین ایرانی در لیگ یک NCAA است درخواست hardship waiver کرده تا بتواند دانشگاهش را تغییر دهد. (Hardship waiver قانونی در آمریکا است که طبق آن ارگانها می‌توانند به خاطر برخی وقایع یا مشکلات، در مورد یک فرد استثنا قائل شوند که کاظمی بر طبق همین موضوع توانسته است دانشگاهش را تغییر دهد.)

انجمن ورزشکاران دانشگاه‌های ملی آمریکا (NCAA) این مجوز را تنها در شرایط خاصی می‌دهد که در این زمینه مجوز به کاظمی و هم تیمی‌اش عمر اورابی مصری داده شده که این دو توانستند دانشگاه و تیم خود را تغییر دهند.

کاظمی در اظهاراتش برای دریافت این مجوز آورده است که مدیر ورزش آنها نسبت به او و دو هم تیمی‌اش الفاظ موهنی مربوط به القاعده و محور شرارت به زبان آورده است.

کاظمی در این فصل برای تیم اورگن مهره کارآمدی بوده و تا به حال میانگین ۹٫۳ امتیاز و ۹٫۹ ریباند در هر بازی را به جای گذاشته تا بهترین ریباندر تیمش باشد.

این سایت همچنین در مورد ادعای کاظمی نسبت به رفتار مدیر ورزشی دانشگاه رایس گفته که قصد صحبت در مورد این موضوع را ندارد. اما گرینزپن که اتهامات متوجه او است تمامی اتهامات وارده از سوی کاظمی را رد کرده است. وی گفته است: «من خوشحالم که او فصل موفقی داشته است اما ما در دانشگاه تمامی ادعاها مبنی بر بی حرمتی و رفتار تبعیض آمیز را رد می‌کنیم.»

بازیکن ایرانی سابق تیم رایس همچنین در ادعاهای خود مطرح کرده بوده که «گرینزپن» دائما نسبت به او، دو بازیکن دیگر (اورابی و احمد ابراهیم) و کمک مربی سابق توهین قومیتی و مذهبی کرده است.

کمک مربی سابق تیم رایس نیز که مصری است سال قبل قراردادش تمدید نشد که او به خاطر این مسائل و بی حرمتی، از دانشگاه رایس شکایت کرده بود. این مربی مدعی شده که وقتی او با بازیکنان دیگر عربی حرف می‌زده، گرینزپن گفته از آنها سوال کن «آیا با القاعده جلسه داشته‌اند؟»

کاظمی همچنین در درخواست کسب مجوز تغییر دانشگاهش مدعی شده بود که گرینزپن به مربی سابق رایس در موارد مختلف گفته «تروریست‌های بیشتری استخدام کن!». کاظمی مطرح کرده که وقتی در جشن هالووین مربی‌اش لباس سنتی خاورمیانه پوشیده بوده، گرینزپن به او گفته «تو فقط یک کوله پشتی کم داری تا مدرسه را با بمب منفجر کنی». این بسکتبالیست ایرانی در بخشی دیگر از اظهاراتش آورده که گرینزپن در زمان سفر با هواپیما از ماموران امنیتی فرودگاه خواسته تا ساک‌های او و دو بازیکن عرب را به خوبی بگردند چون آنها از خاورمیانه هستند.

دیگر ادعاهایی که کاظمی مطرح کرده در ادامه آمده است:

- در ژانویه ۲۰۱۲ گرینزپن به او و سایر بازیکنان گفته «تنها یک نفر دیگر لازم داریم تا محور شرارت تکمیل شود».
- زمانی که آنها و مربی شان به زبان دیگر صحبت می‌کردند گرینزپن گفته «صحبت به این زبان را متوقف کنید چون شاید بخواهید علیه ما توطئه کنید.»
- کاظمی گفته از سرمربی تیمش خواسته بوده تا با گرینزپن به خاطر اظهاراتش صحبت کنند. او همچنین عنوان کرده که کادر فنی تیم برای او محل تسهیلات ویژه برای امور مذهبی وی از جمله نماز خواندن و غذا خوردن فراهم نکرده‌اند.

در حالی که مسئولان دانشگاه رایس ادعاهای ارسلان کاظمی را رد کرده‌اند، آنتونی ابراهیم که کاظمی را به آمریکا آورده می‌گوید: در مورد این جریانات آگاهی داشتم و فکر می‌کنم حرفهای کاظمی درست باشد. دلیلی ندارد که او دروغ بگوید.

دستگیری دروازه‌بان سن لورنزو در زمین چمن



دروازه‌بان باشگاه سن لورنزوی آرژانتین به اتهام کمک برای قتل یک هوادار فوتبال در زمین چمن دستگیر شد.

پابلو میگلیوره در جریان بازی یکشنبه شب تیمش مقابل نیولز اولدبویز که با باخت ۰-۱ سن لورنزو همراه بود، در درون دروازه تیمش قرار داشت که در جریان برگزاری بازی، نیروهای پلیس به داخل استادیوم ریخته و این دروازه‌بان را در زمین چمن دستگیر کردند. اتهام میگلیوره، کمک به مخفی کردن ماسیمیلیانو مازارو، یکی از هواداران افراطی باشگاه بوکاجونیورس بود که در جریان یک درگیری در سال ۲۰۱۱ همسایه‌اش ارنستو سیرینو را به قتل رسانده بود. مازارو سه ماه است که تحت تعقیب است و میگلیوره که بازیکن سابق تیم بوکاجونیورس نیز هست و حالا از دروازه سن لورنزو دفاع می‌کند، به تلاش برای پنهان کردن او متهم شده است.

سن لورنزو در هفته‌های اخیر مبدل به یکی از باشگاه‌های پرخبر آمریکای جنوبی شده است. به ویژه بعد از انتصاب پاپ فرانسیس، اسقف اعظم کلیسای بوئنوس آیرس به سمت پاپ واتیکان بود که نام این باشگاه بیش از هر زمان دیگری بر سر زبان‌ها افتاد. از پاپ فرانسیس به عنوان یکی از هواداران مشهور این باشگاه یاد می‌شود و عکس هایی از پاپ با پیراهن سن لورنزو در صفحه‌های مختلف منتشر شد.

افشای یک راز فوتبالی

بحث دلالی و تبانی در فوتبال کشورمان بحث جدیدی نیست و بارها به این موضوع پرداخته شده است. بارزترین نمونه را می توان به برنامه ۹۰ اشاره کرد. همان برنامه‌ای که حاشیه های زیادی داشت و البته نتوانست تمام و کمال به این موضوع مهم بپردازد.

اصغر اکبری در فوتبال ایران نام ناشناخته‌ای نیست. او زمانی به همراه بوناجیچ مربی تیم ملی فوتبال جوانان کشورمان بود. اکبری البته سرمربی تیم هایی چون **مرصاد و پیام مخابرات** شیراز نیز بوده است. این کارشناس و مربی فوتبال در گفتگویی به ماجرایی جالب از ۶ سال پیش اشاره می کند. اکبری گفت: «سال ۸۵ که سرمربی تیم مرصاد بودم در هفته پایانی لیگ یک در شیراز با تیم صنعت نفت آبادان بازی داشتیم. شرایط جدول رقابت ها به گونه ای بود که وضعیت ما در رتبه پنجم جدول تثبیت شده بود و برد یا باخت برای ما تاثیر زیادی نداشت.»

مربی سابق تیم ملی فوتبال جوانان در ادامه افزود: «وضعیت تیم فوتبال صنعت نفت آبادان اما با ما کاملا تفاوت داشت. آنها اگر بر تیم ما پیروز می شدند به پلی آف راه پیدا می کردند.

شب قبل از بازی از طرف تیم نفت، (که معلوم شد از مسئولان نفت نبوده‌اند.) با من تماس گرفتند و گفتند که به ما راه بدهید تا بر شما پیروز شویم. برای شما که برد و باخت تاثیری ندارد. ما هم به شما قول می دهیم در صورت باختن تیم شما، به شخص شما یک دستگاه خودرو پژو پارس و به سایر بازیکنانتان یک دستگاه خودرو پراید هدیه می دهیم.»



اصغر اکبری تصریح کرد: «آن فرد که ظاهرا می خواست مرا از صحت حرف هایش مطمئن کند حتی گفت که پژو پارس شما آماده است و اگر اراده کنید همین امشب تقدیمتان می کنیم.»

مربی سابق تیم مرصاد در پایان گفت: «من اما این پیشنهاد را رد کردم. اتفاقا ما در آن بازی با تمام وجود بازی کردیم و توانستیم نفت را یک بر صفر شکست دهیم.»

آغاز تحریم های بین المللی علیه کشتی ایران

فیلا تحریم ها علیه ایران را به بهانه عدم همکاری با فدراسیون جهانی کشتی و کمیته بین المللی المپیک آغاز کرد. **سید اکبر میرروشن و ابراهیم جوادی**، دو نامزد ایرانی از میان نامزدهای انتخابات هیات رئیسه کنفدراسیون کشتی آسیا حذف شدند. این آغازی است برای تحریم های شدید علیه ایران به دلیل عدم اصلاح اساسنامه فدراسیون کشتی و عدم برگزاری مجمع انتخاباتی کشتی. فدراسیون کشتی که از دیروز دور جدیدی از درگیری های داخلی را هم آغاز کرده با نامه ای مواجه شد که شوک بر انگیز بود.

«میشل دوسون»، دبیر کل فدراسیون جهانی کشتی در نامه‌ای به کیم، رئیس کنفدراسیون کشتی آسیا به طور رسمی از حذف نام **سید اکبر میرروشن و ابراهیم جوادی** از فهرست نامزدهای انتخابات هیات رئیسه کنفدراسیون کشتی آسیا خبر داد. در این نامه «بدهی های مالی فدراسیون ایران به فیلا»، «عدم همکاری با فدراسیون جهانی کشتی و کمیته بین المللی المپیک» و «فعالیت‌های غیر قانونی فدراسیون کشتی ایران» دلایل حذف میرروشن و جوادی از لیست کاندیداهای حضور در مجمع انتخابات هیات رئیسه کنفدراسیون کشتی آسیا عنوان شده است. انتخابات یادشده فروردین جاری در هند برگزار می‌شود.

فدراسیون کشتی ایران که توانسته بود به واسطه لابی یکی از نزدیکان مارتینتی یعنی رضا فتاحی با فیلا به طور موقت لابی های نزدیکی داشته باشد با کنار رفتن مارتینتی و عدم تحقق وعده هایش در قبال فدراسیون جهانی حالا به مشکل خورده است. ایران که اساسنامه اصلاح شده‌اش را برای فیلا فرستاده بود نتوانست مجوز لازم را برای تائید کسب کند و حالا تحریم های این نهاد بین المللی برای ورزش اول ما که در المپیک هم بهترین نتایج را گرفته بود آغاز شده است. دعوامیان کمیته ملی المپیک و وزارت ورزش بی شک دلیلی مهم است در این نابه سامانی. خطیب هم که هر روز منتقدانش بیشتر می شوند، بعد از کنار رفتن محمد بنا تمام امیدش به حضور رسول خادم است. رسول هم که این روزها درگیر فعالیت‌های انتخاباتی برای شورای شهر تهران است.

همایش تجلیل از پیشکسوتان وطلایه داران نیروهای مسلح برگزار شد

به گزارش روابط‌عمومی سازمان تربیت‌بدنی ارتش ج.ا.ا. مراسم همایش تجلیل از پیشکسوتان وطلایه داران نیروهای مسلح با حضور مقامات و فرماندهان عالی رتبه لشگری از جمله سردار تمیزی، سردار باران چشمه و امیر مجدارا در روز پنجشنبه ۱۷ اسفند ماه در سالن همایش حج وزیارت برگزار شد

در این مراسم از خانوادهای شهدا جانبازان آزادگان وپیشکسوتان ورزش نیروهای مسلح که در رشد وتعالی آرمانهای انقلاب و۸سال دفاع مقدس در راه حفظ وحراست از میهن اسلامی کوشیده اند تجلیل وقدردانی به عمل آمد.

در پایان این مراسم از تعدادی پیشکسوتان وطلایه داران ورزش ارتش و.ن.م از جمله هوشنگ کارگرنژاد قهرمان وزنه برداری سیزم و آسیا ،اکبر حیدری قهرمان کشتی المپیک ، حسن ملک لو قهرمان بوکس ارتش های جهان، خیراله فتاحی قهرمان پنج دوره مسابقات کشتی پیش کسوتان جهان، نادر خدامرادی قهرمان اسبق تکواندو جهان هرمز الماسی قهرمان کشتی پیش کسوتان جهان و محمد دروازبان از پیش کسوتان ورزش والیبال کشوربا اهداء لوح و هدایا تقدیر بعمل آمد .



برگزاری کلاس غواصی ویژه کارکنان ستاد ارتش

اولین دوره کلاس آموزش تئوری و عملی غواصی جهت پرسنل ستاد ارتش با حضور مدرسین بین المللی کشور برگزار شد. به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش ج.ا.ا، این دوره آموزشی در محل استخر عمیق سازمان تربیت بدنی ارتش و به استعداد ۲۷ نفر برگزار گردید و شرکت کنندگان توسط آقایان محمد حسین فلاحی و کیومرث مختاری که از مدرسین مجرب بین المللی غواصی هستند با فنون غواصی در سطح و عمق آشنا شدند.



فریبکاران همه کسان و خویشان خود را از دست می دهند

●امام علی (ع) / اردبزرگ

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

پدر پاشو!

فرشته خاکی، ۳۸ ساله، متأهل، خانه‌دار، تبریز

برادر شوهرم که ۳۰ ساله و مجرد است، خواب دیده بهشون اطلاع دادن پدرشون فوت کرده. عصبی می‌شه و می‌ره مسجد. می‌بینه باباشو کفن پیچ کردن. همسایه‌ها نماز میت می‌خونن. روی باباشو باز می‌کنه و بوس می‌کنه و می‌گه پاشو! پاشو! پاشو! و او را قسم می‌دهد که در این لحظه پدرش چشاشو باز می‌کنه. تند تند لباس تنش می‌کنن که کفن رو نبینه و هول نکنه و مردم شرمگاه‌شو نبینن. بعد از خواب می‌پره.

تعبیر

این خواب را کسی دیگر دیده و باید خودش تلفن می‌زد. شاید تعبیر چنین خواب‌هایی درست نباشد. ضمناً وقتی که کسی خواب دیگران را تعریف می‌کند، ممکن است پس از تعبیر به اسرار خصوصی بیننده خواب پی ببرد و این خوب نیست بنابراین خواهش می‌کنم فقط برای تعبیر خواب خودتان تلفن کنید. ظاهر این خواب می‌گوید: این آقا کاری کرده یا می‌کند که مناسب شان پدرش نیست. مثلاً اس. بازی می‌کند. پدرش و خانواده‌اش افرادی مذهبی و سرشناسند پس این آقا از این‌که چنان کاری کرده یا می‌کند، ناراحت است. مرگ پدر، یعنی مرگ اعتبار آنها. پسر التماس می‌کند و سوگندش می‌دهد که برخیزد. او هم پسر را می‌بخشد زیرا انگار پسر توبه کرده. کوشش برای ندیدن کفن، نماد این است که پدر از کار پسر باخبر نشود. کوشش برای پوشاندن شرمگاه نماد این است که پسر کوشش می‌کند خطایش را پنهان کند. و تأکید می‌کنم این تعبیر ظاهری است و قابل استناد نیست.



برادرشوهرم از دست رفت!

زهرا رجایی، ۳۹ ساله، متأهل، خانه‌دار، ملایر

برادرشوهر ۳۵ ساله‌ام ده سال است با زنی بیوه دوست است. آن زن ۳۷ ساله است. شش ماه پس از این‌که از شوهرش طلاق گرفت، صیغه برادر شوهرم شد و هر شش ماه، آن را تمدید می‌کنند. زیاد با هم بحث می‌کنند. آن زن می‌گوید یا مرا بگیر یا رهایم کن. این بحث‌ها به مشاجره می‌کشد و برادر شوهرم او را می‌زند. ما خانوادانی مرفه و سرشناس هستیم اما آنها پایین شهری و مستمندند. او تسلط زیادی روی برادر شوهرم دارد و حالا اصرار می‌کند که اگر مرا عقد دائم نکنی، پس از تمام شدن صیغه‌نامه، دیگر به تمدید رضایت نمی‌دهم بنابراین برادرشوهرم به فکر افتاده پدر و مادرش را راضی کند. چهار ماه پیش خواب دیدم: برادرشوهرم با این خانم آمد خانه من. پرده‌ها را درآورده بودم و نصاب پرده هم آنجا بود. این خانم با شلوار و بلوز و کتانی و اینا آمد تو اتاق. می‌خواستم تلفن کنم ولی آزاد نمی‌شد. او با کفش روی پرده‌ها راه رفت. گفتم: فکر کردی ما دهاتی هستیم؟ گفت: آره! من مشغول نماز خواندن شدم. فرشاد، برادرشوهرم قوری را به طرف او هل داد و چند قطره چای روی آن خانم ریخت. فقط در همین حد. بیدار شدم.

تعبیر

این خواب را ناخودآگاه شما ساخته و نمی‌شود به دلیل تعبیری که دارد، حکم کنم آن خانم و فرشاد جفت هم نیستند زیرا ده سال است که زناشویی می‌کنند. البته به دلیل مسن‌تر بودن خانم و به دلیل اختلاف طبقاتی ممکن است بعدها خوشبخت نشوند ولی برای قضاوت کردن زود است و اول باید با خود آنها حرف زد تا فهمید داستان از چه قرار است بنابراین به تعبیر این خواب استناد نکنید. خواب شما می‌گوید ورود این خانم به خاندان شما باعث بی‌آبرویی می‌شود. افتادن پرده‌ها یعنی دیگران زندگی شما را خواهند دید. راه رفتن او روی پرده‌ها یعنی لگدمال کردن آبروی خاندان شما. فکر می‌کنی ما دهاتی هستیم، یعنی نتوانسته‌اید به او ثابت کنید که از اشراف شهر هستید و باید به شما احترام بگذارد. آمدن او با بلوز شلوار و اینا یعنی شما سنتی هستید و او باز زندگی می‌کند و این با فرهنگ شما سنخیت ندارد. نماز خواندن شما، یعنی از شر او به خدا پناه می‌برید و همین یعنی حس می‌کنید حریفش نیستید. واکنش فرشاد هم یعنی طرف او را می‌گیرد و برای بی‌حرمتی‌هایش مجازات کوچکی در نظر می‌گیرد. باز هم تأکید می‌کنم که این تعبیر، قابل استناد نیست. برای مثال: فرشاد در بیداری او را می‌زند. چرا؟ زیرا او می‌گوید پس از ده سال تکلیفم را روشن کن. جواب چنین درخواستی، کتک زدن نیست بنابراین فرشاد دربیداری بیش از جرم آن خانم، او را مجازات می‌کند ولی در خواب فقط چَند قطره چای.

حالا کو تا شوهر کنم!

راضیه پدرخانی، ۳۰ ساله، مجرد، شاغل، خرم‌آباد

خواب دیدم در کوچه‌ای که شیب دارد، راه می‌رفتم. کوچه را در بیداری نمی‌شناسم ولی در خواب برایم آشنا بود. بچه‌ای مرا با اسم خاله راضیه صدا کرد. در بیداری مرا شورانگیز صدا می‌کنند. آن بچه بغلش را باز کرد و مرا در آغوش کشید و گفت: قول بده منو تنها نذاری. با خودم گفتم: نباید بهش قول بدم چون هیچ تضمینی نیست وشاید شوهر کردم. بعد به خودم گفتم: حالا بهش قول میدم تا روحیه‌ش خراب نشه. کو تا من شوهر کنم! و به او قول دادم ترکش نکنم. آقای جوانی آن طرف کوچه بود و لبخند می‌زد. به خودم گفتم: نکند این آقا با خودش فکر می‌کند که چون این بچه مادر ندارد، من دارم با او مهربانی می‌کنم تا با پدرش آشنا شوم. به این فکرم اهمیت ندادم و بیدار شدم.

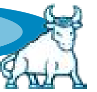
تعبیر

کوچه شیب‌دار نماد افتادن شما در راهی است که اگر جلو خود را نگیرید، معلوم نیست از کجا سر درخواهید آورد. ناشناس بودن کوچه در بیداری و آشنا بودنِ آن در خواب، نماد میزان مجهول بودن آن مسیر در بِیداری و مشخص بودن آن در خواب است. یعنی چه؟ یعنی در واقعیت، آن راه، به ترکستان است اما در رؤیاهای شما به جایی خوب و معلوم ختم می‌شود. آن بچه که شما را به اسم شناسنامه‌ای شما صدا می‌کند، نماد عاطفه‌ای است که به کسی دارید و او شما را به اسم شناسنامه صدا می‌کنید. می‌توانیم نتیجه بگیریم که او از دوستان دوران دانشجویی شماست و آنجا شما را با نام شناسنامه می‌شناخته و هنوز هم با همان نام شما را صدا می‌کند. چرا در قالب بچه نمایان شده؟ زیرا سن او از شما کمتر است. می‌داند با شما ازدواج نخواهد کرد. و می‌داند ممکن است شما از او نومید شوید پس با جلب ترحم از ما می‌خواهد ترکش نکنید. شما نگرانید: با او باشم یا نباشم؟ اگر با او باشم و شوهری برایم پیدا شد، چه کنم؟ بهتر است رهایش کنم اما شوهر؟ حالا کو تا من شوهر کنم. فعلاً با او هستم و قول می‌دهم ترکش نکنم تا آسیب روحی نبیند... و خودم هم آسیب نبینم. درست است که قصد اصلی من ازدواج است ولی تا وقتی که ازدواج نکرده‌ام، به این عاطفه نیاز دارم. تنهایی درد کُشنده‌ای است. بعد آقای جوانی ناظر شما و آن بچه می‌شود. تردید می‌کنید که نکند او بفهمد من دارم محبت می‌کنم تا پدر و مادرش را راضی کند که با من ازدواج کند؟ اگر این را بفهمد، بد می‌شود... اما مهم نیست. من کوشش خودم را می‌کنم. اگر برای ازدواج قدم جلو گذاشت، چه بهتر اگر هم رنجید و رفت، باکی نیست. در خواب شما نکته‌های زیادی هست که یکی دیگر را می‌گویم: شما مدام فکر می‌کنید که نکند درباره‌ام چنین و چنان فکر کنند. خوب است آدم به کاری که می‌کند، اعتقاد داشته باشد تا مدام نگران قضاوت دیگران نباشد. کسی که کارش درست است، آن را باور دارد و دیگر نگران هیچ قضاوتی نیست.



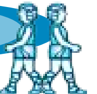
فروردین

حالا که در یک مسیر قرار گرفته‌اید که آرامتر هستید و بخش مهمی از مشکلات شما روبه‌راه شده است. کاش کمی هم به فکر خود باشید در این روزها که گاهی لبخند روی لب‌های شما می‌نشیند در اندیشه جبران اشتباه‌های هر چند کوچک اما تعیین کننده خود باشید. در مورد کوچکترها هم که امیدوارم دقت بیشتری را به کار ببندید و بدانید که وقتی از بخشی غافل می‌شوید در آینده مثل همین حالا ممکن است خود را ببخشید!



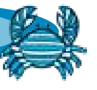
اردیبهشت

در گیرودار موضوعی بزرگ ذهنتان شب و روز مشغول است، اما همین که در این باره کم نگذاشته‌اید خود ارزشمندترین وجه ماجراست و امیدوارم که عاقلانه و با تامل موضوع را بررسی کنید و سپس دست به کار شوید. در مورد مشکلات کاری و خانه و خانواده هم امیدوارم که تلاش کنید به قول خودتان نه سیخ بسوزد و نه کباب، چون کار همه چیز نیست و بر عکس خانواده می‌تواند همه چیز باشد. در مورد بدبینی تان هم خوشحالم که رفع شده است.



خرداد

بخشی مهمی از موضوعی که مدتها بود ذهنتان را به خود مشغول کرده بود حل شد و حالا فقط مانده که نتیجه کار را ببینید، البته امیدوارم که پلک‌ها را خوب باز کنید و بی‌جهت کسی را متهم نسازید چون شما تا همین جا هم خیلی خوب کار کرده‌اید و اگر مشکلی بوده در بخشی بوده که از حوزه اختیار شما بیرون بوده است. پس نمی‌گویم پا روی پا بیندازید، اما حداقل میزان حساسیت خودتان را تعدیل کنید و بدانید که می‌توانید با رسیدن به آرامش اطرافیان را هم شاد سازید و این شادی بسیار ارزشمند است.



تیر

قبول دارم که از نظر خودتان پشت و پناه مهمی را دیگر ندارید، اما شما هم قبول کنید که پشت و پناه همه خداست و اوست که تعیین می‌کند در کدام بخشی از زندگی چگونه به او تکیه کنیم و البته رفتار و منش و تفکر ما هم در این باره بسیار تعیین کننده است. در مورد اعضای خانواده هم خوشحالم که در نقطه‌ایی هستند که ذهنتان حداقل تا حدودی آرام است و تنها انتظار می‌رود که با جان و دل به زندگیتان توجه کنید و هیچ چیز و هیچ کس را در این باره به شانس و اقبال موکول نسازید.



مرداد

کمی بی توجهی کمی هم تنبلی می‌بینید که چه کاری دست انسان می‌دهد. آن هم انسانی که شب و روز می‌دود تا سربلندی خود و خانواده را تامین کند. اما خوشحالم که حداقل شما خیلی این چیزها را در بخش اصلی زندگی خود دخیل نمی کنید و همین موضوع کوچک می‌تواند بسیار تعیین کننده باشد. در مورد موضوع ایجاد شده در بخش خانواده هم بدانید که شما اگر تلاش کنید و عوامل اضافی را که ذهن خودتان را هم آزار می‌دهد از خود دور سازید، آرامش میهمان سفره دل شماست!



شهریور

خوشحالم که در کوران تحولی زیبا لبخند را هر چند در ظاهر میهمان چهره دلنشین خود کرده‌اید و حداقل در زبان عنوان می‌کنید که اگر دنیا را آب ببرد برای شما اتفاقی نخواهد افتاد. اما نگرانی من از موضوعی است که گاه و بیگاه بروز می کند و می‌رود که ریشه این آرامش را دچار خشکسالی کند، که البته بخشی از آن به بیرون از خانه و بخشی هم به درون خانه مربوط است و با وجود عشق و علاقه خاصی که در شما سراغ دارم امیدوارم بتوانید این گره بسیار کوچک و ناچیز را با دست باز کنید تا نیاز به دندان نباشد.



مهر

خوب و خوش و سرحال و آزاد می‌دوید و می‌خندید و بالا و پایین می‌پرید اما وقتی با خود خلوت می‌کنید غمی عمیق از موضوعی که هر چند شما در آن دخیل نیستید به شدت ذهنتان را با خود درگیر می‌کند و برای شما که در آغاز راهی طولانی و پرپیچ و خم قرار دارید اصلاً خوب نیست، چرا که باید بتوانید بندهای وابستگی خود را از هر چیز آنچنان نگه دارید که وقتی از شما باز شد تمام زندگیتان دچار خلل نشود، و یقین دارم با آموزشی که شما دیده‌اید این کار سخت نیست.



آبان

قدم در راهی نامشخص گذاشته‌اید و اگر تا به امروز دچار مشکلات ریشه‌ایی نشده‌اید به این خاطر است که انسانی دلپاک و معتقد و مهربان هستید و این کم چیزی نیست. در مورد موضوعی که تا انتهای قلبتان ریشه دوانده و ذهن شما را با خود به این سو و آنسو می‌برد هم یقین بدانید که در آن زمان بهترین تصمیم را گرفته‌اید و غصه خوردن‌های این روزها هم فقط به دنبال غم بیهوده رفتن است. محکم به زندگیتان بچسبید و مواظب باشید چون مجبور هستید که بهترین باشید!



آذر

عقل مثل همیشه نهیب زد و می‌زند که باید مسیر را تغییر داد، اما می‌بینید که عوامل دیگری هم هستند که قدرتشان به مراتب بیشتر از عقل است و می‌بینید که مسیر آن را به طور دائم تغییر می‌دهد. پس حالا که خودتان هم این موضوع را قبول دارید ای کاش هزینه‌های ان را هم بپذیرید و بدانید که بد بودن بد عمل کردن فقط و فقط برای دیگران نیست و هیچ انسان خطاکاری به طور صد در صد به خطا خود آگاه نیست و امیدوارم حداقل بیشتر از این خودتان را گول نزنید.



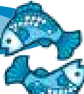
دی

یک پله بالا رفتید و نفس راحتی کشیدید و حالا دل دل می‌کنید که یک پله پایین بیایید در حالی که در پله‌های پایینی هیچ چیز خاصی برای ارزش گذاری باقی نیست و این شما هستید که تعیین می‌کنید، آرام باشید یا با عوامل مختلف کار و زندگی بجنگید. در مورد مشکل بیرون از حیطه اختیار شما هم امیدوارم کار را به خداوند بخشنده و مهربان بسپارید که بیهوده این عنوان‌ها زیبنده‌اش نیست و فقط امیدوارم آرزوی بزرگتان تحقق پیدا کند.



بهمن

خوشحال و سرخوش هستید اما گویی ارزش عمیق نهایی آن را به واقع درک نکرده‌اید که این چنین با کوچکترین موضوعی دل و روحتان را دچار تشویش و نگرانی می کنید. در حالی که خودتان هم خوب می‌دانید که با خداوند ارتباط خاصی دارید و اگر بخواهید می‌توانید دیواری بلند و مطمئن دور خود بکشید و به خطاها و اشتباهات خود و دیگران بخندید و رنج بیهوده را بر خودتان متحمل نسازید، راستی با بهار طبیعت دلتان را هم بهاری و سبز کرده‌اید؟!

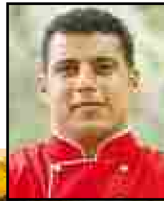


اسفند

از انسان مقتدر و پردل و جراتی چون شما بعید است که در بهترین فصل طبیعت و زیباترین شکل آن اینچنین درگیر و نگران و سرخورده نشان دهد، در حالی که می‌دانم حداقل در نمای بیرونی زندگیتان خوب عمل کرده‌اید و به قول معروف هیچکس از درونتان خبر ندارد، پس امیدوارم سفره دلتان را پیش هر کسی باز نکنید و بدانید که تا همین جای کار را هم استثنایی پیش رفته‌اید و از اینجا به بعد را هم اگر طبق نقشه روحتان که بخشنده‌تر است پیش بروید کولاک می‌کنید!

آگاهی هدف را از دیدگاهی کند و از دوباره در روی بازمان می‌داد
● وارد بزرگ

دسر موز



سرآشپز: محمدمهدی حسینی



مواد لازم:

شکلات خرد شده: ۲ پیمانه

روغن: ۲ قاشق غذاخوری

موز: ۳ عدد

پودر نارگیل: به میزان دلخواه

چوب شور خرد شده: به میزان دلخواه

فندق خرد شده: به میزان دلخواه

تصمیم گرفتم دسری خوشمزه و کم زحمت رو برای شما در نظر بگیرم تا با خستگی که دارید باز هم بتونید اون رو برای بچه‌های عزیزمون درست کنید تا میل کنند. در ضمن می‌تونید این دسـر رو به عنوان یه کار جدید برای مهمونها هم در نظر بگیرید چون خیلی خوشمزه است. اسم این دسر خوشمزه، دسر موز با روکش شکلات هست که خیلی ساده و سریع آماده می‌شه.

طرز تهیه:

موزهـا را بـه قطعـات کوچک بـرش زده و کنار می‌گذاریم

درون قابلمه‌ای کوچک روغن و شـکلات را با هم حرارت می‌دهیم تا کاملا شکلات‌ها ذوب شوند.

باید اجازه بدهیم تا شکلات ذوب شده کاملا خنک شـود. چوب شور خرد شده، پودر نارگیل و فندق خرد شده را در ظروفی جداگانه می‌ریزیم.

یک سینی را با فویل پوشانده و آماده می‌کنیم.

تکه‌های موز را در شکلات ذوب شده ریخته و کاملا می‌غلطانیم تا با لایه‌ای از شکلات آمیخته شود.

هر تکه از موز شـکلاتی را در یکی از خرده‌ها قرار داده و می‌غلطانیم تا کاملا با مواد پوشیده شـود. بعد مابقی مواد خرد شـده را روی تکه‌های موز ریخته و در سینی فویل کشیده شده قرار می‌دهیم.

سینی را به مدت ۲ ساعت در فریزر قرار می‌دهیم تا کاملا خود را بگیرد.

دسرها برای سرو آماده است

تصویر سه بعدی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

خاله فاطیما و خاله ماریای عزیزم، سالگرد تولدتان را با هشت سبد گل رز جشن می گیریم، تولدتان مبارک باد
مهرداد دری نیا

همسر عزیزم، جوادجان، روزها آمدند، شبها سپری شدند، اما تو هنوز همان خوب دیروزی تولدت مبارک
همسرت خاطره مافی ـ تهران

سامان عزیزم، بهترین اتفاق زندگیم که تو به آن می‌ارزی همانا به تو تکیه کردن است، تولدت مبارک، دوستت دارم
شهین سرمدی ـ بانه

محمود عزیزم، خدا را شکر می کنم که در آن شب تاریک برق چشمانت قلب مرا لرزاند تا عاشق بهترین و مهربانترین مرد دنیا باشم، تولدت مبارک عزیزم
همسرت سمیرا نرگس زاده ـ تهران

همسر خوب و مهربانم سیده، آتینا، معامله فسخ شد در قبال دنیا یک تار مویت را می خواستند ندادم. دوستت دارم
همسرت احسان بیگی ـ گنبدکاووس

مجیدجان، می توانم یک دستی دنیا را فتح کنم به شرطی که دست دیگرم را تو گرفته باشی، تولدت مبارک
همسرت اکرم ریاحی فرـ قم

حسین جانم، به وسعت قلب کوچکم دوستت دارم، شاید کم باشد اما قلب هر کسی تمام زندگی اوست
همسرت فاطمه رجبی ـ رشت

مادر عزیزم، تپش قلب تو قشنگ ترین صدای زندگی من است، صدای نفسهایت آرامترین آهنگ لحظه‌هایم و روز تولدت باشکوهترین روز زندگی من است
دخترت آویشن سیفی

سمیه جان، قبولیت در دانشگاه را به تو تبریک گفته و از خداوند منان آرزوی توفیق روز افزون در تمامی مراحل زندگی برای تو گل زیبا را دارم
دوستدار همیشگی تو فرشته کنجوریان ـ کرمانشاه

هیوا جان، همسر مهربانم، ۲۸ فروردین روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی دانستی زمانی خواهد رسید که آرامش بخش روح و روان کسانی باشی که عاشقانه دوستت دارند. تولدت مبارک
دخترت رُنیا، همسرت پریسا گزانی زاد ـ سنندج

الناز جان، میلادت زیباترین هدیه الهی است و بودنت کنار ما بالاترین لطف خدایی. تولدت مبارک
پدر و مادرت و خواهرت الهام عبدالملکی ـ سنندج

خواهر عزیزم فاطمه جان، خوب خوب نازنین من، نام تو همیشه مرا مست می کند بهتر از تمام شعرهای ناب، دوستت دارم
خواهرت محبوبه کمالی

مهربان عزیزم، عشق یعنی حس بودن، با تو نفس کشیدن و با نام تو زندگی را آغاز کردن. سالروز شکفتنت و اولین سالروز یکی شدنمان را از صمیم قلب تبریک می گویم
همسرت محمد مدنی ـ تهران

محمد جان، بزرگترین شانس زندگی من قدم گذاشتن تو به سرنوشتم بود، تولدت مبارک
همسرت بهار نوری ـ آمل

مهساجان، خواهر عزیزم، طلایی ترین روزها ارزانی نگاه قشنگت و سبد سبد گل، پیشکش قلب پاک و مهربانت سالروز تولدت مبارک
خواهرت محبوبه و دامادت حمید و خواهرزاده‌ات آرتا ـ آمل

خواهرزاده کوچک من، روهام جان، با قلبی سرشار از عشق و مهربانی خواهان سلامتی و رشد روزافزونت در کنار خانواده گرمت می‌باشم. دوستت داریم اولین سال تولدت مبارک
خاله محبوبه و عمو حمید و آرتا طاهرنژاد ـ آمل

فرزانه جان همسر خوبم، سالروز تولدت را تبریک می گویم. از خداوند منان بهترینها را برایت آرزومندم
همسرت منصور نجفیان

درساجان، تولدت را با رقص سپیدبرفی و نوید آمدن بهار سرسبز تبریک می گوییم. عزیز گلم، تولدت مبارک و فرخنده باد
مامان و بابا

ملیحه سادات همسر مهربانم، همزمان با میلاد دختر کبری، ما نیز از مولی مدد گرفته و پیمان بستیم تا در جاده زندگی یاور هم باشیم، ششمین سالروز یکی شدن دلهایمان مبارک
همسرت محمد جواد یزدانی ـ تهران

ملینکای عزیزم، روزها است که دنبال بهترین جمله‌ها بودم تا برای امروز کنار بگذارم و با تمام وجود آنها را نثارت کنم اما در این لحظه تمام جملات فرار کردند تولدت مبارک
عمه پریسا برازنده ـ رشت

پسر عزیزم، محسن جان، سالروز تولدت را گرامی می‌داریم و بهترین آرزوها را تقدیمت می کنیم
پدر و مادرت سیدمهدی ناصرنژاد و خانم شیدایی ـ آمل

روهام جان، روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی‌دانستی که زمانی خواهد رسید که آرامبخش روح و روان کسی باشی تولدت مبارک
پدر و مادر ـ مهسا ناصرنژاد و افشین لاریجانی

دخترم، شهلاجان، روز تولدت را با ۲۲ شاخه گل نرگس تبریک می گویم
پدرت درویش‌علی شادمانی فیروزآباد فارس

برادر عزیزم جوادجان، تقدیم به تو که نمی‌دانم در خاطرت می‌مانم یا برایت خاطره می‌شوم دوستت دارم عزیزم. تولدت مبارک
خواهرت حمیده نویدفر ـ مشهد

ملیحه جان، به تعداد اولین نفس تا آخرین نفسهای آدم، دوستت دارم سالگرد یکی شدنمان را با دنیایی از عشق و محبت تبریک می گویم.
همسرت حمید شیخی ـ تهران

همسر عزیزم، این پهنه آسمان آبی، این عرصه سرسبز بهاری، جولانگه سرمستی‌ات ای مرغ قناری باد ارخ تو سرخ اناری، پیروز و همه روز تو نوروز، عید تو خجسته و دل افروز
همسرت مهران دری‌نیا ـ شهرکرد

پدر عزیزمان آقای مرتضی مزروعی سالروز تولدتان را با ۱۳۴۶ شاخه گل مریم تبریک می گوییم و برایتان آرزوی سلامتی و بهترین‌ها را داریم
دخترتان راضیه و دامادتان جواد رجبی ـ اصفهان

پدر عزیزمان آقای احمد رجبی، سالروز تولدتان تبریک می گوییم و امیدواریم خداوند سایه شما را همیشه بر سرمان مستدام بدارد
پسرتان جواد و عروستان راضیه مزروعی

محمدرضا جان همسر عزیزم از وقتی خانه دلت پناه گاه وجودم شد فهمیدم حضورت معنی زندگی من است خوشبختی من در بودن با توست عزیزم دومین روز بهار تولدت مبارک
فاطمه نداف مقدم ـ مشهد

یار ساجان و پرهام عزیز، چه زیباست روز به دنیا آمدنتان و چه لحظه قشنگی بود اولین دیدنتان و شنیدن شیرین‌زبانی‌تان در زمستان آمدید و گرمای بهار آوردید تولدتان مبارک
خانواده عمه رضوان و سارینا و سحر بیات ـ تویسرکان

نامزد عزیزم محمدمهدی، نهایت احساسم به تو حس قشنگ دوست داشتن است که ارزشی به مراتب بالاتر از عاشقی دارد و امیدوارم سالهای سال عاشقانه زندگی کنی
نامزدت دکتر لیلا کردستانی ـ تهران

همسر مهربانم آقا رضا، در ماه فروردین دنیا صدای کودکی را شنید که امروز تنها بهانه برای نفس کشیدنم است همسر عزیزم تولدت مبارک
همسرت سمانه عرفانی ـ تهران

فاطمه جان همسر عزیزم، تولدت را با انبوهی از گلهای یاس و نسترن به شما مهربان تبریک می گویم دوستت دارم
همسرت حامد ولی پور ـ تهران

جوادجان همسرم، بهترین قلبها در پیشگاه خدا متعلق به کسانی است که بی هیچ توقعی مهربانند گلم میلادت مبارک
نامزدت رقیه علی یاری ـ اسلامشهر

همسر عزیزم خورشید خانم، عشق تقدیم به صاحب قلبی که آرامش قلب من است و صدایش دلنشین‌ترین رویای من سال نو مبارک عزیزم
همسرت ـ قادر اسدروز ـ شهرستان چرام

دختر عزیزم مهساجان، سالروز تولدت را در ۱۸ فروردین ماه به شما تبریک می گوییم و امیدواریم که گل وجودت همیشه باطراوت و شاداب باشد.
پدر و مادر و برادر و خواهرت مریم ناصرنژاد ـ آمل

افسانه خانم، تولد یار شار عزیز این شاخه گل زیبا را به شما و همسر گرامیتان تبریک می گوییم
خورشید خانم و آقا قادر ـ شهرستان چرام

هر دی که لبخند به صورت ندارد دنیا دکان باز کند.
● ضرب‌المثل چینی


فرناز زهیری
۸ساله
از تهران


سیدامیرحسین آقایی


نسترن خدادادی


فاطمه مظفری
۸ساله
از اسلامشهر


علی شکرانی
از بناب


سیده شبنم
شهابی


مریم سویه
۵ساله
از کرمانشاه


آیرین علیخانی
۷ساله
از تهران


مبینا نیازی
۶ساله
از مبارکه اصفهان


ابراهیم خدادادی
۵ساله
از ساری


مهدی قاسم‌پور
۱۲ساله
بابلسر

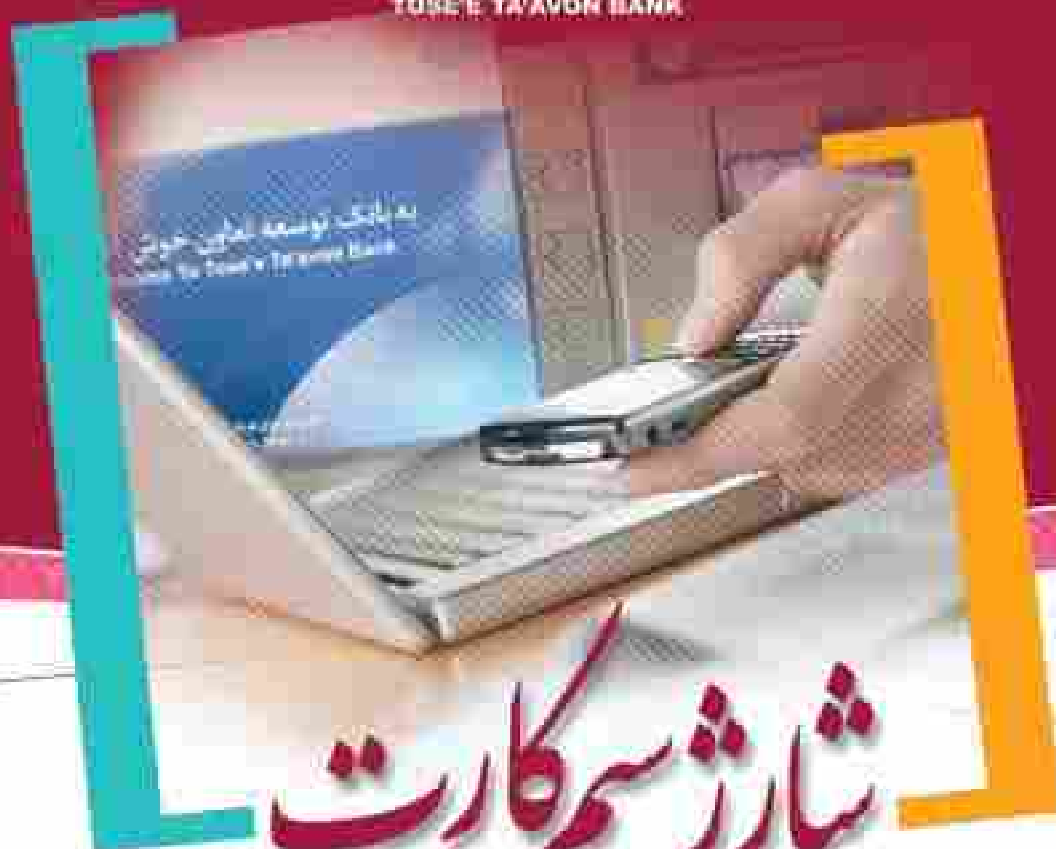

مائده کوکبی
۶ساله


نیلوفر سامانی
از خرم‌اباد


حسین جعفری خلفلو



بانک توسعه تعاون
TOSE'E TA'AVON BANK



شارژ سیم کارت
خدمات الکترونیکی





بانک توسعه تعاون